نویسنده: ابراهیم مدرسی

پنجهٔ خونین



بها در تمام کشور ۲۱ ریال

ولی دستور قتل اورا صادر نکرد . باوجود این آتش غضبش نسبت بفرزندزیبایش خاموش نمیشدوبالاخره یکی از سردارانش راکه ازبك بودوبیوت بك نام داشت احضار کرد ودستور اجراء این حکم را باو داد واو درحضور شاه تعهد کرد که این جنایت را انجام داده وسر بریده صفی میرزا را برای شاه بیاورد . شاه قسم خوردکه بعداً در صورت پشیمانی از این عمل اورا نکشد این جانی قسی القلب بتعهدش عمل کرده وسرصفی میرزا را بریده وتقدیم شاه‌عباس نمودولی بطوریکه رجال درباری حدس میزدند شاه‌عباس بزودی از کردهٔ خود پشیمان شد ودستور دادتمام دربارراسیاه‌پوش کنند وخودش هم لباس سیاه پوشیدوتاآخر عمراو،وضع دربار باین حال بود ودر مدت کمی ازاین‌غصه مرد .

قتل آن‌جوان برومندو بیگناه روحیه شاه‌عباس‌را تغییرداد ، اوآرام‌نمیگرفت، یادآوردن منظره سربریده عزیزترین فرزندش چشمانش را پراز اشك و جراحت قلبش را هر ساعت تازه‌تر میکردوچون قسم خورده بودکه قاتل ولیعهد را نکشد نمیتوانست باقتل بیوت‌بك مرهمی برجراحات قلبش بگذارد ، بالاخره آن جانی سنگدل را که درنظر شاه عباس عزرائیل عصر خود واز درنده‌ترین وحوش بشمار میرفت احضار کرد ، دیدن دستهای جنایت آلودیکه آن سر قشنك را از تن جدا کرده‌بود بردردهای‌روحی شاه‌عباس افزود وقطرات‌اشکش درشت‌تروشفاف‌تر شد.

شاه گفت : حالت چطور است ، اودرپاسخ عرض کرد: حال کسی که پادشاه و ولی‌النعم خودش راگریان به‌بیند معلوم است .

صدای گریه شاه بلند واشك‌مانند سیل ازچشمانش جاری شد وپس ازآنکه حالش کمی‌تسکین یافت گفت .

من به قسم خودم وفادارم و خون ترا نخواهم ریخت ولی‌تنهاچیزی که‌مرا تسلی میدهد آن است که تو سر پسرت را بدست خودت بریده وبحضور من‌آوری تاسوزش درد مراکمی احساس کرده وشریك رنجم باشی .

بیوت‌بك پسری نوزده ساله داشت که خوشگلی ، طراوت وتناسب اندامش معروف بود .

او گوی مسابقه را در میدان زیبائی از همنوعان خود ربوده و در میان گلستان جوانان‌آن‌عصر قشنك‌ترین غنچه هائی بودکه‌جلب نظر میکرد ، امر شاه است باید این غنچه قشنك ونورس چیده شده وآن گیسوان ظریف آغشته بخون گردیده و بپای شاه انداخته شود . بـرای‌پدر چنین پسری اجراء این امربدست خودش بدرجات از مرك بدتراست ولی تمام پدرها یکنوع نیستند وکسی که از عاطفه بشریت محروم وازریختن خون بیگناه دیگران خودداری نمیکند ازریختن خون جوان عزیز خودش نیز امتناع ندارد ، آن پدر بیشرف این امرشاه را قبول کرد وبمنزلش رفت ودر میان آه وناله مادر وفریاد وخروش سایر زنها ، جوان موعنایش‌را خوابانیده و گوش‌تا‌گوش سرش را برید و بخیال آنکه مرهم موثری

پنجه خونین

مقدمه

شاه صفی یکی از خونخوارترین و سفاکترین پادشاهان ایران است که نظیرش در [illegible] پیدا میشود و حتی میتوان گفت [illegible] که وجودشان آیت مرگ و خونریزی [illegible] خونخوار بوده است زیرا آنها در اثر حرص جهانگیری و برای اجرای سیاست [illegible] و وحشت [illegible] عادات خونریزی می کردند ولی این پادشاه خونخوار برای تفریح خود [illegible] را بهانه کرده و [illegible] عزیزترین دوستان و صدیقترین خدمتگزاران خود و کشور را میریخته است

[illegible] که این روح درنده و سفاک شاه صفی که از خون [illegible] شاه عباس کبیر نسبت [illegible] میرزا ولیعهد خود و [illegible] مناسبت نمیدانیم که خلاصه آن موضوع را در اینجا باطلاع خوانندگان برسانیم .

صفی میرزا [illegible] و دانشمندترین پسر شاه عباس کبیر و در عین حال قیافه ای [illegible] و رفتاری مودبانه داشت که او را نزد همه کس معزز و محترم کرده [illegible] شاه عباس بعلتی که بر هیچکس معلوم نشد باو سوء ظن برد وچند نفر از [illegible] را مامور کرد که سر آن جوان را بریده برایش بیاورند ولی هریک [illegible] از این کار وحشتناک خود داری کردند تا اینکه دیوان بیگی را [illegible] خواست وحکم کرد که تا فردا یا سر خودت باید بحضور من [illegible] یا سر صفی میرزا . دیوان بیگی تعظیمی کرد و برای اجراء حکم از نزد شاه خارج شده و برای فردا در ساعتی که شاه معین کرده بود شرفیاب شده و یک سینی را که سرپوش ترمه روی آن کشیده بود تقدیم کرد .

شاه [illegible] اینکه حکمش اجرا شده و سر صفی میرزا بحضورش آمده بارضایت سرپوش از روی سینی برداشت ولی بخلاف انتظارش سر صفی میرزا در آن نبود بلکه کارد بزرگ و بسیار تیزی در آن بود، دیوان بیگی بزمین افتاد وعرض کرد :

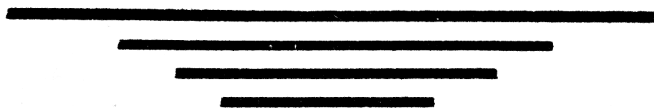
[illegible] جان نثار غیر مقدور است و اعلیحضرت هم از این عمل پشیمان خواهید شد [illegible] حکم اعلیحضرت لازم الاجرا است این کارد را تقدیم کردم که امر فرمائید سر [illegible] بحضور بیاورند .

شاه عباس از این فداکاری دیوان بیگی تکانی خورد ومتعجب شد .

برای زخمهای شاه تهیه کرده آن را بحضور برد ولی شاه عباس که مدهوش نشئه آن شراب تلخ بود و مانند مستان بیتاب هرساعت یك بهانه میگرفت ازدیدن آن سر بریده و آن گیسوان مشکین نه فقط سوزش دردش تسکین نیافت بلکه بدرجات شدیدتر شد و بیاختیار فریاد زد : ای جانی بیرحم چرا اینکار را کردی ؟ چگونه توانستی سراین جوان بی گناه خودت را از تن جدا کنی ؟ اینجا بود که جنایت مزد دست خودش را گرفته واز خواب عمیقش بیدار و فهمید که جنایت فی حد نفسه عمل قبیحی است حتی در نظر سنگدل ترین جلاد ها . اما افسوس که دیگر راه پس و پیش برایش مسدود بود .

این بود بطور اختصار طریقه قتل صفی میرزا پدر شاه صفی . بدیهی است که وقوع چنین وقایع هولناکی که مورد نفرت وانزجار عموم است وبلاشك مادر شاه صفی صدها مرتبه در پنهانی قباحت این عمل ونظائر آنرا که در اواخر عمر در دستگاه شاه عباس فراوان بود بگوش طفلش خوانده وتأثیرات عمیقی در روح آن طفل نموده وبالطبع فکر انتقام کشیدن ازچنین سرداران پست وبی شرفی بطفل تلقین شده است .

وقتی شاه عباس ازقتل ولیعهد خودش پشیمان شد وصیت کرد که سام میرزا فرزند ولیعهد را بعداز خودش بتخت سلطنت بنشانند و برای اینکه بعداز خودش پسرانش در صدد منازعه باسام میرزا برنیایند دستور داد امامقلی میرزا وخدا بنده میرزا دو پسر خودش را کور کنند وسام میرزا بنام پدرش شاه صفی بتخت سلطنت قرار گرفت . معروف است که شاه عباس خونخواری وسفاکی سام میرزا را پیش بینی کرد . روزی که این طفل متولد شد پنجه هایش خون آلود و بهم چسبیده بود ووقتی این وضع راشاه عباس دید گفت : این طفل بسیار خونخوار و آدمکش خواهد شد وحوادث وحشتناك دوره سلطنت شاه صفی نشان داد که این پیش بینی کاملا صحیح بوده است .



فصل اول

اجرای وصیت شاه عباس

بور

بتعهد در یکی از شبهای سردزمستان سال ۱۰۳۸ هجری قمری، در شاهراهی که رجال سلطنتی اصفهان منتهی میشد ، سه نفر سوار دیده میشدند . دو نفر آنها سوار دادن های رشید ترکمنی بودندوقبضه‌های مرصع شمشیرهای آنها، نشان میداد در ازطبقه اشراف وجزء سران سپاه هستند. سوارسومی که در عقب سر آن دو نفر اسب میراند، غرق در آهن وفولاد بود و زره‌تنك حلقه ای ، بازوان سطبر وسینهٔ گشاده اورا میپوشانید.

بجز صدای سم‌اسبان و برخورد آهن وفولاد بیکدیگر، هیچگونه صدائی در آن خیابان وسیع که دوطرفش را اشجار تنومند وانبوه‌پوشانیده بود، بگوش نمیرسید. گاهی بادسرد وخشك کننده‌ای صفیر میزدو مانند شلاقی بر گوش‌وبینی آن سه‌سوار فرود میآمدولی آنها بدون اینکه اعتنائی بسرمای فوق‌العاده یاتاریکی شب داشته باشند، همچنان پیش میرفتند.

ناگاه یکی‌از آن دوسوار که در جلو حرکت میکرد سکوت را شکسته گفت :

ـ مخال‌چی باشی ، نظرت هست آنروز که در رشت بیوت‌بك مأمور قتل صفی میرزا شد ، تمام بزرگان وحکام سرهای خودرا برهنه کرده ودر مقابل شاه که سوار براسب بود زانو بزمین‌زدند وازآن جوان‌رشید شفاعت کردند ؟

ـ خودم جزء کسانی بودم که شمشیر بگردن انداخته بنزدشاه رفتم وبا جمع کثیری از اوخواهش کردیم که ماراتصدق سرآن‌شاهزاده رشیدکرده واز سر خونش درگذرد ولی هرچه تضرع‌کردیم کوچکترین نتیجه ای نبخشید و بالاخره شاه‌عباس فرمان‌بیرحمانه خود را اجراء‌کرد.

ـ باتمام‌این احوال شاه‌عباس برای‌مردم ایران بجای پدر بود ، و از وقتی که مرده‌است من یکنفر که خیال میکنم‌یتیم‌شده‌ام ودیگردردنیاپشت‌وپناهی ندارم.

ـ ولی‌با اینکه هنوزخبر فوت‌شاه‌در تمام ایران منتشرنشده ، معذلك بوی طغیان وخود سری‌از تمام نواحی بمشام میرسدو خدابفرزند کوچك صفی‌میرزارحم کند. بااینکه شاه‌عباس بخاطرصفی‌میرزا وصیت کرده است که پسر او پادشاه شود ، معذلك برجان این طفلك بیگناه ایمن نیستم واز این میترسم که‌در اولین روز سلطنتش بدست‌امرای خائن مقتول شود.

ـ دقت در اطراف وجوانب این موضوع از وظیفه ماخارج است وما باید آخرین فرمان ولینعمت خود را اجرا کنیم وهمانطور که درآخرین لحظه مرگش وصیت کرد پسر صفی میرزا را بر خود، سلطان وفرمانروا کنیم .

در این موقع آن دو نفر بجلو در بزرك ارك سلطنتی رسیدند یکی از آندو که همان شمخالچی باشی بود، رویش را بطرف سوار سومی که چند قدم عقب‌تر از آنها بود ، بر گردانده گفت: محمد بیك، بیاجلو وبگو دررا باز کنند ، محمدبیك فوراً اسب خودرا تاخت کرده وبدو نفر مردمسلحی که حفظ وحراست‌در را بعهده داشتند نزدیك شده و باصدای آمرانه‌ای بآنها گفت : دررا برای عبور شمخالچی باشی و قورچی باشی بگشائید .دونفر کشیکچی که نام بزرگترین سرداران شاه عباس را شنیدند بلافاصله در را گشوده و احترامات لازمه را بجا آوردند هنوز دراندرون سلطنتی، کسی ازمرك شاه خبردارنبود، و درآنوقت شب همه با کمال راحتی خواب‌خفته بودند.صدای‌سم‌اسبان آن‌سه نفربر روی‌سنگفرش خیابان های حیاط شاهی طنین انداز شدو چنددقیقه بعد درمقابل دراندرون از اسب پیاده شدند ومحمدبیك مجدداً بطرف کشیکچیانی که از طرف خارج اندرون را حراست میکردند رفت و از قول شمخالچی باشی بآنها دستور داد که رئیس خواجه‌سرایانرا احضار کنند .

درسنگین وبزرك اندرون، با صدای مخصوصی بازشد وکشیکچی سرخود را ارلای در داخل کرده بخواجه مسلحی که در پشت‌آن ایستاده بود گفت: برو و فوراً خواجه‌باشی را بیدار کن .

چندلحظه‌ای بیش‌نگذشت که خواجه‌باشی ازاندرون بیرون آمدوهمینکه چشمش‌بقورچی‌باشی وشمخالچی‌باشی افتادتعظیمی‌درمقابل‌آنها کرده‌وبا تنی لرزان منتظر اوامر ایشان ایستادزیرا آمدن آنها دراینوقت شب، نشانه اخبارو پیش‌آمد خوبی‌نبود غالباً دراینموقع‌شب، شاه سران‌لشگر رابرای کشتن شاهزادگان وافراد خانواده سلطنتی مأمورمیکرد وآنها هم شبانه بدرحرمسراآمده وشاهزادگان را از خواجه‌سرایان تحویل میگرفتندو باکمال قساوت‌قلب‌آنها راسربریده وسرشان را برای شاه میبردند .

قورچی باشی بالحن خشن‌و آمرانه‌ای برئیس خواجه سرایان دستور داد برود و کودك صفی‌میرزا رابیاورد آن خواجه بدبخت درحالیکه اشك ازچشمانش سرازیربود بطرف حرمسرا رفت تا حکم آنها را اجرا کند ودر عین حال آتشی در نهادش بر افروخته شده‌بود ، زیرا صفی میرزا فرزند شاه عباس وپدراین کودك بقدری‌جوان رشید و مهربانی بود که تمام ایرانیان ، بخصوص کسانیکه بدربار شاهنشاهی نزدیك بودند ، از ته‌دل اورا دوست میداشتند بعداز اینکه‌صفی‌میرزا بامر شاه‌عباس بقتل رسید همسر داغدیده‌اش فرزند اورا که سام میرزا نام داشت

بدقت تمام پرورش میداد واز تنها یادگار آن جوان رشید تا آنجا که میتوانست مواظبت میکرد. خواجه سرایان نیز که هر کدام از بخشش ها ورفتار پسندیده صفی میرزا خاطره خوشی دردل داشتند، کودک او را چون جان شیرین مواظبت میکردند.

رئیس خواجه سرایان، در راهرو های طولانی و پرپیچ وخم حرمسرا براه افتاد تا بدر اطاق همسر ماتم زده صفی میرزا رسید. مدتی در پشت در ایستاد و جسارت این که دست بردر زند نداشت.

بالاخره فکر اینکه در اجرای امر تعلل ورزد، چهارشقه اش خواهند کرد، او را از تردید خارج کرد، ودستی بردر زده آنرا گشود.

سام میرزا در بستر خود آرمیده بود و دو شمع کافوری در بالای سرش میسوخت.

چهرهٔ پریده رنك اودر پرتو زرد رنك و لرزان شمع بوضع مخصوصی بنظر میرسید نزدیك بستر آن کودك بیچاره بستر مادرش افکنده شده بود و آن زن داغدیده سرش را نزدیك سرفرزند خود گذاشته وصدای نفس های مرتب او بگوش میرسید، گربه سفید قشنگی بر روی لحاف او خفته و خرخر میکرد یکی از کنیزان در پائین پای سام میرزا ومادرش خفته بود تا اگر نصف شب بچیزی احتیاج پیدا کردند، به آنها بدهد.

رئیس خواجه سرایان با پنجه پا، بطوریکه سایرین بیدار نشوند، وارد اطاق شده بطرف بستر سام میرزا رفت وبه نرمی وملاطفت او را ازخواب بیدار کرد طفلك خواب آلود چشمش را باز کرد وبتصور اینکه مادرش اورا بیدار کرده است، گفت چرا مرا راحت نمیگذارید همانقدر که سرشب بمن دادید، کافی بود که کاملا مرا بخواباند، دیگر چرا دهانم را تلخ میکنید ولی رئیس خواجه سرایان او را تکانی داد که درست ازعالم چرت خارج شود وانگشت برلب نهاده اورا امر بسکوت داد بچه که چشمش بخواجه باشی افتاد ساکت شد و دانستکه تریاك بخورد او نخواهند داد (یکی از عاداتیکه در حرمسرای شاهان صفوی کاملا شیوع داشت خورانیدن تریاك بشاهزادگان بود ودر باره اطفال ذکور مخصوصاً تعمد داشتند که مقدار بیشتری تریاك بآنها داده و طوری معتادشان کنند که قدرتی برای یاغیگری یا زدو خورد در وجودشان باقی نماند.)

خواجه باشی، لباس کودك را بر او پوشانید ودستش را گرفته میخواست از اطاق بیرون ببرد، در اینموقع مادرش چشمان خود را باز کردو همینکه دید سام میرزا را میخواهد از در بیرون ببرد، شیون کنان ازجای جسته، دست او را گرفت وازدست خواجه باشی بیرون آورد و خود مویه کنان و فریاد زنان نیمه برهنه از اطاق خود خارج شده فریاد میزد، این پیر گرك، این خونخوار بیرحم،

پدر را کشت وحالا بازهم بفکر قتل کودك بیگناه او افتاده است . مگر این طفلك چه گناهی کرده است که میخواهند مثل گوسفند سرش را ببرند. از صدای ضجه وناله مادر سام میرزا ، سایر خواتین حرم نیز بیدار شده و بنای آه وناله را گذاشتند مادر سام میرزا پشت دراندرون آمده، بقورچی باشی وشمخالچی باشی گفت . بروید بولینعمت خونخوار و بیرحم خود بگوئید که این کودك بیگناه تنها یادگار فرزند شهید و ناکام تست چه گناه میخواهی اورا بقتل رسانی؟ باو بگوئید که اگر بخواهی این کودك را بکشی بایداول فرمان قتل مادرش رابدهی . آن دوسردار با کمال متانت تحمل کردند تا قدری مادر سام میرزا آرام گرفت وبعد بصدای بلند بطوری که تمام اهل اندرون و خدمه بشنوند گفتند سلطان اسلام پناه برحمت ایزدی پیوست وشیعیان علـی یتیم شدندوآخرین وصیت شاه مرحوم این بود که سام میرزا پسرصفی میرزا را بسلطنت بر گزینیم وما برای انجام این مهم آمده ایم .

خبر مرگ شاه بسرعت برق در اندرون واز آنجا در شهر منتشر شد . در عرض یك ساعت شهر عظیم اصفهان که در خواب و خاموشی فرو رفته بود بجنبش درآمد و تمام مردم درغم مرگ شاه عباس مویه ونوحه میکردند ، زیرا شاه عباس هما قدر که نسبت بامرا واعضاء خانواده سلطنت سختگیر بود، دررفاهیت وآسودگی مردم میکوشید وزندگی خود را وقف آسایش مردم ایران کرده بود بااینحال همه او را ازصمیم قلب دوست میداشتند و از مرگش بی نهایت متأثر شدند . از اینطرف مادر سام میرزا که اطمینان خاطری یافته بود دست فرزندش را بدست قورچی باشی سپرد و قورچی باشی باتفاق شمخالچی باشی آنکودك را از اندرون بیرون آورده بیکی از کاخهای سلطنتی بردند . قورچی باشی مقارن طلوع آفتاب بعلامت عزاداری یخه قبای سام میرزا راتا دامن چاك داد وقدری کاه وخاك آورده بسرش ریخت.

تا یکشنبه روز تمام او و مردم اصفهان مشغول عزاداری بودند ، بعد از یکشنبه روز لباس سلطنت برتن سام میرزا آراسته واورا بنام شاه صفی برتخت نشاندند وباکوس و کرنا خبر تاجگذاری اورا باطلاع مردم پایتخت رساندند. خبر فوت شاه عباس و تاجگذاری شاه صفی بوسیله نمایندگان مخصوص برای حکام وولات باطراف و اکناف مملکت فرستاده شد از جمله فرستادگان یکی محمدبیك بود که چندشب قبل همراه شمخالچی باشی وقورچی باشی برای انتخاب سام میرزا باندرون شاهی رفت محمدبیك باتفاق چندنفر نوکر بشیراز رفت تا خبر تاجگذاری شاه صفی رابا طلاع امامقلیخان سردار مشهور شاه عباس برساند.

اسب قوی هیکل محمد بیك، کف برلب آورده ودر جلو سایر اسبها گام

های بلندی بری‌داشت، محمد بیك عنان آن اسب زیبا را بدست گرفته و در افکار دور و دراز فرورفته بود ، صحرای سبز و ساکت، آسمان بی‌ابر و صاف اطراف اصفهان کاملا محیط مساعدی بود که فکر محمدبیك رادمی از کشاکش دربار و سیاست آسوده کرده و خاطره پدر و مادر واز همه بالاتر، گلچهره عزیزش را در دل او بیدار کند . این جوان شجاع دو سال بود که بامید ترقی وبدست آوردن مال ومنال از تبریز بدربار شاه عباس آمده و در سلك سپاهیان در آمده بود . در تمام این مدت بعلت رشادتی که در جنك های مختلف از خود بروز داد مورد التفات مخصوص شاه‌عباس واقع شد و شاه فرمان داد که او را از مقام سربازی ساده، بمقام (یوزباشی) یعنی فرماندهی صدنفر ارتقاء دهند.

محمد بیك در تمام مدتی که در سلك سپاهیان قزلباش در آمده بود ، بقدری چالاکی ومهارت و شجاعت ازخودنشان داد که نظر قورچی‌باشی (فرمانده کل‌قزلباش) را بطرف خودجلب کرد، وقورچی باشی در تمام جنگها وزدو خورد ها یا هرحادثه دیگری که در آن‌احتمال حطریا زدو خورد میرفت ، محمد بیك را همراه میبرد چون مرك شاه عباس ، حادثه بزرگی بود باید شخص مورد اعتماد خبر آنرا باامامقلیخان حاکم فارس میرسانید، این بود که بنظرقورچی‌باشی‌محمد بیك ازهمه برای اینکار بهتر آمدو باو فرمان داد که باسواران‌ابوابجمعی خود ، بشیرازبرودو خبر مرك‌شاه عباس وتاجگزاری‌شاه صفی را باو برساند .

محمد بیك ، چندشبانه‌روز اسب‌میراند وبااینکه بین‌راه شکار گاهها ونقاط خوش منظره و زیبا ، بسیار بود ، هیچ توقف نکرده ومستقیماً بطرف شیراز میراند یکروز که ابر تیره‌سراسر آسمان را پوشانیده وباران دانه ریزی از هوا فرود میآمد ، محمد بیك و سوارانش ، نمد های مخصوص سرما و باران را بخود پیچیده بدون اینکه بباران اعتنائی بکنند ، پیش میرفتند ، بدن اسبها از باران وعرق خیس شده‌و از بینی آنها بخار بیرون میجست جاده‌بکلی‌خیس شده بودواز فرط مه وبخار آب ، ده قدم جلوتردیده نمیشد محمد بیك سر خود رابزیر نمدکشیده ومهمیز بر بغل اسب مینواخت . این هفتمین روزی بود که از اصفهان بیرون آمده بودند ودر چندین نقطه ، اسب عوض کردند .

محمدبیك در فکر بودکه چگونه باامام قلیخان‌رو‌برو شود وخبرمرك شاه را باو بدهد . در اینوقت متوجه شدکه سواری در میان جاده از جهت مقابل ، بطرفش میآید لحظهٔ طول نکشیدکه آن سوار نزدیك شد وچون محمدبیك از همه جلوتر بود ، اسب خودرا جلو او راندوراهرا براو گرفته پرسید :

این سواران بکجا میروند ؟

محمد بیك متغیرانه پرسید . توچکاره‌ای وچرا این سئوال رامی کنی ؟
آن مرد با کمال خونسردی پاسخ داد من راهدارم و جز حفظ جان ومال شما قصدی ندارم .
- بسیار خوب باید اول خود را معرفی میکردی ، این سواران ، همراه من هستند ونزد حاکم شیراز میرویم .
راهدار گفت ، شما باید در کاروانسرائیکه درنیم فرسنگی این نقطه واقع شده است توقف کنید تا یکنفر قاصد بشیراز بفرستیم که عده‌ای برای همراهی شما بفرستند .
محمدبیك گفت ما همراهی لازم نداریم مگر از اصفهان تا اینجا کسی همراه مابوده است ؟ همانطور که این راه دور را تنها آمده ایم ، چندفرسخی راکه تا شیراز باقیست میتوانیم تنها برویم .
راهدار جواب داد . یك عده راهزن اخیراً دراطراف شیراز پیدا شده اند که دسته های پانصد نفری سواران زبده حریفشان نیستند و تا بحال چندین بار عده‌هائی متجاوز از پانصد نفر برای دفع آنها رفته ومغلوب گشته اند بنابر این صلاح نیست که شما جان خود وهمراهانتان را بخطر بیندازید بهتر اینستکه توقف کنید تا سواران خان بیایند وشما را تحت حمایت خود بشهر ببرند .
محمد بیك که از سئوال وجواب بیهوده خسته شده بود بابیصبری پرسید : بسیار خوب کاروانسرا کجا است ؟ راهدار بجای پاسخ سراسب را بر گرداند و شانه بشانه محمد بیك راه افتاد و سواران نیز که در فاصله پنجاه متری آنها توقف کرده بودند بدنبالشان روانه شدند .
ضمن راه ، آن مرد ناشناس که خود را ، راهدار معرفی میکرد ، شرح مبسوطی از تجاوزات و شقاوتهای ایندسته راهزنان وزد وخوردهائیکه بین آنها وسواران حاکم فارس در گرفته است برای محمدبیك تعریف کرد ومحمدبیك با کمال دقت گوش فراداده و گفته های اورا میشنید پس از نیمساعت طی طریق بکاروانسرای مزبور رسیدند، محمد بیك همانطور سواره ایستادتا یکی از گماشتگانش ازعقب رسید وازاسب پیاده شد وعنان اسب اورا گرفت اوهم پیاده شدو بسواران که همگی در اطرافش جمع شده بودند اجازه راحت باش داد .
همهمه وقال و قیل زیادی درکاروانسرا براه افتادسواران از اسبان خود پیاده شده واول بمکرر راحت کردن آن حیوانات نجیب افتادند .
چند نفر در کاروانسرا بودند که انبار های کاه و یونجه خشك وجو داشتند بزرگتر سواران بنزد آنها رفت وپس ازمختصر گفتگو مقدار زیادی کاه و یونجه وجو از آنها خریداری کرد و سپاهیان پس از شستن جو ها توبره های اسبان

خود را انباشته از کاه‌وجو و یونجه خشك کرده‌برسر مرکوب خود آویزان کردند ونمدهای مخصوص راهم بر پشت آن حیوانات انداختند که از سرما محفوظ باشند و بعدبفکر خودشان افتادند.

در یکی از اطاق های وسیع کاروانسرا کلیه سواران محمدبیك گردیکدیگر جمع آمده و در جلو بخاری که آتش زیادی در آن میسوخت دست و پای سرد ویخ زدهٔ خود را گـرم می کردند.

این سواران غالباً آذربایجانی بودند و سن‌بزرگترین آنها از چهل سال تجاوز نمیکرد .سبیل‌های کلفت آنها که‌از بناگوششان بدر رفته‌بود منظره مهیبی بآنها میبخشید. با اینکه ۱۲ساعت تمام بود که‌بدون کوچکترین استراحتی، راه میرفتند معذلك بدون اینکه خستگی در آنها اثری کرده باشد باکمال بشاشت با یکدیگر شوخی میکردند وقهقهه های سخت وپی در پی آنها اطاق را بلرزه در میآورد . یکی‌ازسواران که اسمعیل نامداشت‌و هیکل‌درازو باریك اوخنده‌آوربود با صدای‌رسای خوددادزد بچه‌ها ، ازخمیازه‌هائیکه این‌قربان احمق میکشد ، معلوم میشود ، منتظراست که باسمن بیایدو پشت پهن‌و گردن‌کلفتش را قدری مشت ومال بدهد وبعد رویش را بطرف سواری که اینسخنان راجع باو بود کرده و گفت :

خیال‌نکنی اینجا از این خبرهاست ، اینجا خر را با نمدداغ میکنند . بقیه شلیك خنده را ول داده‌بطوریکه قربان بیچاره تاسفیدی چشمش ازخجالت سرخ شد. یکی‌دیگر ازته اطاق فریادکشید اگر دو سه کوزه از آن شراب های جلفا اینجا داشتیم خیلی‌برای رفع‌سرما مؤثر بود. دیگری گفت اگر نان‌سنگك‌دوآتشه چهار باغ ومرغ‌بریانهم بود خیلی خوب‌بود ، اما احمق مفهم فکر نکردی شراب جلفا ، در این کاروانسرای دور افتاده فارس‌از کجا پیدا میشود،بازشلیك خنده‌دسته‌جمعی بلند شد در اینوقت اسمعیل مجدداً بسخن درآمده گفت: بچه‌ها از شوخی گذشته گرسنه هستیم ، فکری بکـنید که از گرسنگی تلف نشویم بزرگتر سواران گفت من الساعه از کاروانسرادار تحقیق کردم میگفت آرد گندم‌داردو ضمناً درسرطویله او دو گاونر هم دیدم. یکی از گاوها را خریده ذبح میکنیم ونان را هم در تنور کاروانسرا بدست خودمی پزیم‌و نان و کباب‌اعلائی برای‌نهار راه‌میاندازیم آب از لب ولوچه همه سرازیر شد و بالاجماع سخنان اورا تصدیق کردند فورا اسمعیل ویك نفر دیگر مأمور خرید آرد وخمیر کردن آن شدند وبزرگتر سواران هم برای خریداری گاو بطرف اطاق کاروانسرادار رفت‌کاروانسرادار درابتدا راضی بفروش گ.وخود نبودولی بزرگتر سواران گفت مامهمان تو هستیم والساعه پنجاه نفراز لشگریان شاه درجوار تو گرسنه هستند بهتراینستکه گاو را بفروشی وبعد یکی دیگر خواهی خرید . بالاخره‌پس ازمختصری چانه‌زدن، کاروانسرادار حاضر بفروش گاوحود شد. بزرگتر سواران پول گاو را باو داد و بـاتفاق یکدیگر

سر طویله آمدند کاروانسرادار طنابی که باآن گردن گاو رابمیخ آخور بسته بود باز کردو بدست بزرگتر سواران داد او هم از آنجا بیرون آمد و فریاد زد چند نفر دیگر ازسواران آمدندودرعرض مدت کمی، آن گاو زبان بسته را سربریده پوستش را کندند و گوشتهایش را که بخار از آن بلند میشد قطعه قطعه کرده نمك پاشیدند و برای کباب کردن آماده ساختند

نان نیز حاضر شد و سواران کباب را تهیه کرده مشغول خوردن شدند.

محمدبیك نیز در اطاق کوچکی که آنرا برایش فرش کرده بودند نشسته ومنقل پرآتشی درجلویش بود اوهم‌ازهمان کباب گوشت گاو قدری خورده وفعلا مشغول استراحت بود

راهداری که مانع رفتن آنها بطرف شیراز شده بود، بوسیله چند نفر از رفقای خود برای امامقلیخان حاکم فارس پیغام فرستاد که پنجاه نفر از سواران شاهی، عازم حضور هستند و چون ممکنست با راهزنان روبرو شده و در معرض قتل عام قرار گیرند آنها را در کاروانسرائی که در ده فرسنگی واقع شده است متوقف ساخته‌ایم تا سواران‌جناب خان برسند و آنها رادر حمایت‌خودبشهربرند.

محمد بیك در این فکر بود که‌چقدر برای‌سواران شاهی ننك‌است که از ترس چند نفردزدسر گردنه چون‌پیرزنان بکنج کاروانسرائی پناه‌برند. مگرهمین سواران نبودند‌که در جنك با ازبکان‌وعثمانیها دمارازروزگار دشمن برمیآوردند. ازطرفی سواران نمیدانستند که برای چه در این کاروانسرا فرود آمده اند والا خودشان هم درمقابل این‌ننك سرخم نمیکردند، ازطرفی‌هم محمد بیك‌فکر میکرد که اگرعده دزدان ازپانصدنفربیشتر باشد، باپنجاه نفر بجنك آنهارفتن، جزجنون چیز دیگری نیست‌وهمه سوارانش کشته خواهند شد. این دوفکر متضاد یعنی ننك فرارازمقابل دزدان وفکر محافظت جان سواران مدتی با یکدیگر درمغز اوباهم جنك کردند ومحمد بیك بهیچکدام راضی نمیشد بالاخره پس از لحظات طولانی راه‌حلی بخاطرش رسیدونفسی از روی‌رضایت وخوشنودی برکشید.

رئیس یاغیان چگونه بدام افتاد

سواران در اطاق خود بعضی بر روی نمدهای عرقگیر اسب چمباتمه زده و بعضی بروی زمین دراز کشیده بودند، قربان همان سوار قوی‌هیکل‌وپرخوری که‌بین رفقایش برومندی و گردن کلفتی ضرب‌المثل بود، استخوان‌درشتی‌را بدست گرفته وبا کمال اشتها آنرا می لیسید اسمعیل که مرتباً سربسر او میگذاشت ، گفت قربان اگرتو یکهفته دراین کاروانسرابمانی، سگها هم ازگرسنگی خواهند مرد ،

زیرا تواستخوانها راهم میخوری. قربان که شکمش سیرشده وسرکیف بوداز جای برخاست تاسزای بی‌ادبی اسمعیل را بدهد ولی‌او که میدانست اگر در سرپنجه فولادین قربان گرفتار شود خیلی صدمه خواهد خورد از جای بر خاسته و بصحن کاروانسرا گریخت . قربان دو باره بجای خود نشست‌و مشغول لیسیدن استخوان شد. در اینوقت گماشته مخصوص محمد بیك آمد وقربان واسمعیل را احضار کرد .

آندو نفر بسرعت لباسهای خودرا مرتب کرده باطاقیکه محمدبیك‌در آن‌بود رفتند ودستها را بسینه گذاشته باکمال ادب ساکت ایستادند . محمد بیك با قیافه بشاش روی بآنها کرده گفــت بچه ها من میخواهم بــرای انجام کاری به تنهائی بروم‌شما دونفر هم حاضریددراین کار بامن کمك کنید . اسمعیل که نسبتاًفهمیده تر بود و بهتر میتواست حرف بزند گفت همراهی باشما نهایت‌آرزو وباعث‌افتخار ماست محمد بیك گفت ولی ممکنست ازاین کار جان بسلامت بدر نبریم و هر سه کشته شویــم باز هم آن دو نفر گفتند چه بهتر از این که ما بافرمانده درخود یك جاکشته شویم .

محمد بیك از روی رضایت سری تکان داده گفت . بسیار خوب حال که چنین‌است برویدواسب وسلاح خودرا آماده کنید تاموقع‌حرکت رابشمااطلاع‌دهم ولی راجع باینموضوع‌باکسی‌صحبت نکنید آندو نفر تعظیمی کرده از در بیرون آمدند وبعد محمد بیك نایب خود را که بزرگتر سواران بود احضارکرده گفت . امروزهنگام غروب آفتاب من با قربان و اسمعیل بطرف این کوهستان مقابل میرویم اگر تا صبح روز بعد برگشتیم فبهاو اگــر بر نگشتیم درهمین‌کاروانسرا بمانید تـا سواران امامقلیخان بیایند وشما را بشیراز ببرندو از جیب خود کاغذی بیرون‌آورده بدست او سپرد و گفت این کاغذ نیز ازصدر اعظم است وباید بدست حاکم فارس برسد . محمد بیك کلیه سفارشهای لازم را بنایب خودکرد . ازطرفی غروب آفتاب‌هم‌نزدیك میشد ودانه‌های ریز باران‌کم‌کم تبدیل ببرف شده بود . بادسرد و زننده‌ای مثل شمشیر میوزید و گوش وبینی کسـانی را که‌در جاده بودند ازشدت سرما سیاه میکرد. محمد بیك رئیس راهداران را خواست‌و بعد از اینکه مدتی بااو مذاکره کرد او را مرخص کرده ، از جـای برخاست‌و شمشیر سنگین وکج خود را برکمر بسته گماشته خود را فرستاد تا قربان و اسمعیل را حاضر کند ، پس ازچند دقیقه آندو نفر در آستانه اطاق حاضر شدند محمد بیك بآنها گفت اسب‌های‌خودرا نیاوریدزیراما پیاده خواهیم رفت .

فعلا هرچه زودتر زین اسبهای خودرا برداریدوبر گردید.

اسمعیل وقربان هردو برای‌اجرای‌امر فرمانده خود بیرون دویدند و محمد

بیك که از پیش‌مهیای حرکت‌شده بود، از اطاق بیرون آمدو در صحن کاروانسرا منتظر آندو نفر ایستاد لحظهٔ بعدقربان و اسمعیل هم رسیدند و محمد بیك بدون اینکه بآنها حرفی بزند ، باسراشاره کرد که همراهش بیایند و خوداو از راهی که راهدار باو نشان داده بود بطرف کوه روانه شددانه‌های برف برسروروی آنها میخورد، بادسرد وتندی هرلحظه صفیر زنان از روی گونه‌ها و گوش آنها عبور میکرد ولی آن سه مرد جنك دیده بدون اینکه اعتنائی بسردی هوا داشته باشند پیش میرفتند محمدبیك کاملا ساکت بود وبرای اجرای نقشه خطرناکی که طرح کرده بود فکر می کرد .

او میخواست شخصی را که علم یاغیگری برعلیه شاه و حکومت فارس برافراشته بود از میان همراهانش ربوده و تسلیم امامقلیخان والی فارس کند . این عمل‌متهورانه قمار خطرناکی بودکه باخت آن بقیمت‌جان او تمام میشد،معذلك او کشته شدن را بر اینکه در شیراز گفته شود سواران قزلباش از پانصد نفر قطاع‌الطریق بیم داشتند و ازحاکم فارس کمك خواستند ترجیح میداد . قربان و اسمعیل از مقصد فرمانده خود کوچکترین اطلاعی نداشتند و فقط از دهان او شنیده بودند، که برای‌انجام عمل‌خطرناکی میروند و ممکنست امشب آخرین‌شب زندگی آنها باشد.

محمد بیك میخواست شبانه خود را بربالین رؤسای یاغیان برساند ولی کار بسیار مشکلی بود زیراحرامیان که دائماً انتظار حمله سواران والی‌فارس را داشتند شبانه روز از بیم غافلگیر شدن اطراف خود را کشیکچی و مستحفظ گذاشته بودند وهیچکس نمیتوانست از حوالی توقف گاه آنها عبور کند محمد بیك با اینکه هیچگونه آشنائی براههای کوهستانی فارس‌نداشت، باقدمهای‌محکم و مطمئن پیش‌میرفت .

یخ وبرف جاده باریك‌بغل کوه‌را پوشانیده‌وعبورشانرا از میان سنگلاخها بسیار دشوار ساخته بود چون خطر پرتاب شدن بقعر دره دائماً آنها را تهدید میکرد ناچار قدمها را با احتیاط بر میداشتند تا مبادا پایشان لیز خورده‌و برای همیشه در قعر دره جای بگیرند هرچه پیشتر میرفتند قدم برداشتن‌آنها مشکلتر میشد زیرا در هر دقیقه‌ایکه میگذشت پرده‌های ظلمت، برضخامت خود می‌افزودند راه‌هم لحظه بلحظه سخت‌تر وپرپیچ وخم ترمیشد چیزی‌نمانده بودکه محمدبیك ازیافتن‌توقفگاه راهزنان ناامید گردد ولی ناگهان چشمش‌دردل کوه‌بنقطه‌روشنی افتاد که‌از دورچون ستاره‌ای میدرخشید.

از دیدن این نقطه روشن نور امیدی بدلش راه یافت وبا خود اندیشید که اگراین آتش را چوبانان در دهانه مغاره‌ای‌برنیفروخته‌باشند، قطعاً بدست‌راهزنان در پناه سنگلاخی روشن شده است . این بود که مجدداً مصمم شدکه بهرنحوی

است خود را بپناهگاه یاغیان برساند. آن سه نفر باوجودتاریکی، سرما وبخ و برف در سینه کوه پیش میرفتند و دقیقه بدقیقه بروشنائی نزدیکتر میشدند. در لحظه‌ایکه ساکت بودند عفلتاً فریادی در فضای ساکت کوهسار طنین اندارشد. محمد بیك و همراهانش ابتدا متعجب شدند و بیحرکت در جـای خود ایستادند ولی یکلحظه بعد بخودآمده‌و بطرفی که فریاد از آنجا بگوش میرسید بسرعت براه افتادند.

چون روی زمین را برف پوشانیده بود، صدای پای آنها شنیده نمیشد و تنها صدائی که بگوش میرسید، صدای صفیر باد وفریاد زننده و ناهنجی بود که سکوت کوهساررادرهم میشکست . محمدبیك در میان تاریکی، برروی توده‌های سفید برف که سراسر کوه را پوشانیده بود سه سیاهی را تشخیص دادکه بـا یکدیگر گلاویز شده‌و فریادها ، متعلق بیکی از آنها بود. دیگر معطل نشدو شمشیر خود را از نیام بر کشیده بطرف آنها حمله برد آن اشخاص که حریف جدیدی را در مقابل خود دیدند، دست از یکدیگر برداشتند و دونفر آنها بمحمد بیك حمله کردند ونفر سوم که از دست‌آنها خلاص شده‌بود درگوشه‌ای ایستاده بتماشای زدو خورد آنسه نفر پرداخت قربان و اسمعیل که ابتدا نمیخواستنددر زدو خورد شرکت کند وقتی دیدند که آن ناشناس ها، نامردانه بر محمد بیك حمله آورده و خیال دارند دونفری کارش را بسازند آنها هم شمشیرها را کشیده وارد معرکه شدند در یك‌لحظه نعش آن دوناشناس برزمین افتادو از خون آنها برروی زمین که یکسره‌ازبرف سفید بود،لکه های سیاهی تولیدشد .

محمد بیك شمشیرش را که خون‌آلود شده بود بابرفها پاك‌کرده درغلاف جایداد ، و بـطرف ناشناس سومی که با بدنی لرزان در گوشه ای‌ایستاده بود رفت و از او پرسید کیستی و اینجا چه میکردی ؟ ناشناس که‌زبانش ازترس‌بند آمده بود گفت : قربانت‌بروم، من اسمم حسن است ونوکر مخصوص عبدالرسول خان هستم .

امشب از زبانم دررفت که اگر امام قلیخان هزارنفر را بفرستدو ما رادر این کوهستان محاصره کند غیر ازتسلیم شدن چاره ای نخواهیم داشت . همینکه خان این حرف را از من شنید ، فرمانداد زبانم را ببرندو این دونفر از سواران خان بودند که میخواستند زبان‌مرا‌ببرندو اگر شما دو دقیقه دیرتر رسیده‌بودید، حالا من زبان‌نداشتم :

محمدبیك که‌ازین پیش‌آمد فوق‌العاده خوشحال شده‌بودگفت : حسن‌دیگر تو از هیچ چیز نترس زیرا در پناه ما هستی و اگر کسی بخواهد ترا آزار و اذیت کند جزایش‌را با شمشیر خواهیم داد ولی توهم درعوض باید بما کمك‌کنی والا خودمان زبانت را می بریم حسن که دوبـاره موضوع زبان بریدنرا شنید سراپایش را لرزش سختی فرا گرفت وباکلمات مقطعی گفت هر امری بفرمائید

انجام خواهم داد . محمد بیك گفت آیا میتوانی الساعه مرا بخوابگاه عبدالرسول خان ببری ؟

— او هنوز نخوابیده است و گذشته ازین چهارنفر در اطراف چادر او کشیك میدهند.

— صبر میکنیم تا بخوابد . آیا از اینجا تا محل چادرهای دزدان خیلی راه‌ست ؟

—راه زیادی نیست وباما بیش از هزار قدم‌فاصله ندارد.

— پس‌آن آتش که‌روبروی مادیده میشود ازکجاست ؟

—آن آتش مربوط براهزنان نیست وباید متعلق بچوپانان باشد .

در پایان مکالمه حسن دوباره باکمال تضرع و التماس گفت : آقا مگر شما جان خود را دوست ندارید؟ اگر در اینجا بایستید راهزنان شما را دستگیر میکنندو بدون کمترین ترحمی شما را بقتل میرسانند . محمد بیك گفت : نترس مادر اینجا نخواهیم ماند وبعد بی‌آنکه اعتنائی بنعش های آن دونفر بکند حسن را بدست اسمعیل وقربان سپرد وخود درجلو آنها براه افتاده وپس ازطی مسافت کمی بپناه سنك عظیمی رسیدند . درفضای کوچکی که سنك جلو آنرا گرفته بود وبرف نتوانسته بود درآن نفوذ کند ، ایستاد . درآنجا مجدداً محمدبیك ، حسن‌ر بحرف گرفته پرسید دزدان غیر از عبدالرسول خان ، چند نفر دیگر رئیس‌دارند؟ حسن جوابداد عده‌راهزنان که تقریباً پانصد نفر میشود ، وهمه ازیك‌طایفه نیستند مثلا صدنفر آنها ازایل چهار لنك‌بختیاری هستند وعده‌ایهم ازایل هفت لنك وعده ای بلوچ‌و چندنفری‌هم‌ازیك جزءآنهاست‌وهر کدام‌ازطایفه‌خودرئیسی دارند. واگر یك‌دقیقه‌عبدالرسول‌خان در بالای‌سرآنها‌نباشد،هیچکدام بایکدیگر نخواهندساخت

محمد بیك ار شنیدن اینسخنان فوق‌العاده خوشحال شد و دانست که اگر عبدالرسول خان را برباید باهمان عده پنجاه نفری قزلباش خواهدتوانست‌سوارار اوراپراکنده سازد . مدتی که تقریباً دوساعت میشد درپناه آن‌سنك توقف کردند ودر تمام اینمدت منتظر بودندکه مورد حمله راهزنان واقع شوندولی خوشبختانه هیچکس بسروقت آنها نیامد . درپایان اینمدت محمد بیك بحسن گفت دیگر قطعا عبدالرسول خان خوابیده است وباید مارا بچادر او راهنمائی کنی . حسن‌مجدد گفت چادر او چندین نفرکشیکچی دارد واینکاری را که شما میخواهید بکنید بجز انتحار نام دیگری نمیتوان برآن نهادمحمدبیك نهیبی براوزده گفت‌اگرمیخواهی زبانت بریده شود دو باره این کلمات را تکرار کن ، یاالله جلو بیفت . حسن ا جلو ومحمدبیك ودونفر همراهانش درعقب سرش راه افتادند ، نیمساعتی در میان سنگلاخهای پوشیده ازبرف بهرجان کندنی بود پیش رفتند تابمحوطه‌وسیعی‌رسیدند

چندین چادر سیاه درمیان برفها تشخیص داده‌میشد ، حسن یکی ازآنها را از دور نشان داده و گفت رئیس راهزنان را دراین‌جا خواهید یافت . محمدبیك‌روباسمعیل کرده گفت تو درهمین‌جا باش وازاین شخص محافظت کن تاما برگردیم وخودش باقربان بطرف چادری که حسن نشان داده بود ، راه‌افتاد . سکوت محض‌برفضای چادرها مستولی بود قربان ومحمد بیك برای اینکه پایشان بطناب چادر ها گیر نکند خیلی بااحتیاط قدم برمیداشتند بالاخره پس ازچند دقیقه بچادر عبدالرسول خان نزدیك شدند . درسرراه آنها ، یکی ازراهزنان خود را در نمدی پیچیده و همانطور که برای حراست چادر رئیس خود نشسته بود ، لشکر خواب بـر او تاخته وخیرش بگوش می‌رسید ؛ محمد بیك آهسته بقربان گفت حسابش‌راتصفیه کن درمدتی که کمتر از یك‌ثانیه بود سازوی قوی قربان باخنجر درخشانش بالا رفته ودر گلوی آن راهزن شقی جای گرفت بطوریکه مهلت نفس کشیدن نیافت محمدبیك ازاینکه باین سهولت ازشریکی ازمحافظین راحت شده بود خیلی‌خوش حال شد وآنرا بفال نیك گرفته باقدمی محکم و مطمئن بطرف چادر عبدالرسول خان رفت درورودی چادر را باطناب بسته بودند فوراً خنجر تیز وبران خود را ازغلاف بیرون آورد وشکاف وسیعی باندازه‌ایکه یکنفر بتواند وارد چادر شود در بدنه آن تولید کرد وداخل‌شد .

در وسط چادر در میان گودالی که اطرافش عاری ازفرش بود آتش‌ملایمی شعله میزد . درپرتو نور قرمز رنك آتش قیافه مهیب عبدالرسول خان که دربستر خود آرمیده بود دیده میشد .

محمد بیك بآهستگی باونزدیك‌شد وپشت‌سرش ، قربان نیز وارد چـادر گردید ، اشاره مختصری بین آندو رد وبدل شد و قربان دانستکه باید بـازوان آهنین خود را بکار اندازد بیك طرفة‌العین ، محمدبیك خود را روی سینه رئیس دزدان انداخت ودهانش را محکم گرفت .

فصل دوم

شاه درباریان خود را سیاست میکند !

چندین روز از پادشاهی سام میرزا که بنام شاه صفی بـرتخت نشسته بـود میگذشت . درعرض اینمدت بیشتر اعیان ورجال دربار وحکام وخوانین ازاطراف واکناف کشور روی بطرف پایتخت نهاده‌وشاه‌صفی را بسلطنت سلام میدادند .

درعرض اینمدت کوتاه، تغییرات بزرگی دروضع درباروروحیه بزرگان کشور حادث شده بود .

شاه عباس سابیکه در اواخر عمر درغم پسر بزرك ورشید خود صفی میرزا که بفرمان خودش بقتل رسید عزا گرفته وچندان بدقت، بجریان امور رسیدگی نمیکرد، معذلك سران سپاه وخوانین وحکام از او چنان رعبی دردل داشتند که هیچگاه فکر گردنکشی یاطغیان ازخاطرشان نمیگذشت ولی ازروزیکه آن پادشاه بزرك رخت ازجهان بربست وسام میرزا بجایش نشست بعضی از بزرگان کشور و سران سپاه بفکر عصیان افتدند وآنها هم که مراعات مقام سلطنت را کرده ودر مرکز باقی مانده بودند چندان وقعی باوامر پادشاه نمی نهادند، زیرا بسیارجوان بود وازهمه بدتر درشبانه روز بیش ازدوازده نخود تریاك میخورد استعمال این مقدار تریاك سبب شده بود که نیمی از روز را چرت وخماری و نیم دیگر آن بکیف وسرگیجه ناشی ازخوردن تریاك بگذرد وبااین ترتیب قادربانجام کوچکترین عملی نبود

موضوع تریاك خوردن شاه، نقل مجلس بزرگان کشور شده وبیشتر آنها افسوس میخوردند که چراشاه عباس کبیر جانشین لایقی ندارد و سلطنت ایران بدست چنین جوان بیلاقی که عمرش را درحرمسرا گذرانیده افتاده است

صدر اعظم ایران، هرروز، بحضور شاه می آمد وتاآنجا که ممکن بود اصول رعیت پروری وامور کشور داری را باو می آموخت وازطرفی باطبای دربار فرمان داده بود که چاره ای بیندیشند که شاه بتریاك میل نکند .

صدراعظم که از خادمین صدیق شاه عباس بود بادرستی وصمیمیت فوق العاده ای بشاه صفی خدمت میکرد و بتدبیر صحیح وعقل سلیم خود مانع میشد که هرج ومرج در کشور حکمفرما گردد

ترك تریاك پادشاه بوسیله شراب مخصوصی که یکی از اطباء ساخته بود انجام پذیر گردید ودرنتیجه رنك زردشاه بتدریج تغییر کرده و ازغوانی شد و در اندك مدتی آن جوان پژمرده و غمین تریاکی تبدیل بجوان رشید و نیرومندی گردید .

صدر اعظم ایران ازاینکه میدید مجاهدتش بنتیجه میرسد خوشحال بود وشاه صفی را چون فرزند خود از ته دل دوست میداشت وآرزو میکرد که در کشور داری نظیر شاه عباس کبیر پدر بزرگش شود چندین نفر ازسواران وشمشیر زنان و تیراندازان ماهر را بتربیت او گماشت شاه نیز روز بروز قوی تر وورزیده تر میشد، بطوریکه پس از ششماه کمتر کسی میتوانست در مقابل او مقاومت کند .

ششماه سلطنت درمزاج سام میرزا بقدری تأثیر کرد که بکلی ماهیت او را تغییرداد .

آنجوان تریاکی و مظلوم ، تبدیل بمرد مستبد ودرنده ای شده‌بود که کوچکترین نا ملایمی را نمیتوانست تحمل کند. هرروز میدید بر خلاف درسهای صدراعظم که گفته بود تمام احترامات مخصوص مقام سلطنت است هیچکدام از اعیان و بزرگان کشور باو اعتنائی نمیکنند و همه تعظیم و تکریم ها متوجه صدراعظم است این رفتار درباریان در ابتدا برای سام میرزاچندان‌نا گوار نبود ولی بتدریج برایش غیر قابل تحمل شده بود تا بالاخره چنان ضرب شصتی بآنها نشانداد که دلها را بلرزه انداخت و همه راناچار کرد که سر تعظیم در مقابلش فرود آرند

آفتاب بوسط‌السماء نزدیك میشد، شاه تازه ازشکار برگشته ودر قصر سلطنتی جلوس کرده بود درمقابل اوسفره‌ای افکنده وبرروی آن انواع‌خوراکیها و حلویات نهاده بودند دو کنیزك زیبا در میان مجلس کمرخدمت‌بسته‌و برای شاه شراب و کباب میآوردند چندنفر دیگر هم از کنیزان‌و غلام‌بچه های زیبا، بساز ورقص مشغول بودند‌و باین طریق رفع خستگی از خاطر شاه‌میکردند سام میرزا که از قبل ازطلوع آفتاب تا لحظه‌ای پیش‌سواری و تیر اندازی مشغول بود، خسته و کوفته، در دامان کنیزك زیبائی لمیده وگاهی جام شرابی از دست او می‌نوشید

در اینموقع‌خواجه سرائی پرده رابالازده و تعظیم بلندبالائی کردو گفت: قبله‌عالم، صدراعظم اجازه شرفیابی‌میطلبند شاه‌صفی ابروان‌را درهم کشید گفت باو بگوئید‌الان‌خسته هستم‌ونمیتوانم باو ملاقات کنم

خواجه سرا مجدداً تعظیمی کرده از دربیرون رفت و کنیزکان که دست از ساز زدن و رقصیدن برداشته بودند مجدداً بکار خود مشغول شدند ولی بفاصله کوتاهی دوباره بر گشت و‌تعظیمی کرده بجای خود ایستاد شاه صفی از او پرسید چه میگوئی؟ جواب داد صدر اعظم عرض میکند ایلچی عثمانی پیغامی بس معجل دارد .

در اینموقع، پرده بالارفت وصدراعظم که اعتنائی بحرف شاه وقراولان قصرسلطنتی نکرده بود وارد شد

همینکه شاه صفی چشمش بصدر اعظم بیر افتاددر مقابل تعظیم او و تبسم پدرانه‌ای که برلب داشت کوچکترین تکانی نخورد ورنگش‌بطور وحشتناکی‌زرد وپس ازلحظه‌ای فریاد زد میرغضب میرغضب جزء مستخدمین دربار وهمیشه در دسترس شاه واقع بود ولی ازز مان شاه‌عباس ببعد، کاری باورجوع نکرده بودند. صدراعظم تصور کرد که ازحضار کسی برخلاف ادب‌رفتار کرده وشاه میرغضب رابرای ترسانیدن او حضار میکند، این‌بود که دستها را بسینه نهاده در گوشه ای ایستاد تا بموقع خود ز مقصر شفاعت کندو دردل شادی میکرد که شاگرد او باین زودی توانسته است رموز مردمداری وحفظ مهابت‌سلطنت رادریابدطولی

نکشید که میرغضب باباس قرمز خود، خنجر بر کمر و تبرزین بردوش و نطع چرمین بردست وارد شدودر مقابل شاه تعظیم کرد.

سکوت مرگباری بحضار دست داد: شاه صفی باصدای خفه‌ای گفت بزن گردن اینمرد احمق‌را ! وباانگشت صدراعظم را نشانداد

میرغضب از شنیدن اینجمله لرزه براندامش افتاد، زیرا صدر اعظم شخص اول مملکت بود و کشتن اوچندان سهل و ساده بنظر میرسید شاه‌صفی که تردید اورا دید فریاد زد معطل چه هستی و پیش ازآنکه صدراعظم و میرغضب از جای بجنبند، مانند ببری بطرف میرغضب جست وخنجربران اوراازکمرش بیرون کشیده بسرعت برق‌در شکم صدر اعظم جای‌داد و سرتاسر شکمش‌را درید . پیر مرد بیچاره ناله‌ای کرده برزمین افتاد وخون‌او سفره وفرشهارا رنگین کرد

میرغضب از این منظره هولناك مبهوت ایستاده و یارای تکان خوردن نداشت شاه صفی که خون چشمانش را گرفته و او را تبدیل بحیوان درنده‌ای کرده بود فریاد زد من چنین میرغضب بز دلی نمی خواهم و تبر زین را از دستش گرفته چنان ضربتی بر گردن آن بیچاره زد که سرش چندین قدم دورتر افتاد .

بعد فراشان را احضار کرد و فرمانداد آن نعش ها را از آنجا بخارج انتقال دهند.

خبر قتل صدراعظم بسرعت برق دهان بدهان در شهرمنتشرشد وچنان‌هول‌و هراسی دردلها افکند که‌تا چندروز سران‌سپاه ورجال دربار جرأت بیرون آمدن ازمنازل خودرا نداشتند.

یکهفته بعد، شاه صفی کلیه رجال‌و سران سپاه‌رااحضار کردو بآنهاخاطر نشانساخت که عدم‌اطاعت از اوامر سلطنت فقط بمرگ مکافات داده میشود و صدر اعظم که‌اولین شخص ایران بودو برای پادشاه بجای پدرشمار میرفت بسبب اینکه وقتی بگفته شاه سهاده وبی اجازه وارد قصر شاهی شده بود بقتل رسید .
بزرگان دربار که این سخنان راشنیدند، موی براندامشان راست شدو شاه صفی را چنانکه بایدو شاید شناختند .

همین که شاه اجازه مرخصی داد گردنکش ترین اعیان و سران سپاه چنان تعظیم‌هائی کردند که پیشانی آنها بخاك سائیده شد و شاه صفی در دل میگفت که بر شما جز باین‌طریق سلطنت ممکن نیست ، من اورا کشتم تا همه بدانید که درکشور چه کسی باید مورد تعظیم و اطاعت رعیت قرار گیرد و فرمانروای حقیقی کیست ۵۷

دزد جوانمرد

قبل از اینکه رئیس باعیان بتواند دفاعی از خودبکند، یا فریادی بزند، محمدبیك بالاپوش ضخیمی را که دردست گرفته بود بسر روی سراو انداخت و قربان ، سر تا پای او را محکم طناب پیچ کرد و دهانش را طوری بست که

خفه نشود با همان چابکی و مهارتی که وارد شده بودند، دو باره از آنجا بیرون آمدند و سر تا سر راه عبدالرسول خان را که طناب پیچ شده بود بر روی دوش حمل کردند، مقارن نصف شب بود که وارد کاروانسرا شدند.

کاروانسرادار، در را برروی آنها گشود، وپس از چنددقیقه آتش سرخ رنگی در بخاری اطاق آنها بر افروخت محمدبیك اجازه داد که قربان و اسمعیل پیش آمده، دست های خود را گرم کنند و آنها هم که دستشان از شدت سرما گیر نداشت دیگر معطل نشدند و موزه‌های خود را که پر از برف و گل بود بیرون آوردند و بآتش بخاری که شعله های مطبوعی از آن بر میخاست نزدیك شدند.

کاروانسرادار، نایب محمد بیك را از ورود آنها مطلع ساخته بود و او هم لباس پوشیدو چندلحظه بعد، سینی شامی را که برای فرمانده خود تهیه کرده بود، بدست یکی از سواران داد، تا برایش ببرد محمدبیك چون دید، قربان و اسمعیل خیلی گرسنه هستند و بعلاوه فداکاری بزرگی هم کرده بودند به آنها اجازه داد که با خودش در سر یك سفره بنشینند وشام را که عبارت از مقداری گوشت قرمه شده ونان و پیاز بود با کمال اشتها باتفاق خوردند

در خلال اینمدت خبر دستگیری عبدالرسولخان بگوش سواران قزلباش رسید وهمه ازخواب بیدار شده بودند تا ببینند این یاغی دزد که والی فارس را بستوه آورده است چگونه جانوری است

نایب سواران که حیدرخان نام داشت، ومحمدبیك عبدالرسولخانرا بدست اوسپرده بود، رئیس دزدان را باطاق سوارانبرد تا درآنجاهم اورا نگهداری کنند وهم وسیله تفریح و تماشا برای سربازان قزلباش باشد

عبدالرسول خان چشم خودرا باز کرد و خویشتن را در میان عده ای از سپاهیان قوی هیکل وسبیل از بنا گوش دررفته محصور دید هرچه فکرمیکرد که چه کسی اورا باینجا آورده است، عقلش بجائی نمیرسید این بود که مبهوت و متحیر در میان سواران قزلباش ایستاده و توجهی، بشوخیها و مسخره بازی های آنها نمیکرد

محمد بیك پس از اینکه دست از غذا خوردن کشید، آفتابه لگن را حاضر کردند دست و دهان خود را با آب گرم شست و دستور داد، عبدالرسول خان را حاضر کنند حیدر خان با دو نفر قزلباش او را جلو انداخته وارد اطاق کردند همینکه چشم محمدبیك بقد و بالای رشید عبدالرسول خان افتاد، بقهقه خندید و گفت

جناب خان لابد فکر نمی کردید که ممکنست نصف شبی باین حال خراب مبتلی شوید!

عبدالرسولخان که از فرط خجالت وغضب رنگش کبود شده بود گفت

اکنون که من دردست شما اسیرم وهرکاری که اراده کنید میتوانید بر سر من بیاورید ولی اگر دستهایم باز بود سزای این تمسخر را میدادم. محمدبیك ازشنیدن این جواب سخت قدری بست و پای خودرا جمع کرده وبا لحن ملایمتری گفت: معلوم میشود، قدری ازمردی ومردانگی هم بو برده‌ای.

عبدالرسولخان گفت افسوس که نیمه شب تاریك، هنگامی که درخواب بودم نامردانه برمن تاختید ومرا دستگیر کردید. اگردرروز روشن درمیدان کارزار با من روبرو میشدید همانطور که بارها ضرب شصت مرا چشیده‌اید، یکبار دیگرهم بشما نشان میدادم که عبدالرسولخان بازیچه حاکم فارس نیست.

- ولی ما با حاکم فارس رابطه‌ای نداریم وازاصفهان آمده‌ایم.

- پس اینکه شبانه برسرما تاختید معلوم شد اهل اصفهان هستید.

محمد بیك که بتدریج از نیش های زهر آلود رئیس دزدان عصبانی می شد گفت: اینقدر لاف مردی مزن، بااینکه تو دزد سر گردنه‌ای بیش نیستی و سزایت چوبه داراست معذلك صبح دستور میدهم سلاح نبرد بتو بدهندوبا تونبرد خواهم کرد.

عبدالرسولخان جوابداد، اگر چنین کاری بکنی ومرا مردانه در میدان کارزار مغلوب سازی تمام عمر من و سوارانم غلام حلقه بگوش تو خواهیم بود..

محمد بیك گفت توهم چون ضرب شصت قزلباش رانچشیده‌ای لاف میزنی، فردا با تو جنك تن بتن خواهم کرد و دستور داد اورا ببرند و در جای راحتی بخوابانند، خودش نیز در بستری که برایش نزدیك آتش گسترده بودند، خوابید. صبح علی الطلوع بابانك اذان یکی ازسواران تمام کسانی را که در کاروانسرا بودند ازخواب بیدار کرد.

خبر نبرد محمد بیك با عبدالرسولخان بتمام راهدارها و سواران قزلباش وکاروانسرادار رسید همه با کمال اضطراب منتظرشروع این نبرد تماشائی بودند حیدرخان. اسلحهٔ محمدبیك راآورد ویکدست سلاح مکمل بایك شمشیر آبداده هندی نیز بعبدالرسولخان داد عبدالرسولخان سرتاپاغرق در آهن و فولاد شد ومحمدبیك نیز سلاح نبرد بتن پوشید.

در سراسر آسمان یك قطعه ابرهم یافت نمیشد خورشید درخشنده درمیان سپهر نیلگون، نورپاشی میکرد.

برف هائیکه دیشب آمده بودند زمین راپوشانیده وسرتا سر بیابان بشکل سفره سفیدی در آمده بود. سواران قزلباش، همه سلاح پوشیده و سواربراسبان خود شدندو در بیرون کاروانسرا در محل وسیع ومسطحی منتظرورود محمدبیك و عبدالرسولخان شدند.

محمدبیك مجدداً یك سلسله دستورات بنایب خود داد ووصیت خودرا هم کردو سوار بر اسبش شده روی میدان نبردنهاد عبدالرسولخان نیز براسب عربی زیبا و اصیلی نشسته و به مقابل حریف شتافت همین که آندو جوان رشید

با هم رو برو شدند ، شمشیر های خود را از نیام کشیده و بـه یکدیگر حمله‌ور گردیدند.

عبدالرسولخان بیکدست سپر خود را محکم گرفته وبا دست دیگرسعی میکرد حریف‌را از پای درآورد ولی محمد بیك برعکس نمیخواست دشمن رابکشد و فقط میخواست سلاح را ازدستش بگیرد بیش از نیمساعت مبارزه آندونفر طول کشید، صدای ناله فولاد که ازبرخوردشمشیرهای آنها بیکدیگر تولید میشد گوش ها راکر کرده‌بود. ناگاه صدای‌سم‌اسبهای زیادی بگوش رسید وازپیچ جاده عده زیادی سوار ، نمودار شدند که بطرف کاروانسرا اسب میتاختند . عده آنهـا از دویست‌نفر یعنی ازدوبرابر سواران قزلباش متجاوز بود. همینکه نزدیك‌رسیدند معلوم شد که‌دسته‌ای ازیاغیان هستند که بجستجوی رئیس خود آمده‌اند سوارهای قزلباش شمشیرهای خود راکشیده‌آماده دفـاع شدند اماعبدالرسول خـان همینکه چشمش بیـاران خود افتاد ، درهمان حال‌جنك ،محمدبیك گفت من‌اکنون راه ورسم مردانگی رابتو نشان میدهم ودو دقیقه ازاو مهلت گرفته بطرف سواران‌خودآمد وبآنها نهیبی زده گفت : مگرنمی بینید که من فقط بـایکنفر جنك میکنم وبقیه در کناری ایستاده ، بتماشا مشغولند ، شماهم درکناری بایستید ، اگرمن خصم‌را کشتم شماهم حساب سواران‌اوراتصفیه خواهیدکرد واگر کشته شدم ، هرکدام ازشمـا که مایل است ازاین جوان اطاعت کند و هرکس مـایل نیست ، بـولایت‌خود برگردد .

راهزنان‌کاملا ساکت وبیحرکت بفاصله صدمتر ازسواران قزلباش‌ایستادند وفقط گاهی شیهه‌اسبان‌آنها شنیده میشد .

عبدالرسول‌خان مجدداً بطرف محمدبیك‌که باحـال تحسین واستعجاب او را مینگریست برگشته وباوحمله‌ور گشت ، حمله ودفاع آندونفر که هیچکدام دست کمی‌از دیگری نداشتند ، حالت‌هیجانی درراهزنان وقزلباشها تولیدکرده‌بود .

راهزنان که شجاعتهای بی‌نظیری ازرئیس خود دیده بودند انتظار داشتند همانطورکه بـارها یك‌تنه ، بیست‌نفرازسواران زنده والی‌فارس رامغلوب ساخته است ، دراینجا هم‌خصم رابخاك هلاك‌اندازد ولی‌برخلاف انتظار ، محمدبیك‌مردانه حملات‌اورا ردمیکرد وحتی گاهی هم‌باو میچربید .

سواران‌قزلباش نیزکه درجنگهای باعثمانی‌ها وازبکان دلاوریهای فرمانده خودرا دیده بودند عصبانی بودندکه چرازودکار حریف‌را یکسره نمیکنند .

برق‌شمشیر های‌آن دونفرکه چون‌دو افعی بیکدیگر پیچیده بودند ، چشم تماشاچیان راخیره میکرد . ناگهان غریوی‌از دلها برخاست زیرا مشاهده کردند که شمشیر عبدالرسول‌خان شکسته‌است وجزقبضه‌آن چیزی‌در دستش‌نیست .

در اینموقع محمدبیك فریـاد برآورد بازهم میخواهی بقزلباش مردانگی بفروشی ؟ عبدالرسول‌خان ازخجالت سررا بزیر انداخت وازاسب پیاده‌شده رکاب محمدبیك‌را بوسید ، بعد محمدبیك باودستور دادکه کلیه سوارانش رااحضارکند .

درمدت کوتاهی که ازیکساعت تجاوز نکرد پانصد نفرسوار که کاروانسرا را در محاصره داشتند ازپشت دیوارها وتپه‌ها بیرون آمده ودر برابر کاروانسرا مجتمع شدند . تمام آنها شجاعت محمدبیك را ازنزدیك دیده وشیفته دلاوری و مردانگی اوشده بودند .

عبدالرسول خان به آنها امرداد که ازاسبها پیاده‌شده آنهارا بکاروانسرابرند وخودشان دراطاق های کاروانسرا منتظر دستور محمدبیك باشند وخودش باتفاق محمدبیك داخل کاروانسرا شدند .

حیدرخان کاسه بزرگی شیر برای آنها جوشانیده بود وهمینکه آنها بروی زمین نشستند آنرا درسینی گذاشته باچند قرص نان ومقداری پنیر وتخم‌مرغ جلو آنها گذاشت وآندو نفربا کمال اشتها مشغول خوردن شدند .

محمدبیك که مفتون شجاعت وجوانمردی عبدالرسول خان شده بودچنان با او گرم گرفت که گوئی چندین‌سال است باهم آشنا هستند . ضمن‌صرف صبحانه ، محمدبیك روبه عبدالرسول‌خان کرده گفت . حیف است که جوان رشیدی مثل‌تو یاغی باشدو اموال مسلمانان راغارت کند . توباید بامن بنزد والی فارس بیائی‌ونسبت باو اظهاراطاعت کنی .

عبدالرسول خان گفت : من‌باکمال میل حاضرم فرمان شمارا اطاعت کنم ولی مطمئن هستم که هنوز قدم من بشیراز نرسیده ، برسردار خواهم رفت زیرا تاکنون بیشتر ازهزارنفراز بهترین‌سواران‌اورا بدیارعدم فرستاده‌ام .

محمدبیك ازشنیدن‌این‌سخن قدری بفکر فرورفته وگفت‌من این‌کاررا اصلاح خواهم کرد وفوراً حیدر خان‌را احضار کرد وپس‌از چندکلمه اینکه‌بااو نجوا کرد ، حیدرخان‌از اطاق بیرون‌آمد ونیم ساعت بعد اورا دیدندکه سوار براسب خود بطرف شیراز میتارد .

عبدالرسول‌خان فرمان‌داد سوارانش‌کلیه اسباب‌واثاثیه خودرا جمع‌آوری کرده ومنتظر دستور اوباشند .

بعداز دو روز حیدرخان ،از راه رسید وفوراً بنزد محمدبیك رفته وپس‌از مدتیکه باآهستگی بااو صحبت کرد انگشتری از بغل بیرون‌آورد وباوداد ، محمد بیك ازخوشحالی قهقهه‌ای زده‌وعبدالرسول‌خان‌را احضار کرد وهمینکه‌عبدالرسول خان بنزداوآمد ، باو گفت بسواران خود دستور بده که اسبهارا زین‌کرده ومهیای حرکت بطرف‌شیراز شوند .

عبدالرسول‌خان که رنك‌از رویش پریده بودگفت مگر ازمن نسبت بشما ،چه‌قصور سرزده است که میخواهید مرا بپای حودبسلاح خانه ببرید ؟

محمدبیك تبسمی کرده گفت ، من‌پیش‌خود این‌حساب را کردم و وسیله‌حیدر کردوایب‌خود برای امامقلیخان والی‌فارس‌پیغام فرستادم که‌اگر تورا زینهارمیدهد زیبا را بخدمتش کمر بربندی واوانگشتر خودرا بعلامت زینهار فرستاده است .

عبدالرسول‌خان که میدانست ، امامقلیخان هیچگاه از قول خود برنمی گردد ازشدت شادی‌از جای‌برجست ودست محمدبیک‌را بوسید .

بعداز ظهرآنروزسواران قزلباش درجلووراهزنان درعقب‌سرآنها بطرف شیراز براه افتادند ، خبر ورود یکدسته از لشکریــان قزلبــاش ودستگیر شدن عبدالرسول خان‌درشیراز منتشرشدومردم‌از زن ومرد برای تماشای فرمانده شجاع قزلباش وسردسته بی‌باك یاعیان که چندین سال‌آسایش را از مردم آنحدود سلب کرده بود ازشهربیرون آمدند امامقلیخان والی فارس نیز ، پسر خود را باستقبال فرستاده مخصوص‌شاه فرستاد واوبایکدسته‌ازسواران پدرش که یراق اسبهای‌آنها ازطلا ونقره بودازشهر بیرون‌آمد . نزدیك غروب محمدبیك وعبدالرسول‌خان از جلو وششصد سوار درعقب‌آنها ، باطمطراق هرچه تمامتر واردشهرشدند .

پسر امامقلیخان ، باگرمی زیاد ، محمد بیك را در آغوش گرفت‌وازرنج سفروخستگی راهش‌پرسید ولی بعبدالرسول خان اعتنائی‌نکرد سواران بهمان وضع تاجلوارك حکومتی آمدند . در آنجا همه‌از اسبها پیاده شدند و محمدبیك بعبدالرسول خان دستور دادکه شمشیرش را بگردن خود بیاویزد وبا آن وضع بحضور والی‌فارس وفاتح‌معروف جزیره هرمزرفتند.

امامقلیخان بامحاسن وموی سپید در صدر مجلس بــرمسند تکیه داده و نشسته بود عبدالرسولخان خودرا بپای او انداخت و محمدبیك نیزشفاعت کردو بدینترتیب امامقلیخان ازخون اودر گذشت واورا بفرستاده مخصوص شاه بخشید عفوعمومی شامل‌حال سایر سواران عبدالرسول خان‌نیز شد ووالی فارس دستور دادکه آنهادر سلك‌سوارانش درآیند .

امامقلیخــان ، محمدبیك را زیر دست خود نشانید وپس از مدتی‌صحبت ، پرسید که‌حضرت اقدس شهریاری چه‌فرمانی برای پیر غلام فرستاده است. وضمن این سخن‌باحترام نام‌شاه ازجای برخاست وسایرین نیز باوتأسی کردند .

محمدبیك دست‌در بغل‌کرده، پاکت سربمهری را که دراصفهان باو سپرده بودند وحاوی خبرمرك شاه‌عباس وجلوس سام‌میرزا تخت سلطنت بود بدست‌او داد امامقلیخان نامه‌را دودستی گرفته بوسید وبدست یکی‌از مستوفیان داد که آنرا قرائت کند ، مستوفی مزبور نامه‌را گشوده شروع بخواندن کرد همینکه خبرمرك شاه ازدهان اوشنیده شد، امامقلیخان دو دستی برسرزد و گریبان را چاك‌داد. حصار همه‌درعزاداری بااوشریك شدند ولی‌هیچکدام مثل امامقلیخان‌از صمیم قلب عزاداری نمی‌کردند زیرا امامقلیخان پس از سرکــوبی پرتغالیها و انگلیسها درجزیره هرمز، فوق‌العاده طرف‌توجه قرارگرفته ومورد عنایت بیحد شاه‌عباس بودوچون آنزمان رسم‌بود که‌اگر شاه‌میخواست منتهای التفات‌خودرا در حق یکی از سردارانش اظهار دارد ، یکی اززنان خود را طلاق داده و باو می‌بخشید وشاه عباس این کار را در باره امامقلیخــان حاکم فارس کرده بود .

بنابر این امامقلیخان حق داشت که از فقدان ولینعمت خود این اندازه بیقراری میکرد.

فصل سوم

سفر شاه بشیروان

چنانکه سابقاً گذشت، نفوذشاه صفی پس ازقتل صدراعظم کاملا درقلوب بزرگان وسران سپاه تثبیت گردید ومزاج شاه که تریاك را ترك گفته واوقات خودرا بشکار وتیراندازی وسواری میگذرانید روز بروز روبقوت میرفت. دیگر شاه‌صفی آن کودك رنك پریده ونحیف چندی قبل نبود بلکه درعرض اینمدت کوتاه رخسارش برافروخته ویال وکوپالش ازهم بدررفته بود هرروز یکی دوساعت بابزرگان کشور وسران سپاه درباره اداره کشوروعزل ونصب حکام مشورت میکرد وبقیه شبانه‌روز رابمصاحبت با کنیزکان زیبا وخواجه‌سرایان وغلام‌بچه‌ها باشکار وتیراندازی میگذرانید.

روزی درضمن شکار، یکی‌از بزرگان باو گفت که بهترین شکارگاهها در ایالات شمالی‌ایران یافت‌میشود وشاه‌دستور داد که‌تهیه وسائل سفررا بشیروان ببینند خبرمسافرت شاه‌بشیروان بزودی‌در اصفهان شایع شد اعیان وسران سپاه دستوردادند که‌اسبان آنهارا ازایلخی گرفته بزیرلگام کشند

فعالیت‌زیادی درمیان نزدیکان‌شاه ایجادشده وهمه برای مسافرت خودمال سواری ووسائل آبدارخانه راتهیه میدیدند.

شاه‌صفی دستور داده‌بود بزرگان دراینسفر کنیزکان ونوازندگان خود را نیز همراه بیاورند تا تمام مدت مسافرت، رابعیش ونوش وخوشی‌بگذرانند.

بالاخره تمام‌وسایل مسافرت مهیاشد اعتمادالدوله صدراعظم جدید که‌در غیاب‌شاه بایستی دراصفهان باداره امور مملکت مشغول باشد، دستور داد منجمین ساعت‌سعد برای‌حرکت اعلیحضرت ظل‌اللهی تعیین کردند وروز شنبه قبل ازطلوع آفتاب پیشخانه که‌مرکب ازقاطرهای آبداری وشترهای مخصوص‌حمل سراپرده های شاهی‌بود اول‌براه افتادوبعد ازظهر همانروز شاه‌با بدرقه اهالی پایتخت و بزرگان واعیان، در حالیکه همه‌جا درمیان یساولان و قراولان محصور بوداز دروازه خارج‌شد پشت‌سر موکب‌شاه سران‌سپاه ازقبیل قورچی‌باشی وشمخالچی باشی وغیره دیده میشدند.

مسافرت ازاصفهان تاسلماس بیست روز بطول انجامید. در تمام مدتی که اردو درراه بود اتفاق‌مهمی رخ‌نداد وهمه‌جا مسافرت شاه وهمراهانش با عیش‌و عشرت وخرمی توأم‌بود دردشتهای سبزوخرم عراق که‌سر راه‌آنها بود شکارهای

مفصلی کردند. ازهرشهری که موکب شاه‌جوان میگذشت، حاکم‌آن باسواران دولتی باستقبال میآمدومردم شهرنیز ازپیر وجوان و کودك برای استقبال وتماشای شاه بیرون میآمدند. همینکه موکب شاه بدروازه آنشهر نزدیك میشد ، اهالی هزاران گاو وگوسفند قربانی میکردند و تجار وثروتمندان، کنیزکان زیباو غلامان خوش‌اندام برای‌شاه بعنوان تقدیمی میآوردند. باین‌ترتیب سروروشادمانی همه‌جا همرکاب شاه‌بودند.

نوزدهمین روزیکه از اصفهان خارج شده بودند، هنگام غروب سراپرده شاهی‌در دشت‌وسیعی که‌نزدیك سلماس بود ، برپاشد . چادر شمخالچی وقورچی باشی رابلافاصله پس‌از سراپرده شاه زدند بفاصله کمی، آشپزها ، چادر های آشپزخانه رامرتب کرده وآتش راروشن کردند تا تهیه غذای شب را ببینند ، شمع‌های کافوری درچادرها برافروخته شد وهمراهان شاه‌دوبدو یاسه‌بسه یادسته جمعی‌درچادر های یکدیگر گردآمده و بعیش ونوش پرداختند منجمله از سران سپاه که آنشب رادرکنار یکدیگر بسرمیبردند ، شمخالچی باشی وقورچی باشی بودند که‌وصیت شاه‌عباس کبیررا اجرا کرده وشاه صفی را بسلطنت رسانیدند. آندونفر برخلاف سایربزرگان واشراف که همه مشغول شراب خواری وعربده کشیدن بودند. نزدیك یکدیگر نشسته و بآهستگی نجوی میکردند قورچی‌باشی میگفت پس‌از فوت شاه‌عباس دوباره عثمانیها دندانهای خود را تیز کرده وآمادهٔ حمله بایران شده‌اند. من‌از جاسوسان خودشنیدم که‌پادشاه آنهابرای‌حمله بتبریز، آماده میشود وسواران خودرا مجهز میسازد. ازبدبختی شیعیان، این پادشاه جوان ، دائماً درفکرخوشگذرانی وعیش ونوش‌است و کوچکترین فکری برای مردم ندارد .

درروز های اولی که بتخت سلطنت نشست آنقدر تریاك میخورد که گیج و منك شده وبهیچ کاری نمیرسید وبعدازآنکه تریاك را ترك کرد ، بقدری‌در شراب خوارگی افراط میکند که دائم مست ودیوانه است وبدتر ازهمه در عالم مستی خطاهائی ازاو سرمیزند که‌جبران ناپذیر است . یکی‌ازآن کارها قتل‌صدراعظم باکفایت ایران بود که سیاستش مانع از هجوم دشمنان بمرزهای ایران میشد با اینکه قورچی‌باشی اینسخنان را آهسته میگفت ، شمخالچی باشی از وحشت بخود لرزیده وانگشت را به‌بینی نزدیك کرده اورا بسکوت امر کرد . درهمین موقع صدای پائی که ازچادر دور میشد بگوش‌آندونفر رسید .

سزای خادم

دورتادور سراپرده شاهی را قراولان وخواجه سرایان احاطه کرده‌بودند شاه مست ولایعقل درمیان یك‌دسته ازپریوشان گرجی وچرکسی‌غلط میزد . گاهی دست درآغوش‌آن مه‌طلعتان برده وبوسه‌ای ازلبان عقیق گون آنهامیربود و گاهی پستانهای چون لیموی آنها را در دست گرفته آنقدر میفشرد که فریادشان بفلك

میرسید . گاهی هم خودش چنان قهقه وحشتناکی میزد که بدن آن سیمتنان از وحشت بلرزه میآمد . این قهقه علامت خوبی نبود و همیشه عواقب شومی را دربی داشت کنیزکان میدانستند که این قهقه شوم جز باریختن خـون بیگناهـی ، آرام نمیگیرد . همه درعین حالیکه ظاهراً خود را بخنده و شوخی وادار کرده و میخواستند وسائل تفریح شاه را فراهم کنند ارشدت ترس و وحشت رنك بر چهره نداشتند و دردل بدرگاه خداپناه آورده ودعا میکردند که زودتر آن پلنك وحشی را خواب دریابد و شرش ازسر آنها کوتاه شود .

در تاریکترین و دورترین نقطه چادر انسان ضعیف‌الجثه‌ای ایستاده بود . درچهره‌اش یکدانه مو پیدا نمیشد ولی درعوض هزاران چین وچروك درآن وجود داشت . چشمهای او بقدری ریزه بودند که پنداشتی دودانه عدس را درحدقه‌های چشمش جای داده‌اند . این شخص خواجه باشی مخصوص شاه بود که اززمان طفولیت اوتاکنون لله او بود وفعلا بنابرسوم آنروز او را مهتر مینامیدند . مهتر چشمان ریز خود را که برق شیطنت و مکر از آن جستن میکرد برروی شاه دوخته و منتظر فرصت مناسبی بود که خودرا باو برساند . همینکه قهقه مخوف اوراشنید ازخوشحالی حرکتی بخود داده وبآهستگی گفت چنان انتقامی از فرمانده کل قزلباش بگیرم کـه در داستانها باز گویند .و بآهستگی بشاه نزدیك شده وچیزی در گوش او گفت :

شاه بمحض شنیدن سخنان مهتر ، روی‌درهم کشیده ورنگش مانندگچ سفید شد . فوراً دستور داد کنیزکان وغلام‌بچه‌گان مرخص شوند و آنها هم که از خدا میخواستند بلافاصله ازآنجا بیرون رفته و هرکدام پیش خود خدارا شکر کرده و یقین داشتند که ازمرك قطعی ومدهشی نجات یافته‌اند و معلوم نبود طوفان غضب شاه‌خونخوار متوجه کدام بیچاره ای خواهد شد ؟ همینکه کنیزکان و غـلام‌بچگان بیرون رفتند شاه بصدای بلند بمهتر گفت بگو بیاید چندد قیقه نگذشت که یکی ازقراولان مخصوص شاه واردچادر شد و تعظیمی کرده مانند مجسمه درگوشه‌ای بیحرکت ایستاد.

شاه‌صفی گفت بگو ببینم چه شنیدی ؟

ــ قبله عالم ، قورچی‌باشی فرمانده کل طایفه قزلباش میگفت کـه این شاه لیاقت جانشینی شاه‌عباس را ندارد وباید شاه لایقی برای ایران در نظر گرفت .

شاه صفی مهلت نداد که آن قراول کلام خود را تمام کند ومیـرغضب را احضـار کرد . دژخیم قوی هیکلی وارد چادر شد . مهتر از اینکه نقشه‌اش باین زودی اجرا شده بود از خوشحالی درپوست نمیگنجید . چون این خواجه خبیث ازهمه کس بشاه نزدیکتر بود تمام اعیان و اشراف احترامش را مرعی میداشتند وهرچه از آنها میخواست فوراً تقدیمش میکردند فقط قورچی باشی چون تمام ملت ایرانرا مدیون فداکاری‌های خود میدانست و گذشته ازاین مقتدرترین سران سپاه ایران بودحاضر نمیشد که در مقابل خواجه حقیری شانه خم کند این بود که هیچگاه‌اعتنائی بمهتر شاه نکرده‌وحتی گاهی‌اورا درانظار تحقیر میکرد . خواجه

باشی هم کینه اورا دردل گرفته وجاسوسان زیادی دراطراف او گماشته بود تا اگر کلمه‌ای برخلاف میل شاه‌از دهانش بیرون آید ، آنرارنك وروغن زده‌وبشاه برساند . اتفاقاًدرآنشب یعنی هنگامیکه جنون‌خمری وآدم کشی شاه بروز کرده بود قورچی باشی بنای درددل را باشمخالچی باشی گذاشته بود وازبخت بد او جاسوس خواجه‌باشی نیز درپشت‌چادر سخنان اورا شنیده وعیناً بگوش آن‌بدجنس بدطینت رسانیده واو هم هنگامیکه شاه‌صفی مست ولایعقل عربده میکشید و از چشمانش‌برق آدم کشی و خونریزی میجهید‌مطلب را باآب و تاب تمام‌برایش تعریف کرد .

شاه‌صفی چندنفر از قراولان رااحضار کرده دستور داد ، شمخالچی‌باشی و قورچی‌باشی را بحضور بیاورند پس‌ازچند دقیقه امر شاه بآنهارسید وآندونفر بدون اینکه کوچکترین اندیشه سوئی بکنند فوراً لباس‌پوشیده وآماده شرفیابی شدند . ضمن‌راه قورچی باشی بشمخالچی باشی گفت گویا چون نزدیك سرحد عثمانی هستیم ، شاه خیال دارد راجع بنقاط مستحکم سرحدی صحبت کند و از ماتوضیحاتی بگیرد .

شمخالچی باشی جوابداد : اوحالا غرق درعیش‌ونوش‌است وقطعاً‌میخواهد بتقلید پدر بزرك مرحومش ، شاه عباس کبیر مارا هم درمجلس عیش وسرور خود شرکت دهد . دراینموقع بجلو سراپرده‌شاه‌رسیده بودند . دونفر ازقراولان‌آنها را بداخل چادر شاه که درمیان چادرهای کشیکچیان محصور شده بود راهنمائی کردند . آندو سردار شجاع که هر کدام بنوبه خود درجنك های ایران باعثمانیها وازبکان رشادت‌ها کرده‌ودشمن رابخاك وخون کشیده‌بودند و گذشته ازتمام‌اینها وصیت شاه‌عباس رابکمك امامقلی‌خان والی فارس اجراء کرده وشاه‌صفی رابتخت نشانده بودند ، تعظیم غرائی بشاه جوان کرده ودر گوشه‌ای ایستادند . چندلحظه سکوت مرگباری برمجلس حکمفرما بود بالاخره شاه‌صفی باصدای تیزوزننده‌ای سکوت‌را برهم‌زده گفت :

قورچی باشی بعقیده شما اگر کسی نسبت بولینعمت خود خیانت کند سزایش چیست؟

قورچی باشی بدون تأمل گفت سریکه فکر خیانت درآن خطور کندبایداز بدن قطع‌شود!

رنك زردشاه صفی‌ازشنیدن این‌سخن زردتر شدو گفت آیابندگان حق‌دارند که درباره لیاقت‌خداوند کار خود سخن گویند؟

قورچی باشی جوابداد چنین‌بنده‌ای کافرمحض است ؟

شاه صفی در حالیکه از فرط غضب میلرزید ، گفت پس توخائن نمك بحرام چرا در اطراف مقام سلطنت که سایه اراده پروردگار است سخنان ناشایسته گفته‌ای؟

قورچی‌باشی که ازشنیدن اینسخن پنداشتی دچارصاعقه‌شده‌است گفت.

سی سال استکه اینخانه‌زاد دردرگاه شاهنشاهان صفوی خدمت میکنم و هیچگاه کوچکترین حسارتی‌از پیرغلام سرنزده است.

شاه صفی سخنش را قطع کرده گفت بهمین‌جهت تاکنون سالم مانده‌ای و اینك که این نمك بحرامی ازتو شنیده شده است بسزای خود میرسی و اشاره بدژخیم کرد

جلاد با قیافه مهیب و گرفته خود بمیان آمده در طرفة‌العینی نطع‌چرمین را گسترده و دست‌قورچی‌باشی‌را گرفته دروسط آن نشانید. قورچی‌باشی باصدای متین ومحکمی که کوچکترین اثری ازترس درآن نبود خطاب‌بشاه گفت: من گوشت و استخوانم دراین درگاه پرورش یافته و اعلیحضرت ظل‌الله هرلحظه که اراده کند جانم ازاوست ولی در تمام مدت خدمت خود کمترین ثروتی برای زن و فرزندانم نیندوخته‌ام و پس از من‌آنها بگدائی خواهند افتاد ، آن هـا را بولینعمت خودمیسپارم.

جلاد مهلت نداد که قورچی باشی دیگر سخنی بگوید ودوانگشت خودرا دربینی او کرده باشدت هرچه تمامتر سرش‌را بعقب کشیده وخنجر آبدارو برنده خود رابرحلقوم اونهاده با یك ضربت سرش‌را قطع کردو در محلیکه سابقاً سر فرمانده کل‌قزلباش قرار گرفته بود،استخوان سفیدو خون‌آلودی دیده میشد قورچی باشی قدری دست‌وپا زده و بالاخره بدن خون آلودش بیحرکت در میان سفـره چرمی افتاد . بعد از او نوبت شمخالچی باشی رسید و او بدون این که کوچك ترین حرفی بزند با کمال شجاعت‌خود را تسلیم جلاد کرد وسر او هم بـه‌همان ترتیب بریده شد.

شاه‌صفی که تازه بوی‌خون شنیده‌و بااین چیزها تشنگیش رفع‌نمیشد بجلاد دستور داد قراولی راکه‌در پشت چادر قورچی‌باشی بوده وسخنـان او را شنیده است نیز بقتل برساندو بعد از قتل او روی بمهتر کرده گفت تو نیز سخنانـی را شنیده ای که شنونده آن نباید، در میان زندگان باشد وبرای دیگران‌تعریف کند آن خواجه بدطینت که اینسخن را شنید دانست که آخرعمرش رسیده است فوراً بگریه افتاده و خودرا بدست وپای‌شاه صفی انداخت‌و گفت آنچه را کـه من کرده ام ازراه دولتخواهی بوده است ولی شاه صفی باسرپنجه پا اورا دور کرده و گفت : معذلك سخنانی شنیده‌ای که گوینده‌و شنونده‌اش نبـاید زنده‌بمانند واشاره بجلاد کرد.

جلاد قوی‌هیکل آنخواجه ضعیف‌الجثه‌را دربغل گرفته بسر نطع چرمیکه غرق خون‌بود برده‌و در حالیکه آنمردك ناتوان مثل جوجه درزیر دست‌وپایش‌تقلا میکردواشك میریخت وفریاد میکشید سرش‌را از بدن جدا کرده وبپای‌شاه صفی انداخت. شاه‌صفی با کمال‌قساوت لگدی‌برآ سر که‌از بدوطفولیت دمی‌از کنارش دورنشده بود، نواخت .

بعداز این قصابی بیرحمانه شاه که از مستی‌و بیخوابی نزدیك بیبهوشی بود

دستها را برهمزد . دو نفر خواجه که بدنشان چون بیدمیلرزید پیش آمده تعظیم کردند . شاه آندو را پیش خوانده بر آنها تکیه کرده و بطرف چادریکه خوابگاهش بود راه افتاد . خواجه های بیچاره در حالی که آهسته پیش‌خود آیةالکرسی میخواندند ، لباس شاه را که ترشحات خون روی‌آن دیده میشد از تنش بیرون آوردند.

شاه صفی در رختخواب خود افتاده ودر حالیکه از شدت مستی نمیتوانست حرف بزند بهزار زحمت نام(مشك‌افشان) را برد مشك افشان‌دختر یکی ازامرای داغستان بود که ازچندی بایبطرف تنها سو گلی شاه بشمار میرفت و بدون او نمیتوانست شبی را بصبح برساند. همینکه نام مشك افشان برزبان جاری‌شد آندو خواجه ازخدا خواسته وبیرون دویدند تا خود را ازحضور آنحیوان درنده خلاص کرده ومشك افشانرا بجای خود بفرستند. خبرقتل فجیع‌قورچی‌باشی وشمخالچی باشی‌و مهتر بگوش صیغه‌ها و کنیزکان‌وزنان شاه صفی رسیده وهمگی درحال‌ترس واضطراب بودند.

آن بدبختان که ازاول جوانی تاکنون هیچگونه استفاده‌ای ازعمر خود نبرده ودائماً در چنگال‌خواجگان‌حرمسرا اسیر بودند هرشب‌که شاه‌غضب‌آلود بود از جان خودنیز دست میشستند، زیرا استبعادی نداشت که آتش غضب شاه دامنگیر آنها شده‌وخرمن وجودشانرا بسوزاند.

هر چند نفر از آنموجودات بدبخت دور یکدیگر جمع شدند و راجع بچگونگی قتل مهتر که با همه آنها سابقه خصوصیتی داشت گفتگو میکردند در اینموقع آندو خواجه نفس زنان‌وارد شدند ومشك افشان را صدا زدند مشك افشان که حودش نیز انتظار احضار را داشت از شدت ترس نمی توانست از جایش تکان بخورد . در چهره سرخ و سفید او که از میان خرمن گیسوان طلائیش چون قرص حورشید می درخشید آثار ترس شدیدی خوانده می شد .

چشمان آسمانی‌رنگش بوضعی‌غیر طبیعی حرکت میکردند بالاخره‌باصدای خوش‌آهنگ‌خود که شبیه طنین‌سیمهای‌ساز بود بخواجه‌ها گفت‌برویدبشاه عرض کنید که مشك‌افشان بیماراست .

آندو خواجه که از برگشتن بکام مرك گریزان بودند بنای عجز و لابه را گذاشتند ولی آندخترك بیچاره نیز میترسید که درچنین حالی به نزد شاه برود . بالاخره یکی از آندو خواجه دست از جان شسته بنزد شاه رفت و پس از چند دقیقه خندان وخوشحال بر گشت و گفت فتنه خوابیده است . مشك افشان نفس راحتی برکشید و دستور داد که کنیزکانش بستر او رامهیا سازندو بعد لباس خود رابیرون آورده روی تشك دراز کشید ودستها را بزیر سرزیبای خود گذاشته برای‌خواب آماده‌شد.

از روزی که پدرش او را بعنوان هدیه نزدشاه فرستاده بود ، اولین شبی

بود که بآزادی وتنهائی در بستر خفته وبگذشته خود فکر میکرد . ایام گذشته از نظر اوچون سایه های تاریکی میگذشت ، زندگی پرشکوه وتجمل خودرا درقصر پدرش بیاد میآورد . درتمام این تخیلات قیافه جوان رشیدی که گاهی سوار براسب سفید میشد وشانه بشانه پدرش ازشهرخارج شده باتفاق بشکار میرفتند ، دقیقه‌ای از نظرش دورنمیشد . اسکندرخان ، همان‌جوان رشیدکه ازامیر زادگان داغستان‌بود ومشك افشان همیشه دردل‌آرزو داشت که همسراو گردد ، هنوزاز خاطرش محو نشده بود علی‌الخصوص که روزی دایه‌اش باو گفت که‌او نیز تعلق‌خاطری نسبت‌بتو دارد ودرآینده نزدیکی برای خواستگاری بنزد پدرت خواهد آمد ، مشك‌افشان انتظار عروسی بااسکندرخان شجاع وخوش‌هیکل وزیبا را داشت که پدرش برای تقرب‌در دستگاه سلطنت‌او واباسارت بنزدشاه خونخوار وتریاکی فرستاد .رخسار ملکوتی مشك افشان درپرتو شعله لرزان شمع جلوه خاصی داشت ، دوقطره اشك چون‌دو دانه الماس درخشان از گوشه های چشم فتانش درحال سرازیر شدن بود ، سکوت عمیقی برچادر فرمانروائی میکرد فقط گاهی از دورصدای ساز وآواز از بعضی‌چادرها بگوش میرسید . ناگهان صدای عربده شاه‌صفی دوباره دلهارا بلرزه آورد . شاه فریاد میزدکه چرامشك افشان نیامده است ؟

گفته‌شاه بازیچه شده و کسی بسآن‌وقعی نمیگذارد ؟ من‌اکنون سزای همهٔ شمارا بدست خود میدهم ودر پی این جملات صدای قهقهه مستانه وشوم‌او چون ناقوس‌مرك در گوشها طنین‌افکن شد . مشك افشان چون گنجشکی که مورد حمله افعی‌شده باشد در گوشه چادر مخفی‌شد .

دراین‌هنگام شاه‌صفی باخنجر برهنه‌وارد چادر گردید وبااینکه بزحمت‌راه میرفت ، مستقیماً خودرا بجلو مشك‌افشان رسانید ومانند عقابی که گنجشکی‌راشکار کند ، باچشم‌های سرخ‌خود که آثار خونریزی ودرندگی‌ازآن هویدا بودسرتاپای آن بیچاره راکه چون‌بید بخود میلرزید ، نگریسته ودست مرتعش خودرا بالابرد وبشدت هرچه تمامتر فرودآورد . خنجردر زیرپستان چپ مشك افشـان فرورفت وباو فرصت فریاد زدن نداد. فقط ناله‌ای کرده وبروی زمین‌در خون‌خود غلطید. شاه‌صفی مجدداً قهقهه‌شوم خودرا راه انداخت بطوریکه بگوش هرکس میرسید ، ازشدت وحشت بحال‌اغما دچارمیشد . مجدداً افتان وخیزان خودرا ببسترش رسانید ودیگرصدائی ازاوشنیده نشد . خواجه سرایان‌وغلام بچه‌ها هنوز نمیتوانستند باور کنند که‌آن گرك‌خونخوار خفته‌است وهرلحظه انتظار داشتند که ازخواب برخیزد وآنهارا ازنعمت حیات‌بی بهره کند ولی‌خوشبختانه تاصبح‌از خواب بیدارنشد .

صبح‌روز بعدخبر قتل قورچی‌باشی وشمخالچی باشی که دونفراز رجال‌پیر ومحترم بودندبسرعت‌برق در میان بزرگان ایران منتشرشد ودلهای آنها را ابلرزه انداخت . بقیه‌راه مسافرت‌باخوشی وترس طی‌شد . فقط‌شاه بود که بدون پشیمانی ازجنایات وحشیانه خود ، باکمال بی‌خیالی بعیش ونوش ادامه میداد وشبها مرتباً صدای‌آواز مطربان خوش‌الحان وساز ازسراپرده‌اش بگوش‌میرسید .

شهر آزادگان

شیروان مرکز یکی از ایالات وسیع و بزرگ ایران محسوب میشد ودر زیبائی وخوش‌آب وهوائی بین‌سایرشهرهای ایران کم نظیربود ، وچون‌درسواحل دریای خزر قرار گرفته است بهمین جهت در غالب ایام سال اطراف آن سبز و خرم‌است .

این شهر چون فوق العاده خوش آب وهوا بود وضمناً درسر راه تجارتی روسیه وعثمانی واروپاواقع‌شده بود تجار ثروتمند ازاطراف واکناف کشور روی بدانجا نهاده ودر اطراف آن باغهای مصفا وخانه های باشکوه ساخته بودند . این تجار غالباًاز ارامنه بودند زیرا تجارت ایران در زمان‌صفویه در دست آنها بود .

خبر ورود شاه‌صفی بشیروان چندین‌روز بود درشهر منتشرشده ومردم با کمال بیصبری منتظر ورود اردوی شاه بودند . یکی از تجار بزرگ ارمنی که (رلیوس) نام‌داشت دوپسر بزرگ خودرا باهدایا وتحف بسیار وچندین کنیز وغلام زیبا تاسه منزل باستقبال شاه‌فرستاد وبوسیلهٔ‌آنها ازشاه تقاضا کرده بودکه مدت توقفش‌را درشیروان درقصراو بماند . شاه‌صفی‌آن دوجوان راکه بهرام ومیکائیل نام داشتند باکمال خوشروئی بحضور بارداد وهدایای‌آنها راقبول کرده وخواهش آنهارا هم‌پذیرفت. زبده‌سواران بسرعت زیاد این اخبار رابه (رلیوس) رسانیدواو ازشدت خوشحالی درپوست نمیگنجید ، زیر شاه ایران بخانه‌اومیآمد وحق‌داشت که برزمین وزمان فخر ومباهات کند .

جنب‌وجوش غریبی درسراسر باغ‌وسیع اودرگیرشد غلامان بسرعت‌زیادی مشغول نظافت وترتیب اطاقهای بیرونی واندرونی‌شدند برای خوابگاه شاه‌اطاق مستحکم ومحفوظی را در اندرونی انتخاب کرد وبتزئین‌آن مشغول شدند وضمناً تالار بزرگی راکه در بیرونی بود بابهترین قالیهای ابریشمی مفروش ساخته و مسندی ازپارچه های‌زر تار برای‌جلوس شاه‌درصدر تالارقرار دادند واطراف‌تالار مخدعه‌های ابریشمی ومخمل چیدند تابزرگان واعیانی که‌بحضورشاه بارمیابندا گر اجازه نشستن بآنها داده شد بنشینند . درآشپزخانه آشپزها مشغول پختن انواع خورشها وحلویات‌شدند چندین‌هزار ازاهالی که شنیده‌بودندشاه‌در منزل«رلیوس» فرود میآید از جلو دروازه شهر تا درب منزل‌رلیوس‌را اشغال کرده ومنتظرورود شاه بودند . سایرتجار برقابت همدیگر گاو وشتر بسیاری برای قربانی تهیه کرده وانتظار داشتندکه موکب‌شاه پیداشود وآن‌زبان بسته‌ها راسر ببرند پس‌از یك شبانه‌روز انتظار بالاخره دیده‌بانی که برروی‌بلندترین برجهای شهرقرار گرفته‌بود نزدیك شدن موکب شاه‌را خبرداد حاکم شهر و سایر بزرگان‌نیز چندین فرسنك باستقبال شاه‌رفته‌و جزء ملتزمین رکاب‌او بودند ،فریادسلام وصلوات مردم‌بلند شد. چندین هزار گاو و گوسفند وشتر درخاك وخون غلطیدند . ابتدا پیشخانه شاهی ، سپس‌جلو داران ویساولان پیداشدند وپشت سرآنها کشیکچیان مخصوص ، بافریاد

های‌دورباش ، ورود شاه‌را اطلاع میدادند .

شاه‌سوار براسب کوه پیکری بود وپشت سراو سران‌سپاه و بزرگان کشور اسب میراندند .

از هرجاکه شاه میگذشت‌مردم همه باهم بحال تعظیم درمیآمدند و پس‌از آنکه ازآنها دور میشد باسلام وصلوات بدرقه‌اش میکردند . باین ترتیب شاه و همراهانش در خانه رلیوس فرود آمدند . چون نزدیك غروب بود ، شاه کسی را بار نداد ودرحمامی‌که خزانه های آن‌از چینی بود و رلیوس آن را از روسیه آورده بود باستحمام پرداخت در آنشب مردم شهر همه غرق عیش وشادی بودند واز هرخانه ای صدای ساز ونواز وبانك نوشانوش ، بگوش‌میرسید. فقط یکنفر درتمام شهر ، ازشدت غضب دندان بهم می‌سائید واگردستش میرسیدآن عیش را بعزا مبدل میساخت واوعلی خان گنجه‌ای نامداشت . این‌علی خان یکی از ملاکین بزرك آنحدود بود ودر اطراف شیروان وباکواملاك وسیعی داشت. چون‌دخترش مهربانو زن شاه بود وبعلاوه درثروت کسی در شهر بپایه اونمیرسید . حقاً خودرا ازهمه بالاتر میدانست وتوقع داشت که شاه بخانه او وارد شود وحتی خانه خود را هم برای پذیرائی شاه مهیا کرده بود ولی برخلاف انتظارش شاه بخانه‌رلیوس وارد شد وبدتر ازهمه این بودکه میخواست شبانه بحضور شاه برود و شاه او را بار نداد . علیخان تصور میکردکه رلیوس برای خفیف کردن‌اودرانظار ، مقدمات را طوری تهیه کرده است که شاه اورا بار ندهد این بودکه مثل گرك تیرخورده در قصر خود نشسته وبدون جهت دستور زدن وبستن زیردستان خود رامیداد .

دراینوقت یکی ازغلامانش پرده را بالازده گفت‌سیدمحمودمیخواهدشرفیاب شود . علیخان میخواست او را نپذیرد ولی فکری کرده گفت بگو بیاید . پس از چند دقیقه سیدی باعمامه بزرك وریش کوسه وچشمان کوچك وارد شد . قیافه او بسیار شبیه به اوصافی بودکه ازشیطان میکنند همینکه وارد شد سلام و تعظیمی بعلیخان کرد وعلیخان اورا پیش خوانده پهلوی خود نشانید . لحظه‌ای بین آندو سکوت برقرار بود ، بالاخره سید محمود سر را بالاکرده گفت ، جناب اجل را مغموم می‌بینم مگر چه‌اتفاقی افتاده است ؟ علیخان مثل اینکه منتظر این پرسش بود ، جوابداد مگر نمی‌بینی این پیرکفتار ارمنی چگونه مرادرانظارحفیف کرد ونگذاشت که داماد من بخانه‌ام وارد شود ؟ سید محمود سری جنبانیده گفت تو باید ازاین پیش‌آمد خوشحال باشی زیرا دامادت چنان خونخواریست که هرکسی نزدیك باو باشد نمیتواند برجان خود ایمن باشد وبنابراین بلا ازجانت‌دوراست. علیخان لب را بدندان گزیده گفت بـا اینهمه اگر دسترس داشتم این پیرکفتار را بدست خود خفه میکردم .

سید محمود گفت اگر خیلی مایلی که چنین‌کاری بکنی من بتو میگویم که چگونه اقدام کنی و باو نزدیکتر شده مدتی طولانی درگـوشش حرفهائی زد

علیخان بدقت بحرفهای او گوش داده‌ودرخاتمه صحبتهای او خنده‌ای ازروی‌رضایت خاطر وخوشحالی کرد وبعدازآن سرگوشی، گرفتگی ازخاطرش رخت بربست .

سید محمود باوراهی نشان داده بود که ازآن راه هم انتقام خود را از « رلیوس » می گرفت وهم شاه را درانظار خوار میکرد وباین ترتیب خفتی که باو داده شده بود تلافی میشد .

علیخان دستها را برهم‌زد ، غلامی وارد شد ، باو دستورداد‌که نقل وشراب بیاورند وکنیزکان آوازه‌خوان ورقاص بیابند وآنها را سرخوش‌دارند . چنددقیقه نگذشت که دستورات علیخان اجرا شد وصدای ساز وآواز وفریاد های مستانه آنها مخلوط گردید .

تازه سپیده صبح دمیده بود که یکی ازخواجه‌سرایان باعجله خودرا‌بخواجه باشی شاه رسانیده وبعجله باو گفت ، علیخان گنجه‌ای پدرزن شاه میخواهد بحضور شاه برسد واورا از موضوعی مطلع کند که پای جان او درمیان است . صحبت از جان شاه کافی بود که هرگونه مانعی را ازمیان بردارد .

خواجه‌باشی بلافاصله بدر خوابگاه شاه‌آمد وآنرا گشود . شاه درآغوش یکی ازدخترکان گرجی ، مست ومخمور خفته وبیخبر ازخود بود .

خواجه‌باشی باترس ولرز بآرامی شاه را تکان داد تاچشمش را گشود همین که‌چشم شاه صفی بازشد خواجه‌باشی تعظیم غرائی کرد . شاه صفی ازاینکه‌می‌دید صبح باین زودی او را بیدار میکند حدس‌زد که باید اتفاق مهمی روی داده باشد این بود که ازجای برخاسته وگفت هان خواجه باشی بگوببینم چه خبر است ، خواجه‌باشی گفت قبله عالم ، علیخان گنجه‌ای که یکی از چاکران درگاه است‌بار میخواهد شاه روی را در هم کشیده گفت او دیشب هم بار می خواست وپیغام دادم که وقت دیگری بحضور بیاید معلوم میشود خیلی احمق است که‌دراینموقع سلب استراحت از من کرده است . خواجه باشی دنباله کلامش را گرفته و گفت ولی اوتنها برای زیارت قبله عالم نمی آید بلکه خبر مهمی را می خواهد بسمع اعلیحضرت ظل‌اللهی برساند ومیخواهدفقط این خبر را بشخص‌اعلیحضرت‌برساند.

شاه‌صفی گفت موقع مناسبتری برای اینکار پیدا نمیشدکه تو احمق آمدی ومرا از خواب برانگیختی ؟ خواجه‌باشی که لرزه براندامش افتاده‌بودگفت زبانم بریده باد او حرفی میزند که وظیفه دولتخواهی من ایجاب میکرد که بلافاصله وسیله شرفیابیش را فراهم کنم . شاه از فحوای کلام اوفهمید که باید موضوع‌سوء قصدی درکار باشد این‌بود که بعجله جبه خودرا خواست وآنرا بر دوش افکنده از خوابگاه بیرون‌آمد وپس ازشستن دست وروی درآفتابه لگن‌طلائی که‌خواجه‌سرایان بحضورش آورده بودند بتالار بزرك بیرونی رفت . علیخان در آنجا با کمال بیصبری منتظر شاه بود . همینکه چشمش باو افتاد تعظیم غرائی کرده بی‌حرکت ایستاد . شاه سراپای اورا وارانداز کرده گفت علیخان چه‌میگوئی ؟

— قبله عالم برای عرض اخلاص‌وچاکری شرفیاب شده‌ام وبعلاوه قضایائی

درشرف وقوع است که خانه زاد را بر آن داشت ، مانع استراحت اعلیحضرت ظل اللهی گردم .

– چه قضایائی ؟

برضمیر اقدس شاهانه پوشیده نیست که این ارامنه نمك بحرام ، با این که گوشت واستخوان خود واجدادشان دراین سرزمین پرورش یافته ودرظل حمایت پادشاه اسلام بجاه ومقام وثروت رسیده اند همیشه با نظر بغض وکین بمسلمانان علی الخصوص بشیعیان مینگرند و دائم در پی فرصتی هستند که ضربتی بر آنها وارد کنند .

– مقدمات را بگذار واصل مطلب را زودتر بگو .

– اعلیحضرتا ، ازقراریکه آدمهای مخصوص من خبردادند، چند روز پیش بهرام ومیکائیل پسران رلیوس در قریه الله آباد که درشش فرسنگی شیروان واقع است با شخص مجهول الهویه ای ملاقات کرده اند وبطوریکه بعد مطلع شدم آن شخص فرستاده مخصوص پادشاه عثمانی بوده که رلیوس خائن باا و ارتباط داشته و آنشخص زهرقتالی بپسران رلیوس سپرده وبوسیله آنها بپدرشان دستور داده است که اعلیحضرت ظل اللهی رابخانه خود دعوت کنند وآن زهررا درغذای اعلیحضرت ریزند ، پس از مرك اعلیحضرت که کشور هرج ومرج واغتشاش می شود ، سپاهیان عثمانی برآذربایجان حمله برند شاه صفی ازشنیدن اینکلمات، برخلاف انتظار علیخان هیچگونه تغییر حالتی نداد وفوراً رئیس کشیکچیان را احضار کرده دستور داد فوراً دونفر بالله آباد بروند و تحقیق کنند که آیا اخیراً پسران رلیوس بآنجا آمده اند یاخیر؟ وضمناً دو نفر دیگر هم برای چشیدن غذاها اضافه کرد (سابقاً معمول بود که پادشاهان ایران شخصی را بنام «چشنده» در دربار خود نگاه میداشتند ووظیفه آنشخص این بود که غذاهای شاه را می چشید تا اگر اتفاقاً زهری در آن ریخته باشند معلوم شود) علاوه دستورداد علیخان راهم تا برگشتن فرستادگان تحت نظر نگاهدارند.

چندروزی گذشت ولی اثری اززهر درغذاهای خانه رلیوس دیده نشدولی فرستادگان شاه هم هنوزبر نگشته بودند. درتمام اینمدت شاه اوقات خودرا بشکار وچوگان بازی دربیرون شهرشیروان بامحترمین آن شهر میگذرانید.

یك روز هنگام عصر موکب شاه ازصحرا برمیگشت کلیه رجال واعیان شهر درر کاب او بودند. مردم شهرنیز اززن ومرد برای گردش وتفریح وتماشای موکب شاه ازشهر بیرون آمده وسواره و پیاده در میان صحرای سبز و خرم حوالی شیروان مجتمع شده بودند ، آفتاب نزدیك غروب بود موکب شاه کم کم ازدور پیدامیشد. صدای دورباش یساولان بگوش می رسید . شاه صفی ازجلو، درباریان ومحترمین شهرشیروان درعقب سرش اسب میراندند. اسب اوازهر جا میگذشت تمام سرها درمقابلش خم میشد. شاه صفی همانطور که مشغول تماشای

اطراف خودبود، ناگاه در میان مردم چشمش به دختر زیبائی افتاد که بدون کوچکترین اعتنائی به موکب او، برخلاف سایرین که در حال تعظیم بودند، راست ایستاده و باچشمان آسمانی رنك ومخمور خود باو مینگرد. آخرین اشعه ارغوانی رنك آفتاب بسرروی خرمن زلفهای زرین او انعکاس مخصوصی داشت بطوریکه دل قسی وسنگین آن شاه خونخوار را بطپش درآورد.

شاه‌صفی جلو اسب را برگردانده وارد جمعیت شد فوراً برای او راه باز کردند همراهانش درهمان نقطه درمیان جاده ایستادند و گردن کشیدند که ببینند شاه درمیان جمعیت چکاردارد؟ شاه‌صفی درجلو آندخترك زیبا اسب خودرا متوقف کرد و پرسید نامت چیست؟

دخترك که شاه‌را دربرابر خود دید، چهره‌اش ازفرط حیا ارغوانی شده و تعظیم مختصری کرده پاسخ‌داد.

— آریتا.

— ارمنی هستی؟

— بلی

— پدرت چکاره‌است وچه نام دارد؟

— تاجراست ورلیوس نامدارد.

— پس‌معلوم میشود که تومیزبان ماهستی وماترا نمی‌شناسیم. بپدرت بگو ترا بحرامسرا بفرستد.

شاه‌صفی این کلمات راگفته وازآنجا دورشد.

فصل چهارم

دو دلداده

آریتا یکی‌از زیباترین دوشیزگان‌شیروان‌بود واغلب‌در میان خانواده‌ها صحبت اززیبائی ودلربائی اوبود آریتا بهمان اندازه که‌زیبا بودقلب رئوف و مهربانی داشت‌از تمام مستمندان وبینوایان شهردستگیری میکرد.

پدرش رلیوس بااینکه چندین اولاد ذکور داشت هیچیك را باندازه‌آریتا دوست نمی‌داشت وتنها آرزویش این بودکه دخترش خوشبخت وخوش‌عاقبت‌شود وآنچه راکه آریتا از اسباب زینت وتجمل هوس می کرد، برایش‌فراهم‌مینمود.

آریتا، بنابرسوم ارامنه، فقط دستمال ابریشمینی برسر می‌انداخت که خرمن گیسوان زر تارش اززیر آن بیرون بود وچهره اش راکه چون خورشید میدرخشید، برای برباد دادن ایمان، مردم، درمعرض تماشا میگذاشت.

تمام جوانان شیروان، عاشق دلخسته‌اش بودند وآرزو میکردندکه همسر با اوشند و هرکدام بنحوی از او دلربائی میکردند ولی دل مشکل پسند آریتا

بآسانی تسلیم کسی نمیشد .

کسیکه بیش ازهمه میکوشید ، نظرآریتا را بسوی خودجلب کند. گرگین نام داشت .

گرگین پسر یکی از بزرگان ارامنه بود. هیکل رشیدوقیافه زیبای مردانه اش درمیان جوانان شیروان انگشت نما بود ، بعلاوه گرگین درشجاعت وقوت نظیر نداشت بطوری که همه ناچار بودند درمقابل اوسرتسلیم فرودآورند .

درجشن های عمومی که مردم اززن ومرد درخارج شهرجمع میشدندوجوانان بتیراندازی وسواری وچوگان بازی می‌پرداختند ، گرگین همیشه گوی سبقت‌رادر تمام فنون و بازی‌ها ازسایرین می‌ربود . چون آریتا درزیبائی ازتمام دختران شهر برتر بود و گرگین نیز درمیان مردان جوان ازحیث شجاعت ومردانگی و زیبائی نظیر نداشت مردم بدون اینکه صحبتی از عروسی آندو باشد ، آنها را از آن یکدیگر میدانستند ودرهرجا که اسمی از گرگین برده میشد ، نام آریتا را نیزدر دنبال آن میآوردند .

چنانکه گفتیم ، گرگین نیزازته دل ، آریتا رادوست میداشت وبرای جلب نظراو ، حاضر بود که خون خود رابرزمین ریزد .

آریتا نیزخیلی محرمانه ، در زوایای قلبش ، عشق گرگین رامی پروراند ولی هیچگاه آن رابرزبان نمیآورد واین راز را اگرمیتوانست ، حتی میخواست از خودش هم پنهان دارد . رلیوس پدرآریتا که دخترش رادر دنیابیش ازهمه چیزدوست میداشت وتمام ثروت وزندگی خود را بخاطر اومیخواست ، سعی میکرد که ازهر جهت وسیله خوشبختی وسعادت اورا فراهم سازد . هنگامیکه آریتا بچه بود ، انواع اسباب بازی ولباس های فاخرو وسائل سرگرمی را برایش فراهم میساخت ولی چون دیگر بزرگ شده بوداسباب بازی ولباس فاخربتنهائی نمیتوانستند اورا سعادتمند سازند وبااینکه پدرومادرش اورامی پرستیدند واونیز ، قلبش از محبت آنهالبریز بود ، معذلك بنوع دیگری ازمحبت احتیاج داشت که جزدرآغوش مرد جوانی ، نمیتوانست آنرا پیدا کند .

پدرش متوجه این نکته شده وازمدتی باینطرف بفکر بود که همسر شایسته ای برای جگر گوشه خود درنظر گیرد . بااینکه عده بیشماری ازبزرگــان وتجار برای پسران خودازآریتا خواستگاری کردند هیچکدام موردپسند رلیوس ودخترش واقع نشدند وهمه ناامید برگشتند . فقط گرگین توانسته بودنظر رلیوس رابسوی خودجلب کند وچنانکه گذشت آریتا هم اورادوست میداشت ولی ازشدت غروروناز هیچگاه آنرا ظاهرنمیساخت ومنتظر بود که گرگین نیزچون سایر جوانان خود را بپای پدرش انداخته والتماس کند واوبعد ازمدتی نــازو امتنــاع جواب امید بخشی باوبدهد . رلیوس هم که میدید بتدریج سن دخترش زیاد میشود تصمیم داشت هرچه زودتر اورا شوهر بدهد ، بااینجهت جهیزیه مفصلی برای او تهیه دیده وبا...

زیبائی نیز در بیرون شهر ساخته بود تا پس‌از عروسی آریتا ، بـاو وشوهـرش تقدیم کند .

دراین بین‌خبر ورود شاه بشیروان اذهان رامتوجه خودساخت‌و برای‌مدت کوتاهی مردم از فکرکارهای خود باز مانده وبفکر پذیرائی‌شاه افتادند ، بویژه رلیوس که مهماندار شاه بود و کوچکترین مجالی برای ادامه دادن بافکار سابقش نداشت .

روزهای اول‌ورودشاه بشیروان ، بخوشی‌و خرمی گذشت ولی‌آنروز کـه شاه‌برای‌چوگان بازی بخارج‌شهر رفت ، برای‌آریتا روزمشئومی بود.

آنروز تمام مردم‌شهر اززن ومرد وپیرو کودك برای‌دیدن‌شاه بخارج‌شهر هجوم بردندآریتا هم‌ظاهراً برای‌دیدن‌شاه ولی‌درباطن بقصد دیدار گرگین ، باتفاق دایه‌وچند نفرازکنیزانش ازشهر بیرون‌آمدند . جوانان شیروان همه‌بهترین لباس های‌خود راپوشیده ودردنبال موکب‌شاه سوار براه‌افتاده بودند ، گرگین‌سوار بر اسب‌سیاه ورشید ترکمنی‌خود ، بین‌آنها انگشت نمابود .

آریتا درمیان جمعیت‌ایستاده بود ، نگاه‌خود را ازروی گرگین برنمیداشت واو هم متوجه‌آریتا شده‌بود و زیرچشمی باو مینگریست . جوانانیکه در اطراف گرگین بودند متوجه نگاههای‌آریتا‌که بسوی‌او معطوف‌بود، شده بودند ونسبت بگرگین رشك میبردند ، موکب‌شاه ازمقابل‌آریتا گذشت ،پس‌از عبور موکب‌شاه، مردم‌با یکدیگر به گفتگو پرداختند .

موضوع صحبت آنهاشـاه بود خبرقتل صدراعظم‌وقورچی باشی وشمخالچی باشی که ازبزرگان مملکت بودند ، باهالی‌شیروان هم رسیده وبایکدیگر صحبت ازبیگناهی مقتولین وبیرحمی وخونریزی شاه میکردند .آریتاشرح جنایت‌شاه صفی را اززبان مردم میشنید وبدنش ازترس‌مرتعش میشد زیرا این‌ببر خونخوار درخانه آنها مسکن گزیده وهرلحظه بیم‌آن میرفت‌که چنگال درنده او بربدن‌پدر پیر و بیچاره‌اش فرو رود مدتی گذشت ونزدیك غروب موکب‌شاه‌که ازچوگان باری بر میگشت برای دو‌بین‌بار از برابر آریتا گذشت ، آریتا بـاتکبر ذاتی که داشت سر تعظیم‌فرود نیاوردو چنانکه قبلا ذکرکردیم ، نظرشاه براو افتاده اورا پسندیدو فرمـان دادکه بحرم سرا بیاید . شاه‌از برابرآریتا گذشت ولی‌آن دخترك بیچـاره چون‌جسم بیجانی تامدتی بیحرکت‌ماند . دریك‌لحظه تمام امیدهـا وآمال‌او منهدم گشت زیرامیدانست که حرمسرای‌شاه مدفن دوشیزگان زیبا است همچنین اطلاع داشت‌که درهرنقطه کشور پهناور ایران‌که دخترزیبـا یافت‌میشود حکام وعمال‌شاه برای تقرب بمقام سلطنت‌او رابهر قیمتی‌که باشد بدست‌آورده وبعنوان هدیه برای شاه‌میفرستند وشاه‌هم بتناسب خانواده وشئون‌آن‌دختران آنها رابعنوان عقدی‌یاسیقه یاکنیز دراندرون نگاه‌میدارد ـآن‌بیچارگان دیگر تاآخر عمرموفق نمیشوند کـه هوای خارج حرمسرا راتنفس کنند وجوانی‌آنها درمیان دیوارهای بلند وقطور و زیردست خواجگان بدجنس وشرور تلف‌میشود وعمرشان باین‌امید میگذرد که‌شبی

اعلیحضرت ظل اللهی بهوس افتد و افتخار همخوابگی خود را بایشان بدهد و گاهی هم امید آن بیچاره‌ها بیجاست زیرا اعلیحضرت آنهارا فراموش میفرمایند و آن بد بختان تا آخر عمر باکره وبدون اولاد مانده وباین ترتیب زندگی شبیه بمرگی دارند !

آریتا تمام این قضایارا میدانست و ازطرفی گرگین عزیزرا باید برای همیشه وداع میگفت و بالنتیجه ایمکر بخاطرش خطور کرد که وقعی بفرمان شاه ننهد و خودرا مخفی سازد ولی فوراً بیادآورد که پدرپیرش درزیر چنگال شاه گرفتاراست وممکنست درنتیجه این کار جانش بمخاطره افتد .

بالاخره چون راهی بنظرش نرسید سررا بطرف آسمان بلند کرد واشك از چشمانش سرازیر شد بعد باتفاق همراهانش بمنزل برگشت . چند نفریکه نزدیك آریتا بودند ، گفتگوی شاه را بااو شنیدند و برای دیگران گفتند ، بفاصله دوسه دقیقه ، دهان بدهان همه مردم شهر اطلاع یافتند که آریتا توجه شاه را بخود جلب کرده‌است و بحرمسرای شاه خواهد رفت زنان و دختران شیروان بقدری نسبت باین موفقیت آریتا حسد میبردند که اگر دستشان بآن دخترك بیچاره میرسید ، او را با دندان وناخن پاره‌پاره میکردند .

همانطور که بزرگان واعیان شهر نسبت به رلیوس حسد میبردند که چرا شاه بخانه‌او وارد شده‌است ، دخترش نیز محسود زنان واقع گردیده بود .

مردم این خبر نامطبوع را که می پنداشتند برای رلیوس مژده بزرگی است باو دادند، رلیوس بدبخت ظاهراً شادمانی کرد ولی همینکه باندرون رفت دودستی برسر خود کوفت و اشك ازچشمانش سرازیر شد زیرا علاوه براینکه میدیددخترش بتمام معنی بدبخت شده‌است باید تا آخر عمرهم از اوصرفنظر کندو دیگرهیچگاه او را نبیند ولی در این بین صدای پائی شنید که باطاق او نزدیك میشود، فوراً بعجله اشك چشمان خودرا پاك کرد و ازاطاق بیرون آمد تاببیند کیست. دیدآریتا با قیافه افسرده‌ای بطرف اطاق میآید. برای اینکه فکر اورا مشوش نکند تبسمی ساختگی برلب راند و گفت، توبالاخره بآرزوی خودرسیده و بافتخاری نائل شدیکه هیچیك ازدختران شیروان نخواهندرسید.

دخترك بدبخت برای آنکه پدرش دلشکسته نشود ظاهراً خود را خوشحال نشان داد وواقعاً اینموضوع برای رلیوس کاملاباعث تسلی گردید زیرا تصور کرد که آریتا ازرفتن بحرمسرای شاه حقیقتاً خوشوقت است و بنابراین جدائی اورامیتوانست برخود هموار کند.

مدتی پدرو دختر با یکدیگر صحبت کردند، ما در آریتا هم که موضوع را شنیده بودبسراغ آنها آمد ولی اوبر خلاف آریتا وپدرش از ته‌دل خوشحال بود که دخترش افتخار همسری شاه را یافته‌است. بالاخره قرار براین شد که آریتا را فردا بحرمسرای شاه بفرستند آریتا بطرف اطاق خود رفت و همینکه مطمئن شد در اطرافش کسی نیست، بصدای بلندشروع بگریه‌و زاری کرده‌مدتی

را باینوضع گذرانید.

در این میان ، یکی از کنیزکان او که نامش فیروزه بود و از طفولیت باهم بزرگ شده بودند دررا باز کرد وهمینکه خانم خود را باینحال دید پیش‌آمد وعلت گریه‌اش را پرسید آریتا همینکه چشمش باوافتاد از فرط غم ورنج،غرور وعزت نفس را بکلی کنار گذاشته، بآن دختر گرجی که همبازی زمان بچگیش بود، گفت که گرگین را بحدپرستش دوست میدارد و از طرفی ناچار است تا فردا بحرمسرای‌شاه‌برود .

فیروزه گفت، اینکه مانعی ندارد. همین امشب ،بالباس مبدل از شیروان فرار می کنیم و من می توانم وسائل اینکار را تهیه به بینم. آریتا آهی کشیده گفت آنوقت شاه خونخوار تصور خواهد کرد که پدرم با من در این کار کمك کرده است و خون او را خواهد ریخت ، فیروزه از شنیدن این سخن بفکر فرو رفته بعد از لحظه ای گفت حق با شماست ولی راه دیگری برای فرار بنظرم رسید که برای ولینعمت من خطرناك نیست، آریتا باکنجکاوی‌وتوجه زیاد گفت چه‌راهی؟

— شما بحرمسرای شاه برویدو مرا هم با خودببرید ، هنگامی که شاه باصفهان بر میگردد ضمن‌راه از حرمسرا فرار کرده واز راه کوهستان خود را بشیروان میرسانیم.

از شنیدن این جملات آثار خوشنودی بیحدی در چهره آریتا نودار شد ، فیروزه دنباله سخنان خودرا گرفته و گفت‌برای عملی کردن اینموضوع، مابیك یا دونفر مردهم احتیاج داریم‌خوبست موضوعرا باگرگین در میان گذاریم تا اوهم برای فرار باما کمك‌کند.

— ولی‌من باگرگین رابطه‌ای ندارم بعلاوه معلوم‌نیست‌که او برای‌خاطر ماجان خودرا بخطر اندازد.

— شما مطمئن باشید که گرگین‌حاضر است بخاطرشما خود را در آتش اندازد. عشق اونسبت بشمابر سرزبان کلیه‌اهالی شیروان‌افتاده وهمه میدانند که او دیوانه‌وار شما را دوست میدارد .

آریتا هر کلمه ایرا که از دهان فیروزه میشنیدگل از گلش میشکفت و در دل پشیمان بود که چرا تا آنروز محبت خود رانسبت‌بگرگین برزبان‌نیاورده است .بالاخره همینکه فیروزه سخن خود را بپایان رسانید، آریتا باو گفت من الساعه کاغذی مینویسم‌و تو باید آنرا بگرگین برسانی وبلافاصله ورقی کاغذبا قلمدان ظریفی آورده، چند سطری برروی آن نوشت وآنراتا کرده بدست‌فیروزه سپرد وباو گفت اگراین کاغذ بدست‌دیگری جز گرگین افتد،جان‌من‌و تو هردو درخطر خواهدبود. فیروزه‌کاغذ را ازدست آریتاگرفت و چادری‌بر سرانداخته‌از منزل بیرون رفت.

سرنوشت مرد سخن‌چین

رلیوس پس‌از اینکه از آریتا جداشد، تصمیم داشت بباغ خود که در آن از درباریان وهمراهان شاه پذیرائی می کرد برود آهسته بطرف درب اندرون می رفت تا ازآن خارج شود در اینموقع یکی از کنیزان پیش دویده و گفت دو نفر یساولان شاهی در بیرونی منتظر اوهستند. رلیوس سر ووضع خودرا مرتب کرده از اندرون خارج گردید.

یساولان همینکه چشمشان براو افتاد تعظیمی کرده‌و یکی ازآندونفر گفت که قبله‌عالم شمارا احضار کرده است.

رلیوس از شنیدن این‌سخن بدون کوچکترین معطلی براه افتاد و چون قصریکه برای سکونت شاه تخصیص‌داده‌بود، نزدیك بود همانطور پیاده‌بآنجارفت جلو درب‌قصر قراولان میخواستندمانع ورودش شوند ولی‌یساولانیکه همراه‌بودند بآنها گفتند که شاه اورااحضار کرده‌است، قراولان فوراً ازسرراهش کناررفتند ورلیوس‌وارد قصر گردید.

پس از عبور از چندخیابان که طرفین آن گلکاری بود وارد سر سرای عمارت گردید ودر جلو اطاقی که شاه درآن بود توقف کرد . پرده دار وارد اطاق شده اجازه شرفیابی او را بحضور شاه گرفت و بـر گشته پرده را بـالا زد ، رلیوس وارد اطاق شد و تعظیمی کرد که سرش تا روی زمین رسید . شاه صفی گفت:

— رلیوس چه میگوئی؟

رلیوس باصدای لرزانی گفت‌قبله عالم‌بیرغلام‌را احضار فرموده‌اند.

شاه صفی گفت راست میگوئی، یادم نبود میخواستم بگویم که دختـرت افتخار ورودباندرون شاهی‌رایافته است‌وباوفرمودیم که باندرون بیایدچراتاکنون نیامده است.

رلیـوس گفت : چون ساعت سعد نبود فردا قرار شده است که قـرین این افتخار گردد.

شاه مجدداً گفت تو باید شکر گزار دخترت باشی زیرا سخن چینان، غضب شاهانه مارا نسبت بتو برانگیخته‌بودند وامشب میخواستم‌خون‌ترا باآن مرد سخن چین یکجا بریزم ولی‌ترا بطاق‌ابروی دخترت بخشیدم .

اکنون بایست وتماشا کن‌که چگونه آن مرد نادان راکه جسارت‌ورزیده وخاطر ما را بدون جهت مشوش ساخته است مجازات خواهم‌کرد وپس از گفتن اینجمله دست را برهم زد . یساولی وارد اطـاق شده تعظیم‌کرد شاه صفی گفت میرغضب را بگوبیاید .

یك لحظه بعد ، مرد قوی‌هیکل وسرخ پوشی وارد اطاق گردید ودونفر دیگر که شاگردان اوبودند ویکی سفره ای چرمین ودیگری چند شمشیر وخنجر

بران در دست داشت عقب سرش بودند . فوراً تعظیم کرده وسفره هولناك را که بوی مرك از آن متصاعد بود گستردند . دردیگری باز شد ورلیوس بیچاره که با وحشت اطراف خود را مینگریست علیخان گنجه‌ای دوست قدیمی خود را دید که در میان دوقراول ازدر وارد شد . آن بدبخت بیخبر از همه‌جا وارد شده تعظیمی کرد وهمینکه چشمش بمیرغضب ورلیوس افتاد تصور کرد که حیله‌اش مؤثر واقع شده واینك رلیوس را درمقابلش سرخواهندبرید ولی برخلاف تصوراوشاه بطرفش برگشته گفت : ای خائن نمك بحرام ، چه‌چیز ترا برآن داشت که با چند دروغ خاطر ما را مشوش کنی وعیش ما را مکدر سازی ، فرستادگان من که بالله آباد رفته بودند ، خبرآوردند که پسران رلیوس یکسال است که پایشان باین آبادی نرسیده ، چه‌رسد بآنکه درآنجا بافرستاده شاه‌عثمانی ملاقات کرده باشند . رلیوس که تازه متوجه موقعیت خطرناك خودشده بود ازترس تکانی خورد وعلیخان گنجه ای نیز ازترس جان دربدن نداشت .

شاه اشاره بمیرغضب کرد ومیرغضب پیش آمده دست علیخان را گرفت و آن مرد بدبخت بدون اینکه حس واراده داشته باشد ، بلااراده بامیرغضب بـهراه افتاد میرغضب او را بر سرنطع نشانید .

شاه صفی گفت زبان اورا ببرید . شاگردان میرغضب ازدوطرف دستهای علیخان را گرفتند وپاهای خود را برروی زانوهایش گذاشتندبطوریکه نمیتوانست ازجایش تکان بخورد ومیرغضب خودش خنجر برانی برداشت وقبل ازآنکه علی خان بتواند بفهمد که چه بروزش می‌آورند ، دست خود را در دهانش فرو برده زبانش را بیرون کشیدوبایك ضربت آنرا قطع کرد . وقطعه گوشت خون‌آلودی که تالحظه ای پیش زبان علیخان بود درمیان سفره چرمین افتاد و علیخان بیچاره غرق‌خون از هوش‌رفت . شاه‌صفی گفت چشمان اوراهم بیرون آورید میرغضب بانوك خنجر هردوچشم آن‌بخت برگشته‌را بیرون آوردو بیك اشاره شاه شاگرد میرغضبها بدن‌علیخان رابدوش گرفتندوسفره مشئوم خود را جمع کرده از اطاق بیرون‌رفتند. رلیوس چون مجسمه‌ای بیحرکت در جای خود ایستاده، زبانش یارای حرف زدن نداشت وزانوهایش ازشدت خوف‌میلرزید شاه‌صفی رو بـطرفش کرده گفت: رلیوس‌دیدی که‌جنایتکار را چگونه مجازات میدهیم ؟ او میخواست ذات مقدس‌ما رابفریبد

رلیوس این کلمات رامیشنید ولی زبانش را یارای حرف زدن نبود وفقط بتعظیمی اکتفا کرد.

شاه‌صفی مجدداً گفت مجازاتی که دربـاره اینشخص اجراشد چیزی‌نمانده‌بود که‌درباره تواجراشود

رلیوس ازشنیدن اینسخن‌دنیا درنظرش تیره‌شد وپرسید مگراز این‌پیرغلام چه‌قصوری سرزده‌است که‌مستوجب چنین‌عـاقبت وحشتناکی شده‌بودم.

شاه جواب داد آسوده باش که گناهی نداشتی والا بهمین سر نوشت دچار میشدی این خائنی که دیدی الساعه بمجازات رسید از روی خبث طینت درباره تو سعایت کرده و نقشه قتل ترا بفرمان ما، بوضع ماهرانه ای طرح کرده بود ولی خداوند نخواست که تو بیگناه کشته شوی و دخترت را درسر راه ما قرارداد تا وجود او باعث شود که دست از ریختن خونت بداریم. برو وچیزی بعنوان صدقه بفقرا بده و دخترت را هرچه زودتر بحرمسرا بفرست ساعت سعد و نحس چندان اهمیتی ندارد همین امشب اورا روانه کن رلبوس که از وحشت سر ازپای نمی شناخت زمین را بوسید وعقب عقب ازدر اطاق خارج شده وبسرعت هرچه تمامتر روی بخانه نهاد و از آنچه که دیده بود هنوز بدنش میلرزید. همینکه وارد خانه اش شد، همسر او بتصور اینکه اتفاق شومی برایش افتاده است ازاو علت پریدگی رنگش را پرسید و او هم ترسان ولرزان آنچه را دیده بود شرح داد زن او دستها را بطرف آسمان کرده گفت خدارا شکر که این بلیه بزرگ از سرما بخیر وخوشی گذشت واکنون باید هر چه زودتر آریتارا بحرمسرای شاه بفرستیم تامبادا غضبش نسبت بما تحریک شده ودودمان مارا بیادفنا دهد.

آن پدر ومادر پیر بیچاره درعین حال که برای دوری از جگر گوشه خود اشك می ریختند و نسبت به آینده اش بیمناك بودند وسائل عروسی او را فراهم میکردند. چند نفررا فرستادند تایکی از مشاطه های چیره دست شهررا خبر کنند مادر آریتا بهترین لباسهائی را که برای شب عروسی دخترش تهیه کرده بود از صندوق بیرون آورده ومهیا کرد وآریتا را بحمام فرستادند.

عروسی اجباری

آریتا راوقتی ازحمام بیرون آوردند صورتش بر افروخته بود. مشاطه او را دربرابر آئینه نشانید وخرمن گیسوانش را بوضع زیبائی مرتب کرده وبا انواع عطریات معطرساخت وچهره زیبایش را نیز باآنکه احتیاج بمشاطه نداشت کاملا آرایش داد ودلربائی اورا ده برابر نمود.

آرتا در تمام اینمدت اشك میریخت و دقیقه ای از یاد گرگین غافل نبود. فیروزه از وقتیکه کاغذ اورا بر داشته و ببهانه رفتن بخانه یکی از دوستانش از منزل بیرون رفته بود هنوز بر نگشته و آریتا با کمال بیقراری منتظر او بود و هر لحظه ازکنیزکانی که در اطرافش بودند میپرسید که فیروزه نیامد؟ ولی جواب یأس میشنید.

در خانه رلبوس فعالیت مخصوصی حس میشدوهمه مستخدمین بسرعت مشغول رفت وآمد بودند.

بالاخره مشاطه کارش تمام شد ولباس ابریشمین ارغوانی رنگی برقامت موزون وکشیده آریتا پوشانیدند. محمل زیبائی که با پارچه های زربفت تزئین شده وغلامان آنرابا دوش میبردند حاضر کردند تاآریتا درآن بنشیندواورا بحرمسرای

شاهی ببرند. ولی آریتا گریه کنان از پدر و مادرش تقاضا کرد که صبر کنند تا فیروزه بیاید و او راهمراهش کنندتا کاملا تنها نباشد. هرچه مشاطه وزنان اطرافی اورا نصیحت میکردند که گریه نکند زیرا چشمان مست و مخمورش سرخ و پف کرده میشود، بخرجش نمیرفت بالاخره پس از مدتی انتظار فیروزه خندان و خوشحال از در وارد شد. همینکه آریتا چشمش باو افتاد قدری اطمینان خاطر پیدا کرد، مخصوصاً که فیروزه اشاره‌ای کردواورا کاملا امیدوار ساخت.

فیروزه ازاینکه امشب آریتارا بحرمسرای شاه خواهندفرستاداطلاعی نداشت وهمین که از این موضوع خبرشد، بعجله لباس های زیبائی را که قبلا برایش گذاشته بودند پوشیده ومشاطه سرو زلف اورا هم آرایش داد. بعد از اینکه کاملامهیا گردید باتفاق خانم خود درمحمل نشسته وبا دلی پرازیأس وبیم بطرف سر نوشت نامعلوم خودبراه افتادند.

دوغلام حبشی هرکدام مشعلی زرین دردست گرفته وپیشا پیش محمل حرکت می کردند در داخل محمل، دوشمع کافوری برافروخته بودند همینکه محمل از در خانه رلیوس خارج شد وآریتا بافیروزه تنها ماندند فیروزه کاغذ کوچکی به دست او داد. آریتا باعجله تمام آنرا در روشنائی شمع خواند. این چند سطر در آن نوشته شده بود:

معبود عزیزم — کاغذ ترابوسیله فیروزه زیارت کردم. هیچ انتظار چنین لطفی را ازجانب تونداشتم. اطمینان داشته باش که اگر ترا بهندوستان هم ببرند، همه جا در تعقیب توخواهم بود وترا از دست آنها خلاص میکنم اگرچه جانم دراین راه فداشود.

گرگین

آریتا ازخواندن این نامه بقدری خوشحال شد که تمام غم و اندوه خود را فراموش کرد.

او برای گرگین مراتب عشق خود رانوشته وازاو خواهش کرده بود که در تعقیبش باصفهان بیایدواز حرم شاه صفی نجاتش دهد ولی باور نمیکرد که گرگین چنین کار خطرناکی راقبول کرده وبامرد خونخواری چون شاه صفی پنجه درافکند ولی همین که جواب اورا دیداز دوجهت اطمینان خاطر یافت، یکی این که اوهم به عشق خود اعتراف کرده وآریتا دانست که حقیقتاً گرگین اورا دوست میدارد. دیگراینکه معشوقش چنان درعشق خودپایدار است که حتی برای فدا کردن جان خود هم حاضر است.

آریتا کاغذ راجلو شمع گرفته سوزانید وبا فیروزه بنای صحبت کردن را گذاشت دراین موقع غلامانیکه محمل را بردوش داشتند جلوی درب قصررلیوس که شاه در آن سکونت داشت رسیدند.

قراولان آنها رامتوقف ساختند، خود رلیوس که چند قدم عقب تراز محمل

حرکت میکرد ، پیش آمده وخودرا معرفی کرد وبآنها گفت که دخترش در محمل است و بحرمسرا میرود . قراولان فوراً راه‌را باز کردند . محمل آریتا واردحیاط جلوکه باغ بزرگی بود گردید واز خیابانهای باغ گذشته جلو درب کوچکی که بحیاط دیگری راه‌داشت ودرانتهای باغ‌واقع شده بود متوقف گردید .

دوطرف این‌در نیزدونفر قراول ایستاده بودند . رلیوس‌مجدداً پیش‌آمده باچند جمله منظور خود رابآنها فهمانید یکی‌ازآن دوقراول دستی بر درزد وپس ازچند لحظه خواجه سرای کریه‌المنظری باروی پرچین و چروك وبیمو وصدای باریك وقدکوتاه‌در را باز کرد . قراولان موضوع‌را باوگفتند وخواجه سرا که ازاول‌شب منتظر ورودآریتا بودفوراً خبربانﺪرون برد وچیزی نگذشت که‌چندین کنیززیبا وغلام بچگانی که درقشنگی ازدختران گوی‌سبقت راربوده بودندهرکدام مشعلی زرین بدست گرفته وازدرحرمسرا تاغرفه‌ایکه آریتا رابایدبدانجامیبردند صف کشیدند ومطربان باساز ودف باستقبالش آمدند خواجه باشی که‌رئیس خواجه سرایان بود باتفاق «اقدس‌النساء‌بیگم» که‌سمت گیس‌سفیدی حرمسرا راداشت نیز برای استقبال عروس تازه‌آمدند .

آریتا ازمحمل پیاده‌شد وپس‌از وداع‌وروبوسی باپدرپیرش واردحرمسرای شاه گردید درحالیکه فیروزه‌هم ازعقب‌سرش میآمد .

آریتا باخیابانهای این‌عمارت‌کاملا آشنا بود ،زیرا ایام‌کودکی اودر همین باغ وسیع گذشته وازهرگوشه وکنارآن خاطره خوشی در دل داشت ، باقدمهای محکم وبدون تردید پیش‌میرفت ولی‌قلبش باکمال شدت میطپید ، نمیدانست‌چگونه باید شاه‌را ملاقات کند ، وتالحظه‌ای بعدسر نوشتش چه‌خواهد بود .؟

آریتارا باطاق مجللی راهنمائی‌کردند دراین اطاق مشاطه مخصوص‌حرم سرا مجدداً سروروی اورا رسیدگی دقیقی نموده ونواقص‌کارمشاطه اولی‌راتکمیل کرد . بااینکه رسم‌بود ، بانوانی که تازه وارد حرمسرای شاه میشدند ، یکماه ، زیردست یکی‌از بانوان اندرون ،آداب نشست‌وبرخاست درحضورشاه‌را میآموختند وبعد بافتخار همخوابگی اونائل میشدند ، ولی‌آریتا رابرخلاف معمول بمحض‌ورود بدست مشاطه سپردند وبعدسیدابوطالب صیغه گوکه‌کارش بستن‌عقد زنان‌شاه بود ، واردشده وخودبوکالت ازشاه‌صیغه‌را جاری‌ساخت بعددست‌آریتا را گرفته که‌بحضور شاه‌ببرند . قلب‌آریتا چنان‌بشدت میزد که نزدیك‌بود ازجای‌کنده شود ، دو کنیزك زیبا ازطرفین زیر بغلش را گرفته وعده ایهم درجلو او میزدند ومیخواندند و پیش میرفتند .

آریتا باین‌ترتیب به‌نزدیك اطاقی که شاه درآن نشسته‌بود رسید . دونفر خواجه‌سرا که دوطرف درایستاده‌بودند ، آنرا گشودند . داخل اطاق بوسیله شمع های‌کافوری چون‌روز روشن بود ،صدای قهقهه مستانه‌شاه وکنیزکان وغلام‌بچه‌ها بگوش میرسید ،آریتا وارد اطاق جلوشد ، دراین اطاق‌نیز چندنفر کنیز ایستاده

بودند . بمحض اینکه آریتا وهمراهانش وارد شدند بافریاد های خوشحالی آنها را استقبال کردند وپرده ایکه اطاق عقبی‌را ازاین اطاق جدامیساخت عقب‌زدند ، در اینوقت آریتا بامنظره‌ای مواجه شد که تمام‌بدنش ازخجالت غرق عرق گردید.

شاه لخت روی مسند ابریشمینی در بالای اطاق افتاده‌ودر اطرافش‌چندین پسر و دختر خوشکل بهمان وضع‌یعنی کاملا برهنه مشغول‌رقص بودند ، بوی عطر های زننده وبخورات خوشبو درفضا منتشر شده، آریتا چنان از خجالت دست و پای خودرا گم کرده بود که اصلا فراموش کرد تعظیم کند یکی از کنیزکانی که زیربغلش را گرفته بودند ، سربگوشش نهاده آهسته گفت اهمیتی ندارد ، بزودی بدیدن این مناظر عادت خواهی کرد. شاه الساعه کاملاخوشحال‌و سرکیف است‌مبادا عملی‌از توسر بزند که‌باعث خشم وعضب‌او گردد ، زودباش تعظیم کن. آریتا فوراً بخاطرآورد که‌درحضور شاه‌است‌و تعظیم غرائی کرد.

یکی از کنیزکان پیش رفته و گفت قبله عالم ، کنیز شما ، دختر رلیوس برای خدمتگذاری مهیااست‌و اشاره بطرف آریتا کرد، شاه‌خنده‌زنان گفت اورا بیاورید.

آریتا تصور می کرد که بطرف جهنم می رود زیرا از یکطرف ، بشدت از شاه صفی متنفر بود واز طرف دیگر در این اطاق متجاوز ازبیست‌نفر دختر و پسر، حضور داشتند.

پسرها هر کدام بتفاوت ١٤ یا ١٥ یا ١٦ سال ازسنشان گذشته بودو دروجاهت گوی سبقت از دخترکان‌میر بودند.

آریتا همینکه بنزدیك شاه‌رسید مجدداً تعظیمی کرد و شاه دست اورا گرفته پهلوی خودنشانید آریتاهنوز درجای‌خود قرار نگرفته بود که ساقی‌قدحی پراز شراب بدست اوداد. دخترك بیچاره که در تمام عمر لبش‌بلب‌جام نرسیده‌بود نمیدانست چکند ولی در اینموقع‌بانك مستانه شاه‌که میگفت بطاق ابروی کمندت مینوشم، اورا بخود آوردو جام شراب را بهر نحوی ودتا ته خالی کرد . جام دوی و سوی را نیز باو دادند بتدریج الکل در عروقش بجریان افتاد ورنکش ارغوانی شد.

در نتیجه اوهم مثل سایرین شرم وحیا را فراموش کرد ولی چیزی را که نمیتوانست فراموش کند عشق گرگین و نفر نسبت بشاه صفی بود شاه صفی بدست خود بتدریج لباس را ازتن آریتا دور میکرد، بدن متناسب و بلورین اودر پرتو شمع چون مجسمه چینی تلؤلؤ داشت کنیزکانی که درآنجا حضور داشتند با اینکه خودشان درزیبائی کم نظیر بودند ازدیدن اندام موزون‌و متناسب آریتا حیرت کرده و با دهان باز باو مینگریستند . بالاخره آریتا هم بصورت آنها در آمد ، یعنی بکلی البسه از بدنش دور گردید ودر آغوش شاه قرار گرفت . کنیزکان و غلام

بچه ها که حضور خود را در آنجا زائد دیدند ، از اطاق بیرون رفته وشاه وآریتا را تنها گذاشتند.

فصل پنجم

در شیراز چه خبر ؟ - عبدالرسول خان اسیر عشق ! عشق نابهنگام

پس از انتشار خبر مرگ شاه عباس در شیراز همه مردم سیاه پوش شدند و چندین هفته بعزاداری مشغول بودند محمدبیک چون دستوری برای بر گشتن نداشت در شیراز مانده بود وامامقلی خان پسر بزرگ خود را که الله وردی خان نام داشت مأمور پذیرائی ومهمانداری او وهمراهانش کرده بود.

الله وردی خان ومحمد بیک چند روزی را باحترام عزاداری شاه عباس بسکوت گذرانیدند ولی بعد لباس سیاه را کنده و بعیش و نوش پرداختند .

یکشب که در قصر شخصی الله وردی خان نشسته ومطربان درمقابلشان بساز و رقص مشغول بودند الله وردی خان بمحمدبیک گفت اگر میلدارید فردا وسیله شکار جرگه ای رافراهم کنیم.

محمد بیک باکمال خوشحالی قبول کرد فردای آنروز الله وردیخان میرشکار پدرش رااحضار کرده باو دستورداد کلیه وسائل شکاررا تهیه ببیند تا فرداعلی الطلوع برای شکارحرکت کنند. وخودش باچندنفر سوار طرف ارك دولتی که مقر پدرش بودحرکت کرد تا اورا هم برای شکاردعوت کند.

محمد بیك ازخوردن صبحانه تازه فراغت یافته و درباغچه منزلی که برای آنها تعیین شده بود قدم میزد و ازآفتاب ملایم اسفندماه استفاده میکرد پس ازمدتی که تنهائی قدم زد، بفکر افتاد که خبری ازعبدالرسول خان بگیرد. عبدالرسول خانرا هم باسوارانش درعمارتی که متصل باین خانه بود منزل داده بودند ودری که در انتهای باغچه واقع بود باآنمنزل بازمیشد محمدبیك قدم زنان بآن در نزدیك شدو آنرا گشوده وارد باغچه ای که منزل عبدالرسول خان بود گردید.

ملازمان اودر اطراف باغچه پرا کنده شده وهر کدام بکاری مشغول بودند. یکی شمشیرخود راجلا میداد و دیگری لباس خود رامرمت میکردو یکی ناخن می گرفت. همینکه چشمشان بمحمدبیك افتادباحترام اواز جای برخاستند.

محمد بیك پرسیدپس عبدالرسولخان کجاست ؟ جواب دادند صبح زود اسب خواست و بدون اینکه کسی را همراه ببرد ازخانه بیرون رفت محمدبیك با تعجب بجای خودبر گشت وباخود فکر میکرد که عبدالرسول خان کجارفته است؟ او که در شیراز کسی را نمیشناسد.

در این فکربود که الله وردیخان ازدر واردشد و باو خبرداد که پدرش نیز

باتفاق آنها بشکار خواهدآمد محمدبیك بحیدر خان دستور داد که سوارانش را آماده کند و برای همراهان عبدالرسول‌خان نیز پیغامداد که‌مهیای شکار باشندو هر وقت که خود عبدالرسول‌خـان بمنزل آمدبنزد او بیاید. پس‌از انجـام این کاربا الله‌وردیخان نشستند ومشغول صبحت دراطراف وضع‌شکارو انواع‌آن در اطراف شیرازشدند والله‌وردیخان ازشیرهای درنده‌ایکه دردشت ارژن وجود داشت برای محمدبیك تعریف میکرد.

ضمن اینکه آندو جوان مشغول گفتگو وبحث در اطراف مسائل مربوط بشکار بودندعبدالرسولخان وارد شدوآندو باحترام ورود او ازجـای برخاستند. محمدبیك خنده کنان ازاوپرسید معلوم میشود سرگرمی‌خوبی پیدا کرده‌ای که بعشق اوسحر ازمنزل بیرون میروی؟

عبدالرسولخان باقیافه جدی پاسخ‌داد برای‌هواخوری بخارج شهررفته بودم.

الله‌وردیخان در صحبت آندو نفروارد‌شده گفت عبدالرسولخان چون‌روزی باما دشمن بوده است. هنوزآنقدرها محبت پیدا نکرده که بخواهد اوقاتش را در مصاحبت‌ما بگذراند.

عبدالرسولخان‌از شنیدن‌این سخنـان رنگش بر افروخت‌ودست‌الله‌وردیخان را گرفته گفت عبدالرسولخان هـمانطور که دشمنی سخت و خونخوار است در دوستی‌هم‌ثابت قدم‌وباوفا است‌آن سه‌جوان‌آنروزرا بخنده‌وشوخی گذرانیدند. و آخر شب ازیکدیگر خدا حافظی کرده هرکدام بعمارت مخصوص‌خود رفتند.

روزبعد قبل ازطلوع آفتاب صدای همهمه سواران و شیهه اسبان‌محمدبیك را بیدار کرد. حیدر خان چندساعت بطلوع آفتاب سوارانرا حاضر کرده بود و همه عنان اسبهـای خودرا بدست گرفته ودر کوچه منتظر فـرمانده خود ایستاده بودند محمدبیك هم از جـا برخاسته لباس پوشیده و در عرض چنددقیقه از منزل بیرون آمد. اسب‌او راپیش آوردندو بایك جست‌در خانه‌زین قرار گرفت.

عبدالرسولخان و سوارانش‌نیز چندقدم دورتر ازآنها سواربر اسب‌منتظر ایستاده بودندانتظار آنها چندان طولانی‌نشد زیرا در همین اثنا الله‌وردیخان هم‌با چندنفر سوار رسید.

محمدبیك والله‌وردیخان وعبدالرسولخان درجلو شانه بشانه یکدیگر بطرف ارك دولتی میتاختند سواران‌ونوکران آنها درپشت‌سرشان‌اسب میراندندصدای‌سم اسبان آنها مردمرااز خواب بیدار میکرد ازخانه بیرون‌آمده چشمها رامیمالیدند وبرآنسواران رشیدنظاره میکردند بالاخره بجلو ارك رسیدند سواران‌حکومتی ایستاده‌و بانتظار ورود امامقلی‌خان بودند.

همینکه الله‌وردیخان‌و محمدبیك رسیدند فرماندهان‌قراولان باحترام‌آنها از اسب پیاده شدند.

چند لحظه بعد امامقلیخان نیزرسید وتمام کسانیکه در آنجا حضور داشتند پیاده‌شدند.

امامقلی‌خان با اینکه برف پیری برسرورویش نشسته و موهایش سفیدشده بود معذلك چون جوانان نیرومند محکم برخانه زین‌نشسته و بطرف دروازه ارك پیش می‌آمد محمد بیك‌واللەوردیخان سری‌فرودآوردند و امامقلیخان تبسمی بروی آنها کرده و بمهربانی جواب‌سلام آنهارا‌داد.

بعد با اشاره سر اجازه داد‌که سوار شوند . آنها نیز سوارشدند یساولان و قراولان درجلو وپشت سر آنها جلو داران وبعد از آن امامقلیخان و جمعی‌از اعیان شیراز که در پشت سر او حرکت می کردند پس از طـی مسافتی از دروازه شهـر خارج شدند آفتاب نیز طلوع کرده و بـا حرارت کمی که داشت سواران را گرم می‌کرد . امامقلی خان با چند نفر از اعیان فارس صحبت کنـان در جلو اسب میراند و سایرین دوبدو یاتنها در سرتاسر صحرا پراکنده شده بودند.

محمدبیك وعبدالرسول‌خان هم باهم بصحبت پرداخته بودند .

محمدبیك بعبدالرسول‌خان‌میگفت : چندروزی است که ترا فوق‌العاده گرفته‌و محزون می‌بینم در صورتیکه روزهای اولی که وارد شیراز شدیم وامامقلیخان از گناهت در گذشته بود خیلی خوشحال بودی

عبدالرسول خان بالحنی که معلوم بود میخواهد حقیقت را بپوشانـد گفت : اشتباه‌میکنید ، من هیچگونه گرفتگی خاطری ندارم .

— ولی‌کاملا آثار حزن ونومیدی درچهره‌ات خوانده میشود . حقیقت امر رابمن بگو شاید بتوانم چاره‌ات برای رفع اندوهت بیندیشم .

عبدالرسول‌خان‌بفکر فرورفته بعداز‌لحظه‌ای گفت حال که چنین است‌حقیقت را بتوخواهم گفت تویکبار جـان مرانجات بخشیده وبه بی‌سروسامانیـم خـاتمه دادی ! ازکجا که برای دفعه دوم باعث‌نجات‌من ازاین ورطه نشوی ؟ من‌میخواستم عقدهٔ دل خودرا نزد احدی نگشایم ولی اکنون می‌بینم‌که صلاح است تو هـم از سری‌که مغز استخوانم رامیسوزاند‌آگاه شوی . سپس اسب‌خود رابطرفی که‌هیچ سواری درآن نبودراند . محمدبیك هم‌همراهش رفت تابکلی‌از سایر سواران‌دور افتادند وعبدالرسول‌خان لب‌بسخن گشوده چنین گفت :

اگر بخاطر داشته باشی روزی‌که وارد شیراز میشدیم انبوه جمعیت‌بدیدن ما آمده بود در آنروز شما باالله‌وردی خان پسر امامقلی‌خان گرم صحبت بودید وباطراف خود توجهی نداشتید ولی منکه تنها بودم باکمال دقت متوجه‌جمعیت بودم و کاملا گوش بگفته های آنان میدادم . قضاوت آنها درباره مامتفاوت بود ، ترا همه باتفاق می ستودند و از شجاعت و دلیریت تعریف میکـردند . ولی مرا لعن و نفرین می‌کردند . از چندین کـوچه کـه عبور کـردیم ، قضایا بهمین منوال بود ، تا نزدیك ارك حکومتی که صدای لطیفی بگوشم‌خورد که میگفت :

ما تصور میکردیم این عبدالرسولخان باید اهریمن آدم خواری باشد در

صورتی که این تصور کاملا برخلاف بوده و اکنون می بینم که جوان زیبای شیدی است . منکه ازجلو دروازه تاآنجا مرتباً بدگوئی ازخود را شنیده وهیچ انتظار نداشتم که کسی ازمن تعریف کند ازشنیدن این سخن بی‌اختیار سر را برگردانیدم تا گوینده اینسخنان دلپذیر را بشناسم غفلة چشمم به لعبت فتانی افتاد که تاآن روز کسی را بآن زیبائی ندیده بودم .

همینکه چشمانم باچشمان او مصادف شد ، رنگش ازشدت شرم وحیاارغوانی گردید وسررا بزیر انداخت . من برای اینکه خجالت نکشد سررا برگردانیدم برای دومین دفعه که بطرف اونظر انداختم مجدداً سررا بالا کرده واینمدفعه تمام چهرهٔ خود رااز زیر مقنعه ابریشمین نمایان ساخته بود والحق که دهان شیرین و چشمان جذاب وابروان کشیده اوبرای مدهوش ساختن عالمیان کفایت میکرد محمد بیك سخن اورا قطع کرده گفت اینقدر از محبوبه خود تعریف نکن که دهان مرا آب انداختی . عبدالرسول خان خنده ای کرده مجدداً دنباله سخن را گرفت و گفت دراینموقع من بسر پیچ کوچه رسیدم وآن پریچهره ازنظرم محو گردید آنروزرا درحضور امامقلیخان بسر بردیم روز بعد ، صبح زود که ازخواب برخاستم پس از ادای فریضه فوراً لباس پوشیده اسب خودرا سوار شدم و بهمان کوچه رفتم شاید نشانی از گم شدهٔ خودپیدا کنم ولی هر چه بیشتر جستم ، کمتر یافتم ، همانطور سواره ازشهر بیرون رفتم و قدری گردش کرده برگشتم ظهر نزدیك بود ، راه مراجعتم را ازهمان کوچه قرار دادم باین امید که شاید باو برخورد کنم واتفاقاً حدسم هم صائب بود . همینکه وارد آن کوچه شدم چند نفر زن را دیدم که ازجهت مقابل من میآمدند ازوضع آنها معلوم بود که یکی در میان آنها ، خانم است وبقیه کنیزان وپرستاران او هستند . آن زنها که چشمشان بمن افتاد خود را بگوشه‌ای کشیدند وراهرا برای عبور من باز کردند ، وقتی نزدیك آنها شدم ، زنی که سایرین ازاو احترام میکردند گوشهٔ مقنعه خود را بالا زد و دانستم که همان گمشدهٔ منست . بی‌اختیار لبخندی زدم واو نیز باتبسم شیرینی بلبخندم پاسخ داد . سر کوچه توقف کردم که ببینم به کجا میرود . دراواسط کوچه سردر بسیار عالی ومجللی بود همه وارد آن خانه شدند بعداز راهگذری پرسیدم که آنجا خانه کیست ، جوابداد که درب حیاط خلوت اندرون امامقلیخان است بی اختیار بربخت بد خود لعنت فرستادم زیرا دلم جائی دربند شده بود که هیچگونه امیدی برای تسلی آن نداشتم محزون ومتفکر برگشتم وآنروز نهار را باتفاق شما در حضور امامقلیخان خوردیم وبعد مارا مرخص کرد وبه الله وردی خان سفارش کرد که ازما پذیرائی کند سه روز ازاقامت من در خانه الله وردیخان میگذشت وبتدریج خاطره آن دختر ازذهنم دور میشد ولی یکروز نزدیك غروب که تنها درمنزل نشسته بودم یکی ازسوار نم آمد و گفت که زنی بمن کار دارد بسیار متعجب شدم زیرا در شیراز زنی را نمی‌شناختم گفتم او را داخل کن پس از چند لحظه باتفاق زنی برگشت . همینکه آن زن وارد اطاق شد باطراف خودنگریست وپس از اطمینان

خاطر ازاینکه جزمن کسی در اطاق نیست آهسته گفت :
فریده خانم این امانت را برای شما فرستاده‌اند ودستمال ابریشمینی از زیر چادر بیرون آورد . دستمال را گشودم . بوی‌عطر ملایم و مطبوعی از آن متصاعد بود چشمم بقطعه‌ای ازپوست آهو افتاد که باخط ظریفی ، چند سطری روی‌آن نوشته شده بود .
از مضمون کاغذ فهمیدم دختری که دل‌از من ربوده است دختر امامقلیخان است . درآن کاغذ اوهم نسبت بمن اظهار عشق کرده بود . پس از اینکه چندبار کاغذ رااز نو خواندم دست‌در جیب‌کرده مشتی پول طلا بیرون آوردم و درمشت کنیزی که کاغذ را آورده بود ریختم واز او خواهش کردم که قدری صبر کند تاجواب کاغذ را بنویسم وفوری یکی ازنوکرها را فرستادم که قلمدان و کاغذ حاضر کند . بعجله جوابش را نوشتم واورا تادم درمشایعت کرده ازاو خواهش کردم که هرچه زودتر خبری ازدلدارم بیاورد . ازآنروز ببعد هرروزآن کنیز میآمد و گاهی کاغذ و گاهی پیغام و گاهی دسته گلی‌از گلهائیکه در گلخانه مخصوص والی فارس بعمل میآمد برایم میآورد ومن نیزهدایائی برای اومی‌فرستادم ولی در تمام این مدت هیچگاه موفق نشدم که اورا دوباره از نزدیك ببینم و حقیقت اینستکه جانم بسته بوصال اوست ، یعنی زندگی بدون اورا نمیخواهم . محمدبیك که بانهایت‌دقت گوش بگفته های عبدالرسول‌خان سپرده بود ، پس‌از اینکه سخنان او تمام شد بفکر فرو رفت وبعداز قدری تفکر ، گفت واقعاً کار تو مشکل است هرچند تو جوان شجاع وآزاده‌ای هستی ولی نباید فراموش کنی که تاچندی قبل بیاغی گری وراهزنی اشتغال داشته‌ای واگر عفو والی فارس شامل حالت نمیشد بایستی برسر چوبه‌دار میرفتی ، ولی دختری که دل باوسپرده‌ای فرزند کسی‌است که شاه عباس بزرك باو برادر خطاب میکرد و پیش‌پایش ازجای برمیخاست . تصور نمیکنم این وصلت صورت بگیرد وبعقیدهٔ من ، دست درازی بناموس مرد شجاعی چون امام‌قلیخان هم دور ازمردی‌ومردانگی است بنابراین بعقیدهٔ من‌اگر بتوانی ازاین دختر صرفنظر کنی بصلاح و صرفه‌ات خواهد بود . عبدالرسول‌خان که اینسخنان را ازمحمدبیك شنید بی‌اختیار ، اشك‌ازچشمش سرازیر شد محمدبیك ازدیدن اشك چشم مردی که بابزرگترین خطرات ومهالك باکمال خونسردی روبرو میشد وآنهارا بیازیچه میشمرد وتمام عمر با سختی ها و مصائب پنجه در افکنده وآنهارا مغلوب ساخته بود چنان متاثر گردید که بدون اراده نزدیك او شدو گفت جان برادر ، غمگین مباش من‌اگر جانم در این راه فدا شود ترابمقصد خواهم رسانید .
عبدالرسول خان که این سخن امیدبخش را اززبان محمدبیك شنید جانی تازه کرده‌و گل‌از گلش شکفت وآندوخندان وشادان روی‌براه‌نهادند ولی متوجه شدند که مسافت طویلی ازسایر سواران عقب افتاده‌اند . بتاخت خود را بآنها رسانیدند . همینکه اللهوردی‌خان آنها را دید ، فریاد برآورد چشمهایم سیاه‌شداز

بس در اطراف بیابان عقب شما دونفر گشتم . محمدبیك جواب داد ماهرجاهستیم درخدمتگذاری حاضریم .

اللهوردیخان گفت حالا ازتعارف گذشته مگر ازمصاحبت من منزجرید ، که ازمن دوری کردید ولی محمدبیك وعبدالرسولخان باسخنان دوستانه عذرغیبت‌خود را خواستند وتاظهر بهمین سخنان سپری‌شد قدری ازظهر میگذشت که بنقطه‌ای رسیدندکه قبلا پیشخانه بآنجا رسیده وسراپرده‌ها را برپاکرده بودند . دود آبی رنگی که ازچادرهای آشپزخانه بهوا متصاعد میشد منظره زیبائی داشت بوی کباب وسایر اغذیه لذیذ ، اشتهای همه را تحریك می‌کرد .

نزدیك سراپرده‌تمام سواران توقف‌کردنــد چند نفر از صاحبمنصبان که جلو چادرها ایستاده بودند ، پیش دویده رکاب امامقلیخان را گرفتند و امامقلیخان پیاده شد . سایرین هم ازاسبها پیاده‌شده عنان آنها را بدست نوکران‌خود که‌آنها نیز پیاده شده بودند ، دادند . نوکرها ومهترها اسبها را بطرف صحرا بردند که بگردانند تاعرقشان خشك شود و اربابهای آنها بطرف چادر رفتند . وهر دسته ای بچادری رفتند همینکه نشستند . پیشخدمتها آفتابه لگن‌های طلا وجواهرنشان را باحوله های ابریشمین پیش‌آوردند تادست وروی خود را شسته گرد و خاك را ازسروروی خود بزدایند .

اللهوردیخان باعبدالرسول خان ومحمد بیك دریك چادر بودند لحظه‌ای بعد سفره را جلو آنها گستردند وانواع پلوهای زعفرانی وخورشهای گوناگون‌وکبك وجوجه بریان روی آن چیدند ، فقط درآن سفره قرابه های شراب شیراز وجود نداشت وآنهم بحرمت فوت شاه عباس بود که امامقلیخان هنوز اجازه نمیداد که کسی شراب بنوشید یا بنوای سازگوش دهد و همچنان درعــزای ولینعمت خود غمگین بود ولی رنود گاهی در خفا میزدند ، چنانکه در همان روز اللهوردیخان پیشخدمت مخصوص خود را خواسته آهسته درگوشش چیزی گفت واو بیرون رفته بعد ازمدتی باتفاق دونفر دیگر باسینی‌هائی که روپوش روی آن افتاده بودوارد شدند . روپوش را از روی سینی‌هــا برداشته وقدح‌هائیکه اسماًشربت‌آلوبالوولی حقیقتاً ازشرابهای اعلای شیراز بود بدست آنهادادند. چندقدحی که‌ازآن‌مشروبات گوارا پیمودند ، چهره‌ها گلگون‌شدوصحبت ارشکار بمیان آمــد . اللهوردیخان و عبدالرسولخان چون اهل محل بودند میدانستندکه در دشت ارژن‌چه‌نوع‌شکاروجود دارد وبرای چه امامقلیخان دشت ارژن را برای شکار انتخاب‌کرده‌است ولی‌محمد بیك‌غریب‌بود وازنوع شکار دشت ارژن اطلاعی‌نداشت.

اللهوردیخان گفت فردا علی‌الطلوع بشکارگاه خواهیم رسید واگر بموقع بآبشخور آنها رسیده بتوانیم یکی را بدام اندازیم هنرکرده‌ایم .

محمد بیك گفت مگر دراطراف شیراز آهووقوچ کوهی تحفه‌است که‌اینقدر

اظهار یأس و بدبینی از بدست آوردن آن میکنید ؟

عبدالرسول خان لبخندی زده گفت آهو که لیاقت آنرا ندارد که جمعی از مردان برای شکار آن چندن فرسخ راه راطی کنند .

محمدبیك گفت پس بشکار چه‌چیز میرویم ؟

اللهوردیخان گفت چیزیکه روبرو شدن بـاآن مایه افتخار مـردان شجاع است و پدرم بااینکه درحدود هفتاد سال ازعمرش میگذرد هنوز اجازه نمیدهد که درشکار این حیوان کسی بااو کمك کند وخودش شخصاً بااو روبرو میشود . محمد بیك گفت لابد بشکار گراز یاپلنك میرویم ؟ عبدالرسول‌خان دو باره رشته کلام را از اللهوردی خان گرفته و گفت بی‌جهت خود را زحمت نده ، زیرا نخواهی فهمید که دردشت ارژن چگونه شکارهائی بدام می‌افتد .

محمدبیك که حوصله‌اش تمام شده بود گفت جانم را بلب رساندیـد اگر میخواهید بگوئید دردشت ارژن چه‌شکارهائی وجود دارد ، زودتر بگوئید واگر هم صلاح نیست ، اصلا موضوع صحبت را تغییر دهید .

اللهوردی‌خان که دید محمد بیك متغیر شده است ، گفت ، برادرجان‌مابشکار شیر میرویم ، ولی درشکار گاه هیچکس حق ندارد دست باسلحه ببرد وفقط، پدرم شخصاً شیررا ازپای درخواهدآورد .

آن سه جوان چند ساعتی را بسخن های مختلف گذرانیدند و بعد از جـای برخاسته برای گردش در بیابان آماده‌شدند . قرار بود موکب امامقلیخان شب را در همین نقطه بگذراند ویکی دوساعت بطلوع آفتاب مانده ، شکارچیان عـازم شکار گاه شوند .

اللهوردیخان برای کسب اطلاعات بطرفی که ملازمان میرشکار ایستاده‌بودند رفت ومحمد بیك باعبد لرسول خان تنها ماندند ، محمد بیك رو به‌عبدالرسول خان کرده گفت چـه صلاح میدانی که موضوع عشق ترا بـا الله وردی خان در میان گذاریم .

اگر اوموافقت کندکه فریده را بعقد خود درآوری ، میتواند پدرش‌راهم باین کار راضی کند .

عبدالرسول خان سررا بزیر افکنده گفت اختیار باتست وهرطور که مایلی رفتار کن ، محمد بیك فکری کرده گفت فعلا که در شکار گاه هستیم و بـر فرض که اللهوری خان هم موافق باشد ، موقعیتی برای گفتگو باپدرش بدست نخواهد آورد ، بهتر اینست که موضوع را تابرگشتن مسکوت بگذاریم .

دراین وقت اللهوردی خان بـاآنها نزدیك شده گفت : از قراری کـه شکار گردان‌ها می گفتند از کوههای اطراف چندین گله آهو و بـز کوهی را بطرف دشت رانده‌اند وبعلاوه درنیزارهـای دشت ارژن ردپای شیردرشتی‌رایافته‌وتعقیبش کرده اند . بنابراین شکار خوبی خواهیم کرد .

محمد بیك گفت من تا کنون چشمم به‌ترکیب شیر نیافتاده‌است و از اینکه

فردا بشکار شیر درنده خواهیم رفت خیلی خوشحالم .
الله وردی خان ومحمد بیك باین صحبت‌ها مشغول بودند ودر میان صحرای وسیع وسبز و خرم راه میرفتند ولی عبدالرسول خان ، بکوههائی که در انتهای افق دیده میشدند خیره شده وروحش ، دراطراف خانه معشوقه پرواز میکرد .
چون قرار بود که شکارچیان فردادوساعت به آفتاب بیدار شوند ، خوانسالار به آشپزها دستور داده بود که نیمساعت بعد از غروب آفتاب شام را بدهند دستور خوانسالار اجرا شد ومقارن غروب آفتاب در چادر آشپز خانه ، آشپزها شروع بچیدن سینی های طعام کردند ودرست نیم ساعت ازشب گذشته بود که سفره‌هادر چادر ها گسترده شد وهمه شروع بشام خوردن کردند و یکساعت از شب گذشته همه بخواب رفته ساکت شدند فقط قراولان که کشیك میدادند بیدار بودند .

یادی از گذشته

محمد بیك وعبدالرسول خان دریك چادر خوابیدند . باد شدیدی میوزید دامن های چادر را پائین‌زده وطناب های آن را محکم کرده بودند که داخله‌چادر نسبتاً ازجریان هوای سرد محفوظ باشد .
محمد بیك همینکه سررا بربالین نهاد خواب براو غلبه کردولی عبدالرسول خان هرچه ازاین دنده به آن دنده‌می‌غلطید ، خواب بچشمش‌راه‌نمی‌یافت، بالاخره ناچار ازجای برخاسته بالاپوشی بردوش انداخت وبآهستگی بطوری که‌محمدبیك از خواب بیدار نشود طناب درچادر را بازکرده خارج شد . ستارگان درخشان چشمك میزدند ، بادسردوزننده‌ای بشدت می وزیدولی عبدالرسول‌خان کوچکترین اعتنائی بتاریکی وسرمای هوا نداشت قدم‌زنان ازمحوطه چادرها دورشد .
در چند نقطه قراولان جلو اورا گرفتندولی پس از اینکه اورا شناختند مانع عبورش نشدند . سکوت اسرار آمیزی بر سراسر صحرا مستولی بود عبدالرسول خان بر سر سنگی نشسته و خیره خیره سپهر قیر گون را که کواکب درخشنده در سراسر آن پراکنده بودند می نگریست و گذشته خود فکر میکرد خاطرات ایام طفولیت و روزهائی که براهزنی اشتغال داشت از ذهنش میگذشت .
بیاد میآورد که پدرش مردی‌بلند بالاو سیه‌چرده بود وغالباًاورا درآغوش میگرفت ونوازش می کرد ومادرش بااو نزاع داشت که‌چراپسرت‌را این‌قدرلوس بار میآوری .
یکروز آنمرد رشید وبلند بالا غرق درآهن وفولاد ازدر منزل‌وارد شد . در آنروز مادرش برخلاف همیشه که‌چهرهٔ خندانی داشت بآهستگی گریه‌میکرد وبرای اینکه کسی نفهمدکه گریه کرده است اشکهای چشمش‌را با دستمال‌پاك میکرد. پدرش گفت که‌شاه‌عباس اعلان جهادبرعلیه عثمانی‌ها را داده‌است واوی رود که دررکاب شاه جهاد کند.
وبعد مادرش رادر آغوش گرفته وبوسید وبعدهم او را درآغوش گرفت و

ازمنزل بیرون آمد دم درچندنفر دیگر سوار براسب منتظر او بودند و اوهم براسبی سوارشده وهمراه آنها رفت.

غروب آنروز مردم جلو دروازه شیراز جمع شده و دعای خود را بدرقه راه کسانی که شبانه از شهر خارج شده و برای جهاد باردوی حاکم میپیوستند کردند.

پس ازچندی خبر آمدکه پدرش‌در جنك کشته‌شده و ازآنروز مادرش‌نیز افسرده وپژمرده شده رو بضعف نهاد وبتدریج آنقدرضعیف شد، که جهانرابدرود گفت واورا بدون‌سرپرست و تنها گذاشت.از آنتاریخ اوبا عیاران و راهزنان همراه شد تابتدریج جمعی ازمردان شجاع واز جان گذشته رابدور خود جمع کرد و دسته ایرا تشکیل داد که والی فارس با اردوی معظم خود حریف آن ها نبود و از دست آن ها بستوه آمد و بعد گرفتاری خود را بدست محمد بیك و رشادت و دلاوری او که ناچارش کرد سر تسلیم در مقابلش فرود آرد از نظر گذرانید.

عبدالرسولخان تا اینجا ازگذشته خود شکایتی‌نداشت ولی همینکه بیاد آوردکه تا چندروز قبل مردآزاده‌ای بوده ولی اکنون دلش‌نزد کسی اسیرشده استکه نه‌یارای تحمل دوری اورا داردونه آنکه میتواند باودسترسی پیدا کند ، بی‌اختیار آهی کشیدو ازبخت بدخودنالید.

در اینموقع ناله جغدی سکوت صحرا رادرهم شکست‌و غم‌واندوه آنجوان رابیشتر کرد .

عبدالرسولخان چون‌دید که باید صبح قبل ازطلوع از خواب بیدار شود ناچار از جای برخاسته و قدم زنان دوباره بچادر خود بر گشت و سربر بالین نهاد ولی تا هنگامی که صدای طبل حرکت طنین انداز شد ، خواب بچشمش نیامد .

صدای‌طبل، مهترها رااز خواب بیدارکرد،فوراً ازجای برجسته اسبهارا قشو وتیمار کردند وزین برآنها نهادند.

امامقلیخان در زیرچنگال شیر

در خلال اینمدت امامقلیخان‌و همراهان اونیزلباس پوشیده،وضو ساختند و سوارشده براه افتادند.

سپیده‌دم، درمیان بیابان ازاسبها پیاده شده، پس ازادای‌فریضه مجدداًسوار شدندو براه‌افتادند مقارن طلوع‌آفتاب بنیزار انبوهی‌رسیدند .

شکارچیان نیزار رااحاطه کردندو چندتن ازشکار گردانان واردآن‌شدند که اگرشکاری درمیان نیزارمخفی شده‌باشدآنرابمیان صحرا برانند.

امامقلیخان باچندتن ازسواران‌زبده خوددر میان‌صحرا ایستاده وچشم به‌نیزار دوخته بودند.

قدری دور تر ازآنهامحمدبیك‌و الله‌وردیخان وعبدالرسولخان سواره‌ایستاده

وباحترام امامقلیخان اسب‌خود راجلوتر نمیراندند.

در این موقع غرش رعدمانندی، از میان نیزار برخاست و اسبها شروع بلرزیدن کردند.

اسب محمدبیک که این صدا بگوشش خیلی‌عجیب وناآشنا بود،رم کرده چیزی نمانده‌بودکه‌راکبش‌را برزمین بکوبد ولی‌محمد بیك مهارت بخرج داده‌جلو اورا گرفت.

مجدداً غرش بگوش‌رسید ومتعاقب‌آن شیر سیاه رنك درشتی از نی‌زار بیرون آمد. امامقلی خان‌تنهااسب‌خود را بجلوتاخت وتفنگی راکه ایلچی پادشاه پروس‌برای اوبه ارمغان آورده بود برسردست کرده نشانه رفت و چخماق آنرا آتش کرد.

گلوله پهلوی شیر درنده را درهم شکافت ولی او را از پای‌در نیاورد . آن حیوان مخوف که زخم گلوله دیوانه اش کرده بود با یك خیز خود را بر روی اسب امام قلی خان افکند و راکب و مرکوب بر روی زمین در غلطیدند استخوانهای‌اسب بیچاره درزیر چنگالهای نیرومند وپولادین شیر در هم شکست.

چنان بهت ووحشتی برسواران دست داده بودکه هیچکس‌یارای اینکه‌از جایش تکان‌بخورد نداشت.

امامقلیخان چون با یك پهلو بر زمین خورده بود دستش در رفته و نمی توانست شمشیر خود را از غلاف بکشد حیوان زخمی که باچند حرکت خشن جسداسب را پاره پاره کرده بود خود را برای خیز گرفتن بروی امام قلی خان آماده می کرد.

در این موقع یکی از سواران اسب خود را رها کرده و شمشیر را از نیام کشیده وقبل از این که شیر بر روی‌امامقلیخان بجهد بین او وامامقلیخان حائل شد.

شیرمجروح خود را با حریف تازه‌ای روبرو دید، ابتدا قدری‌مکث کرد ولی‌دوباره خودرا جمع کرده برروی مبارز تازه‌پرید ولی‌شمشیر آن‌سوار تادسته در قلبش جای گرفت ، وهر دو باهم درغلطیدند. شمشیر آن‌سوار چون قلب‌شیر را ازهم شکافته بود، آن‌حیوان بلافاصله بجای‌خود سردشد ولی‌سنگینی ولنگر جثه‌عظیم اوسوار رشیدرا نیزبرخاك غلطانید وچنگالهای فولادینش نیز قسمتی‌از گوشت سینه وشانه اورا ازهم درید. دراینوقت اللهوردیخان ومحمدبیك نیزبا شمشیرهای کشیده‌پیش آمدند ولی‌شیر راکشته یافتند و متوجه شدندکه این رشادت ازطرف عبدالرسول‌خان. رفیق‌خودشان سرزده وآن بیچاره‌اکنون درخاك وخون غلطیده وازهوش رفته‌است.

امامقلیخان‌نیزپیش آمدکه‌نجات‌دهنده خودرا بشناسد وهمینکه عبدالرسول خان راباحال زارومجروح مشاهده کرد فوراً دستورداد تخت‌روانی حاضر کردند

و پس‌از بستن زخمهایش اورا در تخت روان گذارده بطرف شیراز بردند وجسد شیررا نیز بر پشت یکی‌از شترهای پشخانه بار کرده درجلو اردو بسمت شهر روانه کردند شکسته‌بند مخصوصی هم که همیشه در رکاب مهیای خدمت بود دست امامقلیخان را جاانداخت و بگردنش حمایل ساخت و باین ترتیب شکارچیان پس‌از اینکه شکار خطرناك خودرا ازپای درآوردند ، روی‌بطرف شهر نهادند.

امامقلیخان بخاطر عبدالرسول خان دستور دار که‌در میان راه‌شب را بسر نخواهند برد ویکسره بشیراز خواهند رفت. سواران اسبهای خود را گاهی بتاخت و گاهی یورتمه میراندند ، در یکی دو نقطه برای ادای فریضه و کشیدن قلیان ورفع خستگی وصرف‌نهار پیاده شدند وبالاخره سه‌ساعت از شب میگذشت که‌وارد شهر شدند تخت‌روان عبدالرسول خان‌را بدرعمارتی که‌باو تخصیص‌داده بودند، بردند و طبیب مخصوص امامقلیخان ببالینش آمد و پس از شستشوی زخمهای اوچند نوع شربت برایش تهیه کردودستورداد که‌اگر تشنه‌شد ،آن شربتها رابجای آب‌باو بدهند.

عبدالرسولخان بهوش‌آمد ولی درآتش تب میسوخت، ونمیتوانست آنچه راکه در اطرافش میگذرد حس کند یکی‌دو روز حالش فوق‌العاده سخت بود و کسی را نمیشناخت علاوه بر طبیب مخصوص امامقلیخان دو نفر دیگر از اطبای شیراز که‌در حذاقت ومهارت معروف بودند ، ببالین او آمده و از او پرستاری میکردند امیدهمه‌اززنده ماندن آن‌جوان قطع‌شده بود زیرا زخمهائیکه از چنگالهای قوی و زهر آلود آن شیر خوانخوار در بدنش ایجاد شده بود ، مهلك بودند

در عرض ایندوروز سه مرتبه امامقلیخان شخصاً برای احوالپرسی و دیدن آن‌جوان شجاع که‌جان خود را فدایش کرده بود آمد ولی آن جوان بیچاره از شدت تب‌اورا نمیشناخت ومرتباً درعین تب‌هذیان میگفت.

محمدبیك که دوست شجاع خود رابآن حال میدید نمیتوانست از ریزش قطرات اشك‌خود داری کند آوازه شجاعتی که‌عبدالرسولخان برای نجات والی فارس ازخود نشان‌داده بوددر شهرشیراز پیچیده ودر همه‌جا گفتگو ازرشادت و مردانگی اوبود ومردم برای‌بهبودی حالش‌دعا میکردند ودرعرض این‌چند روزی که دربستر افتاده بود دونفر زن، نیز که‌روی آنهادر روبنده پنهان بود چندین بار به احوالپرسی او آمدند ولی عبدالرسولخان چنان دچارتب بود که کسی رانمیشناخت

روز سوم که روزبحران تبش‌بود ، طبیب امامقلیخان اظهارداشت که اگر امشب راںگذراند بکلی نجات یافته ولی امشب وضع مزاجی او خطرناك است واحتمال اینکه‌چشم ازدنیا بپوشد، بیشتراست .

محمد بیك و الله وردیخان که‌در آنجا حضور داشتند بی اختیار اشك از چشمشان سرازیر شد. آنشب براطرافیان عبدالرسول خان بااضطراب و هیجان

زیادی گذشت همهٔ کسانیکه اورا میشناختند، اعم‌از دوست‌ودشمن ،برجوانی او تأسف میخوردند وازته دل‌دعا میکردند که شفا یابد.

در آنشب امامقلیخان شخصاً برای احوالپرسی نجات دهندهٔ خود آمد و ساعتی درآنجا باقی‌ماند. در سفیدهٔ صبح، طبیب امامقلیخان نبض‌عبدالرسول خان‌را گرفت وپس‌از مدت کمی گفت خدا راشکر که‌تب او قطع شده وجانش نجات یافت. صبح آنشب، عبدالرسول خان چشمش را گشود و اولین حرفی که زداین بود که: شیر کجا رفت ؟ آیا بوجود والی فارس صدمه‌ای نرسانید؟

محمدبیك در حالیکه تبسمی برلب داشت ، گفت ، شمشیر بران تو آن حیوان خطرناك را بیجان کرد ودیگر هیچگونه خطری از طرف او متوجه کسی نخواهد شد.

عبدالرسول خان مجدداً پرسید، من کجاهستم؟ محمدبیك با کمال شفقت و نرمی گفت‌تو ازضربت چنگال‌شیر بیهوش شدی‌وما همانطور که بیهوش بودی‌ترا درتخت‌روان گذاشته بمنزل‌آوردیم.

- آه خدایا ، چقدر شانه‌ام درد میکند. ولی گرسنگی بیشتر اذیتم میکند بگوئید چیزی‌بیاورند بخورم .

محمد بیك‌از اینکه دید عبدالرسول خان همه چیز راحس میکند وحال بیهوشی وغشی‌از او برطرف شده‌است خیلی خوشحال ومستقیماً برسر بستر طبیب بیچاره که دو شبانه‌روز بود چشمش بهم‌نرسیده و تازه نیمساعتی میگذشت که استراحت کرده‌بود رفت واورا بیدار کرد و گفت عبدالرسول خان گرسنه است وغذا میخواهد طبیب گفت دستور داده‌ام برای اونخود آب جوجه درست کنند، یك‌قدح شراب کهنه ، بایك‌کاسه نخودآب جوجه باو بدهید واگر باز هم‌سیر نشد. قدری از گوشت جوجه‌بدهید بخورد طبیب اینرا گفت ومجدداً خوابید محمدبیك فوراً پیشخدمتها راصدا زده دستورداد آنچه‌را که‌طبیب گفته‌بود برای‌عبدالرسول خان حاضر کنند.

عبدالرسول‌خان پس‌از اینکه شراب و نخود آب جوجه‌را خورد، مختصر قوتی گرفته میخواست ازجای برخیزد ولی‌ضعف شدید و درد فوق‌العاده زخمها باو مهلت برخاستن نداد ودوباره برجایش افتاد.

دوره نقاهت عبدالرسول‌خان بتدریج سپری‌میشد وزخمهای سینه وشانه‌اش بهبودی‌می‌یافت‌ولی‌دردی که دردل‌داشت هرروز شدیدتر میشد .

آن دو نفر زن که در ایام بیهوشی او بدیدنش میآمدند، دیگر نیامدند ولی او بوسیله کنیزی که‌هرروز از اندرون قصر امامقلیخان برای او پیغام می آورد، دانست فریده خانم دختر فارس بادایه اش چندین بار برای احوالپرسی اوآمده‌اند.

بهار نزدیك میشد. ضعف‌و سستی ازبدن عبدالرسولخان بیرون‌رفت‌ومجدداً چهره‌اش گلگون شده‌وقدرت وبنیه ازدست‌رفته‌را بازیافت.

امامقلیخان که علاوه برحکومت فارس سپهسالاری کل قوای ایرانرا هم داشت، اورا بفرماندهی فوج قشقائی مفتخر ساخت. مقام عبدالرسولخان روزبروز درنزد امامقلیخان برتر میشد ولی با اینکه اینقدر درنزد او قرب ومنزلت یافته و بعلاوه جانش را از مرك نجات داده بود، معذلك نه خودش ونه محمدبیك یارای آنرا نداشتند که فریده خانم راخواستگاری کنند.

دریکی از روزهای فروردین، عبدالرسولخان ومحمدبیك بایکدیگر صحبت می کردند محمدبیك میگفت که نمیدانم چرا هنوز قورچی باشی مرا احضار نکرده است قطعاً برای او اتفاقی رخداده والا محالست که بدون سبب فوق العاده‌ای مرا اینطوردر فارس گذاشته وهیچگونه دستوری برای مراجعتم صادرنکندو من تصمیم گرفته‌ام که بدون دستور قورچی باشی ازامامقلیخان اجازه گرفته، باسوارانم باصفهان مراجعت کنم.

عبدالرسولخان آهی کشیده گفت، بنظرم بهمین زودی وعده‌ای را که دادی فراموش کرده‌ای؟ مگرتو نبودی که دریکماه قبل میگفتی بهرقیمتی باشد کمك خواهی کرد تا مرا بمقصود برسانی؟ محمدبیك گفت راست است روزی که من اینوعده را دادم از تو بدستگاه امامقلیخان نزدیکتر بودم ولی امروز تودرمقامی هستی که خواستگاری دختر والی فارس هیچگونه مانعی برایت ندارد و اگر خودت حجب و کمروئی را کنار گذاشته و خواهش خودرا بامامقلیخان اظهار کنی قطعاً باتو موافقت خواهد کرد دراثنائیکه آندو دوست مشغول صحبت بودند، یکی ازنوکر ها پیش آمده بعبدالرسولخان گفت که زنی دردرب منزل ایستاده و میخواهد اورا ملاقات کند.

محمدبیك لبخندزدو گفت برادرجان بخت بدر خانه ات آمده است برخیز وببین چه میگوید؟

عبدالرسولخان از جای برخاسته باطاقیکه در دالان منزل بود، آمدو به پیشخدمت مخصوص خود گفت آنزن را واردکند، پس از چند دقیقه آنزن وارد شد ولی برخلاف انتظار عبدالرسولخان، کنیز محرم راز فریده خانم نبود بلکه پیر زن ناشناسی بودو همینکه وارد اطاق شد سلامی کرده کاغذی از زیر چادرش بیرون آورد وبدست اوداد.

عبدالرسولخان خط فریده را شناخت ازخط اومعلوم بود که کاغذرا باکمال عجله نوشته است.

مضمون کاغذ این بود: پدرم خیال دارد مرابمحمد حسنخان پسردیوان بیگی بدهد. امروز، صبح، اینموضوع را بوسیله دایه‌ام بمن پیغام داده بودو شاید مقدمات عروسی تاچندروز دیگر تهیه شود یکر خوددانی والسلام.

عبدالرسولخان از خواندن این نامه پنداشت دنیا رابرسرش خراب کردند. ازجای برخاست و بطرف اطاقی که محمد بیك در آنجا بود رفت وموضوع را با

و در میان نهاد محمد بیك گفت چاره‌ای نیست جز این که بحضور امامقلیخان رفته و داستان دلباختگی ترا برایش شرح دهم و ازمردانگی و فتوت او کمك بخواهم همین‌امروزاینکاررا خواهم کرد.

عبدالرسولخان به اطاق دم در برگشت و بآن زن گفت بفریده‌خانم بگو فردا یکنفر را بنزدمن بفرستد تاجواب کاغذ اورا بدهم و چند عدد سکه طلا هم باو داد.

فصل ششم

مراجعت شاه باصفهان

چنانکه سابقاً ذکرشد ، آریتا برخلاف میلش همخوابه شاه‌صفی شدوچندین بار تصمیم خود کشی گرفت ولی امیدوار بدیدار گرگین وفرار با او از حرمسرای شاه ازعملی کردن این نقشه منصرفش کرد.

شاه پس از اینکه آریتا را تصاحب کرد ، دیگر ، بساحدی اعتنا نمی کردو این امر باعث شده بود که زنان حسودو بدجنس حرمسرا، کاملامواظب رفتار اوشوند تا اگر فرصتی بدست آرند، نزدشاه ازاو سعایت کرده‌اورا ازمیان بردارند وباینترتیب بی‌رقیب شوند.

فیروزه ، کنیزك آریتا که کم و بیش به اوضاع و احسوال حرمسرای شاه و فضای مسموم و پر از نسیرنك ودورولی آن پی برده بسود غالبا در تنهائی آریتا را نصیحت می کرد که مبادا طسوری رفتار کندکه سوء ظن شاه متوجه‌او گردد .

دوروز اولی‌که آریتابحرمسرای شاه‌صفی‌رفته بود، شاه‌لحظه‌ای ازاودور نمیشدو همه‌کاررا کنار گذاشته وازجام وصال آریتای‌قشنك سیراب‌میشدولی روز سوم تصمیم گرفت برای آخرین‌بار در شیروان‌بشکار برودوروز بعداز آن‌دستور حرکت‌بطرف اصفهان‌را صادر کند.

این تصمیم خود را به آریتا اطلاع داد و آریتا از او اجازه خواست کسه برای آخرین دفعه بمنزلش برود و با پدر و مادر و برادرانش خسدا حافظی کند .

شاه با اینکسه هیچگاه ببانوان حرم اجازه خروج نسمی داد ، از شدت علاقه ای که نسبت به آریتا داشت ، خواهش او را پذیرفت و اجازه داد کسه باتفاق دو نفر از خواجه سرایان‌بمنزل پدرش برود .و برای اینکه از خروج‌آنان ممانعت نکنند انگشتر خودرا ازانگشت بیرون‌آورده‌بآریتا سپرد تا دم‌درحرمسرا آنرابقراولان نشاندهد.

آریتا با کمال خوشحالی و شعف از جای برخاسته فیروزه را صدا زد و در گوشه خلوتی باو گفت شاه امروز بشکار خواهد رفت و من از صبح تا غروب اجازه گرفته‌ام به منزل پدرم بروم و اگر بتوانی وسیله ملاقات مرا با گرگین فراهم کنی هرچه بخواهی بتو خواهم داد فیروزه گفت ، هیچ مانعی ندارد ، همینکه از این چهار دیوار نکبت بار بیرون رفتیم ، شما به منزل خودتان بروید و من میروم به گرگین اطلاع می دهم که ببهانه دیدن پدرتان بیاید بمنزل شما و در یکی از اطاق های بیرونی وسیله ملاقات شما را فراهم می کنم

— ولی ما تنها نخواهیم بود ودونفر ازخواجه‌سرایان بایدهمه‌جا همراهمان باشند.

— مانعی ندارد ، برای آنها هم فکری میکنم فقط وقتی از اینجا بیرون رفتیم ، من میگویم که میخواهم مادرم را که کنیز یکی از تجار است ببینم و شما بمن اجازه بدهید که بروم من میروم و گرگین را بالباس زنانه بمنزل میآورم.

— ولی این خواجه سرایان بدطینت درهمه‌جا با من همراه خواهند بود و فرصت نفس کشیدن هم بمن نخواهند داد.

— اطمینان داشته باشید که کار بروفق مراد شما انجام خواهد گرفت حالا اجازه بدهید دونفر خواجه سرائی را که باید همراه ما باشند ، من انتخاب کنم. فیروزه اینرا گفته واز اطاق خارج شد.

پس ازلحظه‌ای مراجعت کرد وجوهرآغا وکافور راکه‌دونفر ازخبیث‌ترین و بدجنس ترین خواجه‌ها بودند همراه خود آورده بود. آرتیا ازدیدن آندونفر که در بدجنسی معروف بودند و حتی چند نفر از زنان شاه صفی هم دراولین‌روز بحرمسرا باو گفته بودند که از آنها حذر کند ، غرق تعجب شد و میخواست چیزی بگوید ولی فیروزه لب خودرا بدندان گزید و از پشت سر آنها اشاره کرد که حرفی نزند.

بعد خودش باکمال خوشروئی و بشاشت روی بجوهر آغا کرده گفت ، امروز بخانه پدرآریتا خانم میرویم واعلیحضرت ظل‌اللهی امر فرموده‌اند که شما هم تاآنجا با ما همراهی کنید.

فیروزه‌پس از گفتن این کلمات دست بزیر لباس برده کیسه کوچکی بیرون آورد و چند سکه طلا از آن خارج کرده بهرکدام از آن دوخواجه، ٤ سکه داد. خواجه سرایان که از دیدن سکه‌های طلا کاملا ذوق زده شده بودند، بعجله رفتند که لباس خود را مرتب کنند و با آریتا خانم و فیروزه از حرمسرا بیرون بروند. آریتا هم خودرا مهیای حرکت کرد و بعد از چند دقیقه آن‌چهار نفربطرف‌درخروجی براه افتادند.

جلو رامرو دونفر خواجه سراکه هرکدام شمشیربرهنه ای دردست‌داشتند

پس راه را برآنها گرفتند آرتیا انگشتر شاه را بآنها نشان داد ، و آنها بمحض دیدن انگشتر تعظیمی کرده وراه‌را باز کردند.

قراولان پشت درهم پس از دیدن انگشتر شاه مزاحمتی نکردند و آریتا بافیروزه و آن دو نفر خواجه‌سرا ازدر حرمسرا خارج شده بحیاط بیرونی آمدند و از آنجا وارد کوچه شدند بمحض اینکه وارد کوچه شدند فیروزه رو بطرف آریتا کرده گفت خانم عزیزم ، اجازه میدهید من برای آخرین بار بروم ومادرم را به بینم ، زیرا پس از اینکه باصفهان رفتیم شاید بار دیگرقسمت نشود که‌روی او را به بینم و در ضمن گفتن این کلمات دو قطره اشك هم در گوشه چشمانش ظاهر شد .

آریتا روی خودرا در هم کشیده گفت حالاا گراورا نبینی چه خواهدشد؟

با اینکه خواجه ها در بیرحمی و قساوت قلب معروف هستند ، جوهرآغا و کافور از دیدن اشك چشم فیروزه خیلی متاثر شدند و از آریتا خواهش کردند که با تقاضای او موافقت کند .

آریتا پس از اینکه یکدنیا منت بگردن آن‌دو خواجه سرای احمق گذاشت بفیروزه اجازه داد که برای دیدن مادرش برود . آن دخترك شیطان مثل تیریکه از چله کمان رها شود بطرف منزل کرکین راه افتاد و در یك چشم برهم زدن درخم کوچه ناپدید گردید آرتیا هم باجوهر آغا وکافور بطرف منزل پدرش راه افتاد ، پس از گذشتن از چند پیچ وخم کوچه بجلو درب بزرك رسیدند

کافور پیش دوید و حلقه را بردر کوفت . غلامی دررا باز کرد وهمینکه چشمش بآریتا افتاد ، فریادی از خوشحالی کشیده بداخل منزل دوید کــه مژده ورود اورا بپدرش بدهد . رلیوس از شنیدن این خبر چنان خوشحال شد که‌سروپا برهنه‌برای دیدن دخترش بیرون دوید و تا چشمش‌باو فتاد اورا درآغوش گرفت و از فرط خوشحالی زبانش‌بند آمده‌بود .

آریتا باتفاق پدرش و آندو نفر خواجه بانــدرون رفتند و همین کــه مادرش را دید ، اشك از چشمش سرازیر شد مادرش نیز عنان گریه را رها کرد و تا مدتی مادر و دختر گریستند ولی بعد .رکنار یکدیگر نشسته شروع باحوال پرسی کردند ولی آریتا جرئت نداشت هزار و یك آنچه را که‌درحرمسرای‌شاه دیده بود بر زبان آرد زیرا آندو خواجه چشم و گوش خودرا گشوده و منتظر بودند کلمه‌ای از او بشنوند و برای ابراز حسن خدمت آنرا باهزار گونه پیرایه بگوش شاه برسانند

ضمن اینکه رلیوس و زنش از دیدن دخترشان دنیا و مــافیها را فراموش کرده باکمال شوق وشعف پی درپی ازاو سئوالات گوناگون میکردند غفلتا در باز شد و سرو کله فیروزه‌نمایان گردید .

مادر آریتا برخاسته فیروزه را هم درآغوش کشید و پرسید توکجابودی که همراه آریتا نیامدی . فیروزه دید اگر بگوید بدیدن مادرم رفته بودم مشتش

در برابر جوهر آغا وکافور باز خواهد شد زیرا مادر آریتا بخوبی میدانست که او مادری ندارد و رلیوس اورا در سن هفت‌سالگی از تاجربرده فروشی خریداری کرده است این بود که مهلت نداد مجددا سئوالی از او بکنند و گفت خانم عزیزم ، من هرجا هستم بدعا گوئی مشغولم و آنقدر جملات معترضی از این‌قبیل پی در پی بمیان آورد که موضوع اصلی فراموش‌شد .

پس از اینکه صحبت مجددا بمجرای اصلی افتاد ، فیروزه از جای برخاست و بسراغ خان ناظر رفته کلید انبار را از او گرفت‌و چند سینی از شیرینی ها و باقلواهائیکه همیشه در منزل رلیوس برای پذیرائی از مهمانانش یافت میشد ، پر کرد و چند قرابه شراب کهنه چند ساله نیز در آن چیده و باطاقی که پهلوی اطاق مادر آریتا واقع بود برد و کافور را صدا زد ،کافور که چهره خودرا عبوس کرده و در گوشه‌ای نشسته بود باکمال اکراه از جای برخاست که ببیند فیروزه با اوچکار دارد .

همینکه بآن اطاق رفت‌و چشمش بنقل ها و باقلواها ، علی‌الخصوص بقرابه های‌شراب افتاد ، چهره‌اش باز شد وفوراً جوهر آغاراصدازد.

آن دو خواجه شکم پرست در اطاق نشستند و فیروزه شخصا برای آنها شراب میریخت آنقدر به آنها شراب داد که باهمه حرص و ولعی که ابتدا برای خوردن آن بخرج‌میدادند دیگر از قبول جامهای بعد میخواستند خودداری کنند ولی فیروزه‌باصرار وابرام ، آنقدر بآنها شراب کهنه نوشانید تا ابتدا جوهر آغاوبعدکافور ازشدت مستی برروی زمین‌غلطیدند فیروزه‌همینکه کار آن‌دو جاسوس راساخت باطاقیکه آریتا باپدرش درآن بود ، رفت‌ولی در آنجا بااشکال تازه‌ایکه ابداً آنرا پیش بینی نکرده بود مصادف شد یعنی پدر و مادر آریتا لحظه‌ای دخترشان راتنها نمیگذاشتند وازطرفی او گرگین راباخود آورده ودریکی‌از اطاقهای بیرونی‌پنهان کرده بودتادرآنجاوسیله ملاقاتش‌راباآریتافراهم سازدوا کنون‌یکی‌دوساعت‌بود که گرگین‌بیچاره‌مثل‌دزدان‌درآن‌اطاق بشنیدن‌هرصدا پائی برخود میلرزید زیرا هرلحظه ممکن بودیکی از غلامان یاکنیزان رلیوس بآنجا آمده و اورا ببینند وداد وفریاد براه اندازند. ولی درتمام این مدت فقط فیروزه توانسته بود دومانع رابرطرف‌سازد وهنوز دومانع‌دیگربرای دیدارآریتا و گرگین وجود داشت .

دخترك باوفا هرچه بمغز خود فشار وارد آورد نتوانست راهی پیدا کند تابآنوسیله آریتا رابگرگین برساند ، ناچار دررا باز کرده بنزد آریتا رفت و سربگوش اونهاده گفت، شرخواجه هارااز‌سرشما کوتاه کردم و گرگین دربیرونی منتظر دیدن شماست ولی باحضور پدر ومادرتان ملاقات شما بااو ممکن نیست ، منکه هرچه فکر کردم چیزی بعقلم نرسیداگر خودتان‌میتوانیدچاره‌ای‌بیندیشید .

آریتا همینکه شنید ، گرگین برای ملاقات اوآمده است ، رنگش ازشدت خوشحالی برافروخت وبفیروزه گفت مانعی نداردخودم راهی پیدا میکنم.فیروزه

.ر گوشه‌ای ایستاد و آریتا دنباله سخن را گرفته ازاوضاع حرمسرای شاه برای آنها
ـحبت میکرد ولی بعضی مناظر شرم آوررا نمیتوانست در حضور پدر و مادرش
ـصف کند .

یکمرتبه درضمن صحبت گفت آیا در مدت غیبت من ، دوست عزیزم مریم
برای احوال پرسی من آمد یاخیر؟ مادرش گفت اوغالباً درنزدمن بسر می‌بردومن‌در
نبودن تودل خود را باوخوش کرده و بوسیله او آلام خود را تسکین می دهم .
ا‌لساعه هم‌می‌فرستم بیایدوترا ببیند . آریتا به‌عجله گفت نه‌مادرجان کسی رانفرست
من بمنزل آنهامیروم زیرا میخواهم مادر وخواهر اوراهم به‌بینم .

مادرآریتا گفت پیغام می‌دهم آنهاهم‌بیایند ، راهشان که بمانزدیك است و
برایشان زحمتی نیست ولی درمقابل تواین چند ساعتی را که فرصت داری‌در کنار
من‌خواهی بود .آریتا مجدداً مخالفت کرده گفت من بیش از نیم ساعت در آنجا
نخواهم ماند. مادرش گفت‌حال که تومیخواهی بروی من‌مانعت نمیشوم ولی‌خواهش
میکنم زودبر گرد .

آریتا ازجای برخاست وباتفاق فیروزه ازاندرون خارج شدند . رلیوس
میخواست یکی دونفراز کنیزان وغلامان راباآنها همراه کند ولی آریتا گفت فقط
فیروزه‌کافیست که همراه من‌باشد وباهم بطرف منزل‌مریم رفتند . همینکه براهرو
بیرونی رسیدند ، فیروزه درمنزل را باز کرده محکم برهم زدوچنین وانمود کرد
که ازمنزل بیرون رفتند وبعد کفش های خود را بیرون آورده بدست گرفت و
آهسته براه افتاد واشاره کرد که آریتاهم ازعقب سرش برود . همانطورازدالان
تاریك بطرف اطاقی که معمولا یکنفر بعنوان قاپوچی درآن بسرمیبرد وخالی بود
رفتند . فیروزه در را باز کرده آریتا را داخل اطاق کرد و خودش همانطور پا
برهنه برگشته درب‌یکی از اطاق های پذیرائی راکه بطرف دالان باز میشد ،
گشودوبه آرامی‌صدازد گرگین، گرگین‌ازپشت پرده‌ای که‌خفا گاهش بودبیرون‌آمد
وبالحن گله آمیزی گفت .

— پس چرا اینقدر معطل کردی ؟

— هیس . ساکت باش رسوا میشویم . تامن‌مقدمات‌کار رافراهم کردم‌قدری
دیرشد . ازاین گذشته : هر که راطاوس بایدجور هندستان کشد» آیا دیدارآریتا
خانم بااین قدرمعطلی ارزش نداشت ؟

گرگین درمقابل این‌جواب دندان‌شکن چاره‌ای جزسکوت نداشت،فیروزه
باواشاره کرد که همراهش بیاید وخودش جلوافتاده اورا باطاقیکه آریتا درآنجا
بود هدایت کرده ودررا گشود گرگین رابداخل اطاق فرستاد وخودش دربیرون
ایستاد .

اولین ملاقات‌عاشق ومعشوقه

عاشق و معشوق برای اولین دفعه بود که ازنزدیك ، بدون حضور ثالثی

یکدیگر رامی‌دیدند : ازشدت شوق هیچ‌کدام نمی‌توانستند حرفی بزنند، بالاخره آریتا سکوت راشکسته و گفت :

— ازبخت خود انتظار نداشتم که باردیگر ترابیبینم ، خوب شد که قبل از رفتن ازین شهر ترادیدم .

— مگر خیال رفتن ازاینجا راداری؟

— تو گویا خبرنداری که شاه صفی مراخواستگاری کرده وپدر ومادرم‌مرا بعنف باو دادند .

— چراکاملا ازاین موضوع بااطلاع بودم وچنان این پیش‌آمد برمن ناگوار آمد که میخواستم بزندگی خودخاتمه دهم‌ولی بامید اینکه شاید یك‌بار دیگر ترا ببینم ، زنده مانده‌ام واین امیدراکاغذ تو که بوسیله فیروزه فرستاده بودی در من بوجود آورد .

— وقتی شاه مرا خواستگاری کرد ، خیال‌داشتم‌ازخانه پدرم‌فرار کنم‌ولی ازترس اینکه مبادا آن ببرخونخوار تمام خانواده‌ام را معدوم کند ، از این خیال منصرف شدم وبافیروزه تصمیم گرفتیم که بمعیت حرمسرای شاه از شیروان خارج شویم ودرراه اصفهان ویا درخود اصفهان ، ازآن زندان شوم فرار کنیم تا این که کسی گمان نکند که دراین کار پدر یابرادرانم دخالتی داشته‌اند و بعد هم آن کاغذ رابرای تونوشتم و بوسیله فیروزه فرستادم .

گرگین گفت : ومنهم پس ازخواندن آن‌کاغذ خودرا حاضرکردم که همه جادر تعقیب اردوی شاه باشم که در اولین فرصت خود را بتو برسانم وباهم فرار کنیم .

آریتا گفت : شاه‌صفی درست اطلاع ندارد که من‌چند برادر دارم . اگر در بین راه شیروان به اصفهان موفق به‌فرار شدیم‌چه بهتر والا تو در اصفهان بدربار بیاو من تو را برادر خود معرفی می‌کنم وباین ترتیب ملاقات ما مانعی نخواهد داشت.

دراین وقت‌فیروزه انگشت بردر زده گفت زودتر صحبت‌را قطع کنید که ممکنست کسی‌را بدنبال مابخانه مریم بفرستند و وقتیکه بفهمند ما درآن جانبوده‌ایم ، رسوا خواهیم شد. آریتا و گرگین قدری دیگرصحبت کردند، هنگام خداحافظی، گرگین میخواست آریتارا درآغوش کشدو اورا ببوسد ولی آریتا بایك حرکت شدیداو را ازخود دور کرد و گفت فراموش نکن که من فعلا بمرد دیگری تعلق‌دارم. گرگین ناامیدازآنجا خارج‌شد وفیروزه اوراز منزل بیرون کرد ولحظه‌ای صبرکرد تاازآنجادور شده‌بعد آریتارا صدا کرد وباهم بطرف منزل‌مریم رفتند.

ضمن‌راه فیروزه گفت‌لابد ازاین که من‌جوهرآغا وکافوررا برای‌همراهی خودمان انتخاب کردم تعجب کردید زیرا این‌دو نفر بیدجنسی‌وخبث طینت معروفند

ولی من میدانستم که در میان خواجه‌های حرمسرا ، هیچکس باندازه ایندو نفر در نوشیدن شراب حریص نیست و اگر شراب خوب ومفتی بچنگ آورند آنقدر میخورند تا نزدیك بمرك شوند، بهمین جهت آنانرا انتخاب کردم تا بتوانم بآسانی شرشانرا ازسر، باز کنم.

آریتا ازشنیدن سخنان فیروزه تبسم شیرینی کرد ودستی بپشتش زده گفت تو دختر زرنك وباهوشی هستی انشاءالله همینکه اززندان شاه‌صفی فرار کردیم ترا آزاد خواهم کرد وشوهر خوبی برایت پیدامیکنم رنك فیروزه ازشنیدن اسم شوهر برافروخت وسررا بزیرانداخت. دراینوقت دیگر بمنزل مریم رسیده بودند فیروزه حلقه رابر درکوفت، چندلحظه بعد، غلامی در راباز کرد وآن دونفر که چهره خودرا پوشانیده بودند ، بدون اینکه حرفی بزنند وارد خانه شدند و از حیاط جلوئی گذشته باندرون رفتند، آریتا که کاملا بآن خانه آشنائی داشت مستقیماً بدر اطاق مریم رفت و وارد آن شد . مریم نشسته بود وروی پارچه ابریشمینی گل دوزی میکرد، همینکه چشمش بدوست دیرین خود افتاد فریادی کشیده نزدیك بود ازخوشحالی بیحال شود . مادر وخواهر مریم هم ازشنیدن فریاداو باینطرف آمدند وآنهاهم ازدیدن آریتا مشعوف شدند، زیرا آریتا دختری دوست داشتنی بود وهر کس اورا میشناخت ازته دل دوستش داشت پس از احوالپرسی مختصری آریتا اجازه خواست که برودو آنها تا جلودرب بیرونی، او را مشایعت کردند آریتا وفیروزه بمنزل خود بر گشتند همینکه آریتابنزد مادرش آمد ، اولین حرفی که زد این بود که من هنگامیکه بمنزل دوستم میرفتم، فراموش کردم بگویم که شاه امر کرده است هرجامیرویم ،جوهر آغا وکافور هم باید همراه ما باشند و اکنون اگر ایندوخواجه بفهمند که ما تنها ازمنزل بیرون رفته ایم، شاید بگوش شاه‌صفی برسانند وفرمان قتل همهٔ مارا صادر کند.

مادر آریتا ازشنیدن این سخن سر تاپایش مرتعش شد وفوراً تمام اهل منزل را احضار کرده بآنها تأکید کرد که هیچکدام بیرون رفتن آریتا وفیروزه را از منزل نباید بزبان آرند.

ظهر نزدیك میشد. سفره رنگینی درتالار بزرك اندرون گستردند؛ آریتا با حضور پدرومادر وبرادرانش برسر سفره نشست. جوهر آغا و کافور هم که مستی شراب بتدریج از سرشان خارج میشد از جای برخاسته ؛ تلوتلو خوران در کنار سفره ایکه فیروزه در همان اطاق برایشان گسترده بود قرار گرفتند و مشغول خوردن نهارشدند .

نزدیك غروب، آریتا باکمال تأسف باپدر ومادر وبرادرانش وداع کرد وبطرف زندان همیشگی خودراه افتاد.

جوهر آغا وکافور وفیروزه هم در عقب سرش روان بودند وسکوت عمیقی در میان آنها حکمفرمائی میکرداول غروب آفتاب بحرامسرا بر گشتند ولی هنوز شاه ازشکار مراجعت نکرده بود.

حالت اشمئزازیکه آریتا دائماً در حرمشاه داشت مجدداً براوعارض شده و ازدرو دیوار آن‌زندان سیاه بوی‌غدر وخیانت وسفاکی وبیرحمی استشمام میشد. زنانی که هر کدام از گوشه دورافتاده‌ای از کشور دراین نقطه جمع آمده بودند وهمه‌عنوان زن‌یا صیغه شاه‌صفی راداشتند؛ هیچکدام قلباً دیگری رادوست نمیداشت وچون غالب آنهااز طایفهٔ بزرگزادگان واشراف بودند میخواستند ، بیکدیگر نازوافاده بفروشند وهمین‌موضوع بیشتر آتش کینه را در دلشان میافروخت ودر نتیجه دائماً برای‌یکدیگر سخن‌چینی میکردند و انواع واقسام تهمت ها رابهم میزدند بعلاوه، چون‌در حرمسرا هزاران‌هزار آرزو وآمال جوانی، مدفون شده بود، همیشه هاله‌ای ازغم‌واندوه آنجا رااحاطه کرده ود و حرمسرا بهرجا که منتقل میشد، ابرسیاه ماتم وحزن ازفضایش برطرف نمیشد آریتا ، لباس بلند ابریشمینی را که معمولا درآنجامیپوشید ،بتن کرد وبرای شنیدن عربده‌های‌مستانه وحرکات وحشیانه شاه‌صفی آماده‌شد ؛ نیمساعتی ازغروب آفتاب گذشته‌بود، در اطاقهای زنان‌شاه شمع‌های کافوری‌را برافروختند، هر کدام از آنها یکنوع سر گرمی‌برای خود انتخاب کرده بود .

یکی دایه‌اش برایش قصه می گفت ودیگری عده‌ای از خواجه سرایان را بدور خود جمع کرده وقتش را بشوخی ومسخرگی میگذرانید ، و عده‌ایهم با اینکه قلباً ازهم متنفر بودند، برای‌رفع تنهائی دریکی‌از اطاقها، دورهم نشسته ومطربان راباساز زدن ورقاصی وادار کرده بودند. دراین میان فقط آریتا اطاق خودرا برای پذیرائی شاه مهیا ساخته وتنها نشسته بود ، سایر زنان‌شاه، بانگاه های زهرآلود وآمیخته بکینه‌وحسد بسوی اطاق این‌دختر بدبخت مینگریستند واورا غاصب‌حق خودتصور میکردند ولی آریتا در دل آتشی داشت که فقط خودش سوزش‌آنرا حس‌میکرد ودیگران نمیتوانستند بحال زارش پی ببرند، ناگهان صدای ساز و آواز وخنده قطع شد وسکوت مرگباری برفضای حرم مستولی گردید.

آریتا دانست که خواجه‌سرایان ورودشاه را بساکنین حرم اطلاع داده‌اند واین سکوت باحترام شاه‌است

جمعی ازبانوان حرم که آریتا درجلو آنها بود، شمعدانهای طلارا بدست گرفته برای استقبال شاه در دوطرف خیابانیکه بدر خروجی عمارت منتهی میشد منتظرورودش ایستادند، چندلحظه‌ای که گذشت‌شاه واردحرمسرا شدودرحالیکه قهقه‌شوم خودرا راه انداخته‌بود گفت .

پس‌چرا پیش پای من قربانی نکردیدو بعددستها را برهم زده‌میرغضب‌را احضار کرد، میرغضب اندرون که سیاه قویهیکلی بود وآن بیچاره را برای همین کار اخته کرده بودند فوراً پیش‌آمدو چشمش رابدهان شاه دوخته منتظر ایستاد تاببیند ستاره عمر کدام بدبخت درشرف زوال است .

در این وقت شاه صدا زد ، کافور ، جوهر آغا ، آندو خواجه مثل جوجه گنجشک هائی که با افعی روبرو شوند با بدن لرزان پیش رفتند . شاه گفت.

ای سگهای رذل، هنگامیکه شاه شما را مأمور انجام کاری میکند، بیخواری میپردازید؟ جلاد، بزن گردن این سگهارا.

آن سیاه قوی هیکل پیش آمده یکدست جوهرآغاو یکدست کافوررا گرفت و آنها ر در کنار باغچه نشانید آن تیره بختان از ترس روح از بدنشان مفارقت کرده و زبانشان یارای سخن گفتن نداشت بلااراده درهمان نقطه میخ کوب شده و قدرت تکانخوردن نداشتند.

بانوان حرم چنان مرعوب شده بودند که نفس از هیچکدامشان بیرون نمی آمد. بفاصله کمی بدن نحیف آندو خواجه تیره بخت در خاك و خون غلطید و قهقه مخفوف شاه صفی همچنان ادامه داشت در اینوقت اقدس النساء بیگم که دختر یکی از خوانین ازبکستان بودو بتازگی اورا بعقد شاه در آورده بودند ، از شدت تأثر سر خود را بر گردانید و با دست جلو چشمش را گرفت که آن منظره موحش را نبیند.

ولی شاه صفی چشمش باو افتاد وفوراً خنده را موقوف کرد، دوباره جلاد را صدا زدو گفت چشم این نادانرا بیرون بیاورز یرا چشمی که نتواند اجرای عدالت شاهانه را مشاهده کند، نباید دنیا را ببیند !!! اقدس النساء بیگم ازشدت وحشت فریادی زده بیهوش روی زمین در غلطید و سایر بانوان حرم هم تقریبا بحال غش افتاده بودند و بزحمت خودرا بر سرپا نگهداری میکردند جلاد بیرحم بدون ذره ای شفقت، سرآمه پاره را بدامن گرفت و خنجر بران خودرا از کمر کشیده با دو حرکت سریع، چشمان شهلاو جذاب اورا از کاسه بیرون کشید. پیراهن ابریشمین دخترك بخت برگشته غرق خون شده بودو خون مانند سیل از دو حفره ای که چند لحظه پیش چشمان سحر آمیز و فتانی در آن قرار داشتند ، جستن می کرد .

هیچکس جرئت آنرا که نزدیك رفته از او پرستاری کند، نداشت، شاه صفی در میان سکوتی آمیخته بمرك و وحشت ازآن نقطه دور شد وچند کنیزك که از هول و هراس ، جان دربدن نداشتند ، شمعدانهای طلائی را پیشاپیش اومیبردند . بانوان حرم نیز در پی او براه افتادند. شاه صفی جلو اطاق آریتا توقف کرده آریتا با بدن لرزان پیش رفته تعظیمی کردو در اطاق جلو، چکمه از پای شاه بیرون کشید و بدست خود باآفتابه لگن طلای اورا باآب و گلاب شستشو دادو با حوله ابریشمین خشك کرد، بعد از جای برخاست و دست او را گرفته بطرف اطاق دومی که با پرده ابریشمین از اطاق اول مجزا شده بود بردو او را در صدر آن روی مسند ابریشمین نشاند و خودش چند قدم دور تر ایستاد دو بلوه تعظیم کرد.

شاه که بتدریج رنگش گلگون میشد وزردی ازچهره اش رخت برمیبست دستهای قشنك و گوشت آلود آریتا را گرفت و پهلوی خود نشانید، بمحض این که آندو نزدیك هم قرار گرفتند ، شاه دستها را بر هم زده شراب خواست ، کنیزکان وغلام بچگان زیبا در یك لحظه بساط طرب را گستردند و آریتا بدست خود قدحی زرین از شرابهای اعلای شیروان پر کرده بدست او داد ، شاه صفی اشاره کرد که قدحی هم برای خودش پر کند، آریتا فورا امر او را اطاعت کرد پس از اینکه چند جامی نوشیدند ، ترس از دل آریتا زائل شد . آن شب بباده گساری و مستی گذشت وصبح روز بعد، شاه صفی دستور حرکت بسوی پایتخت را صادر کرد.

یك زن جنایتکار

مادر شاه صفی در آنشبی که قورچی باشی و شمخالچی باشی برای بردن پسرش آمده بودند، ابتدا ترسید که مبادا شاه‌عباس فرمان قتل اورا صادر کرده باشد شیون و زاری براه انداخت ولی پس از اینکه دانستکه فرزندش را برای نشاندن برتخت سلطنت ایران می‌برند ، از ته دل خوشحال شد. زیرا او که پس از کشته شدن صفی میرزا فقط عنوان زن بیوه ولیعهد مقتول را پیدا کرده بود، در اندرون همه کاره میشدوحتی درپرتو قدرت پسرش درامور مملکت هم میتوانست دخالت کند

هرچه اقتدار شاه صفی بیشتر میشدبرآبرو واعتبار مادرش نیزافزوده میگشت بتدریج باده‌سلطه و اقتدار، چنان آنزنرا از خود بیخود ساخت که بانواع نیرنگها متوسل میشد تا دروجود شاه‌صفی که بخودی خود دیوانه آدم کشی بود، نفوذ کرده و او را بکارهای بیرویه وادار سازد.

یکی از کارهای این زن مکار این بود که جاسوسان زبردستی بهریك از والی نشینهای کشور فرستاده بود تا در کوچکترین اعمال حکام وولات نظارت کرده و نتیجه‌را عیناً برای او گزارش دهند.

منجمله از کسانی را که برای جاسوسی فرستاده بود، عباسعلی نامی بود که مأموریت داشت کارهای امامقلیخان، والی فارس را زیر نظر گیرد. عباسعلی در عرض مدتیکه در دستگاه امامقلیخان بسر میبرد هیچگاه کلمه‌ای از دهان آن پیرمرد با شرف وحقشناس نشنید که بوی نارضایتی ازشاه را بدهد ولی طبع کج و زنانه‌مادر شاه‌ازسپهسالار کل قشون ایران اطمینان نیافته واز ترس اینکه مبادا والی باجاسوس او ساخته باشدجاسوس دیگری‌را مأمور کرد که امامقلیخان و عباسعلی ، هردو را تحت نظر بگیرد .

چنانکه سابقا ذکر کردیم پس از اینکه امامقلیخان پرتغالیها را در جزیره هرمز شکست داد، شاه‌عباس کبیر برای اینکه منتهای احترام را در باره

سپهسالار کل قشون ایران اظهار کند ، یکی از بانوان حرم‌را مطلقه کرده و بعقد او در آورد این بانو ، از شاه عباس حامله بود ودرحرم امامقلیخان فرزندی از او بوجود آمد که همه میدانستند ازصلب شاه‌عباس کبیر است این پسرراعبدالله نامیدند و برای اینکه برسایر پسران امامقلیخان رجحانی‌داشته باشدکلمه میرزارا هم برآخر اسمش اضافه کردند.

عبد الله میرزا همینکه بسن‌رشد رسید ، آثاربزرگی واطوار شاهانه دراو پیداشد و از گوشه‌و کنار نیز نسبت عالی وبلندش راباو گفتند بالنتیجه او همیشه خود را ازسایر فرزندان امامقلی‌خان برتر میگرفت وحتی بخود امامقلی خان هم چندان وقعی نمی‌نهاد . ازطرفی چون از درباروسیاست های شوم آن بر کناربود بجای اینکه روز گارش درحرمسرا بمصاحبت خواجگان وزنان ورمالان بگذرد ، عمرخود را ازکودکی بامردان شجاع و جنگجو درشکار گاهها ومیدانهای‌زدوخورد گذرانده وبرعکس سایر شاهزادگان صفوی مردی رشید ودلاور بارآمده بود . ترس مادر شاه‌صفی از این جوان بود که بزرگترین رقیب پسرش بشمار میرفت و اگر فکر سلطنت بمغزش حطور می کرد بسهل‌ترین وضعی میتوانست با کمك امامقلی‌خان بمقصود برسد وشاه‌صفی را ازمیان بردارد ولی از طرفی هم بصفات مردانه امامقلی‌خان دوست ودشمن کاملا آشنابودند وبااینکه اعمال جنون‌آمیزشاه صفی ، روزبروز کشور ایران راضعیف‌تر میکرد و خاندان صفوی را به انقراض نزدیکتر میساخت هیچکس باور نمیکرد که روزی امامقلی‌خان بر خلاف وصیت ولینعمت‌خود ، ارکان سلطنت شاه صفی رابرهم زند .

بااینهمه ، مادرشاه صفی ازآن سردار شجاع اطمینان خاطر نیافته و تصمیم گرفته بود بهر نحویکه ممکن است اورا ازمیان‌بردارد . چون جاسوسان اودائما درمیان رجال ایران مشغول فعالیت بودند ، بخوبی وضع زندگی یکایك آنها را میدانست و همیشه درمقابل اجرای نیت شوم خود ، یعنی ازبین بردن امامقلیخان حس احترام و محبتی را که عموم رجال نسبت باو داشتند مانع میدید ، فقط در میان تمام رجال ایران ، یکی ازسران قزلباش را که سبحان خان نام داشت باو معرفی کردندکه داعیه سپهسالاری کل قشون ایران را درسر میپرورانید و بهمین جهت ، باامامقلی‌خان میانه‌خوبی نداشت . مادر شاه‌صفی اینشخص را بهترین‌وسیله برای اجرای مقصود خودیافت ومصمم شداورا احضار کرده و بکمك او نیت شوم خود را عملی سازد .

قضا و قدر

محمدبیك از شب قبل مرتباً مشغول فکر بود که چگونه مطلب خود را نزد والی فارس ، عنوان کند زیرا بخوبی‌میدانست آن پیرمرد محترم ، تاچه اندازه دردل مردم ایران احترام ومحبوبیت دارد و هر جمله‌ای را که درذهن خود برای ادای مطلب ترتیب میداد ، بنظرش نارسا و غیر کافی می‌آمد او می‌اندیشید که چگونه دختر کسی را که مردم باندازه شاه‌عباس کبیر برایش احترام ووقرقائلندو

بعلاوه امپراطور های مقتدر عثمانی از قدرتش برخود میلرزند برای جوانیکه تا چندماه پیش براهزنی اشتغال داشته است خواستگاری کند ؟ بالاخره دل بدریا زده ازجای برخاست وبااینکه احتمال میرفت که بلافاصله پس از اظهار این مطلب ، امامقلی خان دستور دهد که جلاد گردنش رابزنند ، معذلك . برای خاطر دوست خود بطرف دارالحکومه روان گردید .

فقط حیدرخان را بایك مهتر برای نگهداری اسبها همراه برداشت . بین راه ، حیدرخان را که درعقب سرش اسب میراند ، پیش خوانده گفت اگر من از دار لحکومه مراجعت نکردم ، توسواران قزلباش رادرهمین خانه‌ای که فعلا طراق کرده‌ایم تحت سرپرستی خود نگهدار تااز اصفهان دستور حرکت بپایتخت برسد . ویك خورجین هم دراطاق منست ، که بعضی اشیاء یادگاری خانواده من درآنست ازتو خواهش میکنم بهروسیله‌ای که میدانی آنرابرای پدر و مادرم بفرست .

حیدر خان ازشنیدن اینسخنان ، متعجب شد و سبیلهای کلفت خود را تابی دادو گفت مگر خدای نکرده خطری شمارا تهدید میکند ؟

— نه ، خطـر قطعی نیست ولی احتمال میدهم کـه زندگـی من در مخاطره باشد .

— پس چرا بپای خود بجانب مرك میروید ؟ سراسبها را ازهمینجا بطرف صحرا برمیگردانیم وهر کس که مانع ما گردد اگر شما هم نخواهید بااو روبرو شوید خودم اورا بدونیم میکنم ودست بقبضه شمشیر پهن و کج خود کـه بکمرش آویزان بود برد

محمدبیك تبسمی کرده گفت .

حیدرخان ، عصبانی نشو ، توخودت میدانی که هر کس بشاه وحکام نزدیك باشد هرساعت جانش درخطر است .

منکه نگفتم چندنفر درارك دولتی شمشیر بدست گرفته و منتظر قتـل من هستند . فقط برای احتیاط بعضی سفارشات را بتو کردم . بعلاوه وصیت کردن کـه تکلیف هرمسلمانی است ، شایدالساعه که اززیر این دیواررد میشویم دیـوار بر روی ماخراب شود واشاره بدیوار گلی کوچه که سر برآسمان کشیده بود ، کرد . حیدرخان که در بادی امر اضطراب خیلی شدیدی داشت از گفته‌های اخیر محمدبیك قدری تسلی یافته گفت اگر چنین است مانعی ندارد که آنجا برویم .

دراینوقت دیگر بارك نزدیك شده بودند و حیدرخان برای احترام محمد بیك مسافت زیادی از او عقب ماند .

قراولان جلو ارك احترامات معمولی رابرای ورود محمدبیك بجای آوردند محمدبیك جلو ارك توقف کرد ومهتری که همراه بود ازاسب پیاده شده پیش دوید ورکاب اورا گرفت . محمدبیك پیاده شد ومستقیما وارد حیاط ارك گردید .

جمع کثیری ازمردم برای تقدیم عرایض خود درحیاط ارك ایستاده بودند .

محمدبیك ازمیان آنها گذشت ودرجلو درب تالاری که معمولا امامقلیخان در آن قرار میگرفت متوقف گردید وبوسیله حاجب از او اجازه ورود خواست حاجب داخل تالار شده پس‌ازیك‌لحظه برگشت‌وسری فرود آورده پرده تالار رابعلامت اینکه امامقلی‌خان اجازه ورود داده است بکناری زد ، محمدبیك وارد تالارشد درصدر تالار ، امامقلی‌خان بمخدعه‌ای تکیه داده وطرف راست او عبدالله میرزا ودر طرف چپش‌الله‌وردیخان قرار گرفته بودند در سرتاسر تالار زیردست پسران امامقلی‌خان جمع کثیری ازاعیان واشراف وعلمای شیراز نشسته بودند ولی چنان سکوت برمجلس حکمفرما بود که پنداشتی کسی درآن تالار وجود ندارد ، محمد بیك تعظیمی کرده‌ایستاد .

امامقلی‌خان بااشاره سرباواجازه‌نشستن‌داد واودر گوشه‌ای‌نشست،دراینموقع امامقلیخان متوجه یکی ازحضار شده گفت دیگر چه‌خبر بود؟ محمد بیك از طریقه سئوال امامقلیخان ، دانست که‌اینشخص بتازگی وارد شده و والی فارس از او اطلاعاتی را که لازم‌دارد کسب میکند. آنشخص چنین شروع بسخن کرد:

قورچی باشی و شمخالچی باشی یکماه قبل در سفریکه همراه شاه بطرف شیروان میرفتند، مورد سوء ظن قرار گرفته و کشته شدند امامقلیخان ازخداوند برای آندو طلب مغفرت کرد در اینموقع عبدالله میرزا بصدای بلند گفت، هنوز ازکشته شدن اعتمادالدوله چند ماهی نمیگذرد که دوتن دیگر ازلایقترین‌رجال ایران ازمیان برداشته شده‌اند واگر کاربدین منوال‌بگذرد، تا چندی دیگر ،این مملکت چنان ازمردان‌آزموده‌خالی‌شود که ازبکان‌و ترکان‌بدون کوچکترین‌مانعی برسراسر مملکت دست‌یابند.

اگر حضرت ولایت پناهی کمك کنند این مردنالایق وخونخواری که بر تخت شاه‌عباس تکیه زده از میان برمیداریم وکسی راکه‌لایقتر و مستحق‌تر بتاج وتخت ایران است بپادشاهی برمیگزینیم. رنك حضار ازشنیدن اینسخن مثل گچ سفید شد

امامقلیخان چنان بهم‌برآمد که برخلاف عادت همیشگی که‌با همه کس بااحترام سخن میگفت صدا را بلند کرده گفت، احمق‌خفه شو! اگر بخاطر مادر پیرت نبود ، الساعه فرمان میدادم‌زبان از حلقومت بیرون کشند زبانی که علیه ولی نعمت خود سخن بگوید سزایش بریده شدن است . بر خیز و از نظرم دورشو.

عبدالله میرزا ناچار از جای برخاسته سربزیر انداخت و از تالار بیرون رفت‌ولی‌ضمن راه زیرلب قرقر میزدو دست بقبضه شمشیر برده بطوریکه بعضی‌از حضار شنیدند گفت: روزی میرسد که با این تیغ آبدار، دمار ازروزگار تو و سام میرزا برآرم تمام حضار از وحشت بر خود میلرزیدند زیرا همگی درجه شقاوت وبیرحمی شاه‌صفی را میدانستند و اگر اینسخنان بگوش او میرسید، کافی بود که حکم قتل‌تمام اهالی شیراز را صادرکند. بعدیکی یکی عرایض خود را

بحضور والی عرضه داشتندو امامقلیخان باکمال خوشروئی مطلب هر کدام را گوش داده و برای انجام منظور آنان دستوری صادر میکرد محمدبیك در گوشه مجلس قرار گرفته بود، کاملا مردد بود که آیا مطلب را عنوان کند، یا خیر ؟زیرا بـا وضعی که پیش آمده بود وعصبانیت فوق العاده امامقلیخان، ابداً زمینه برای اظهار این مطلب حاضر نبود.

بتدریج همه مطـالب خود را اظهارداشته ورفته بودند؛ فقط دونفردیگر، در تالار بودند که بعد از آنها محمدبیك خواهی نخواهی باید مطلب خودرا بحضور والی عرضه میداشت آنـدو هم بیرون رفتند و محمد بیك با امامـقلیخان در تالار تنها ماندند .

امامقلیخان روی‌مردانه و گشاده خودرا بطرف محمدبیك بر گردانیده‌و با کمال مهربانی‌ازاو پرسید چه‌چیز باعث شده است که شما در دیوان‌عرایض‌بدیدن مابیائید؟ من‌مقرر داشته‌بودم که‌ازهرجهت وسائل آسایش فکرشمارا فراهم کنند. بداحال کسیکه کوچکترین قصوری درخدمت‌شما ورزیده باشد ، زیرا ابـدا از تقصیرش نخواهم گذشت در آئین ما اگر کسی وسیله آزار مهمانرا فراهم کند واجب لقتل است.

محمدبیك از جای جسته تعظیمی کردو گفت جان‌نثار وهمراهانم چنان‌غرق درالطاف و احسان‌حضرت ولایت پناهی‌هستیم که‌زبان‌شکر گذاری وامتنان‌نداریم و ازملازمان درگاه، جزمهربانی ورعایت‌چیزی ندیده‌ایم

امامقلیخان تبسمی کرده اوراپیش‌خواند وپهلوی‌خودنشانیده گفت پس‌معلوم میشود، چیزی‌از من‌میخواهی؟

محمد بیك نیزبنوبه خود بالبخند مخصوصی گفت‌کرم وبخشش شمامرا بر آنداشته است که پای ازحد خود فراتر نهاده و توقع بزرگی که برازنده خلق خوش‌و بذل بی‌پایان حضرت ولایت پناهی است ازحضرتش بکنم امامقلیخان که میدید شرم‌حضور، محمدبیك را مانع از اینستکه‌مطلب را عنوان کند او را بـا مهربانی وزبان خوش تحریك میکرد، بالاخره محمدبیك زبان بسخن گشوده‌ماجرای عشق عبدالرسول‌خان و فریده خـانم‌را از اول تا آخربرای او تعریف کردو گفت اکنونکه فریده خانم راقرار است‌بپسر دیوان‌بیگی بدهید، عبدالرسول خان‌مهیاست که خودکشی کند ولی‌حاضر نیست‌با فریده خانم ازشیراز فرار کرده‌و بکوهستان ها پناهنده شود ، در صورتیکه فریده خانم باینکار راضی است ولی عبدالرسول خان مرك را بر نارضایتـی ولینعمت خود ترجیح میدهد و اکنون از آن حضرت تقاضا دارم که یاعبدالرسولخانرا بغلامی فریده خانم قبول‌فرمایند ویا اینکه‌فرمان دهند مرا نیز گردن بزنند تا زنده نباشم که مرك دوست شجاع و جوانمـرد خودرا ببینم.

محمدبیك پس از گفتن این کلمات سرخود را برهنه کرده‌جلو امامقلیخان بزانو درآمد امامقلیخان که از ابتدای صحبت مرتباً تغییر رنك میدادو گاهی‌از

شدت غضب بر افروخته میشد سری بگریبان فرو برده مدتی فکر کرد وضمن فکر کلمهٔ لا اله الا الله مرتباً اززبانش خارج میشد این چند دقیقه مثل چند قرن بر محمد بیک گذشت، زیرا هر لحظه بیم آن میرفت که امامقلیخان جلادرا خواسته ودستوردهد که اورا گردن بزنند.

بالاخره والی جوانمرد فارس سربالا کرده گفت مبارك است انشاءالله، عبدالرسول خان جوان شجاع و خوبی است، بعلاوه جان مرا یکبار از مرك نجات داده وحق حیات بگردن من دارد ازقول من باو بگوئید افتخار دامادی مرا که بزرگترین شاهزادگان ایران آرزوی آنرا دارند، فقط در سایه شجاعت خود توانسته است بدست آورد.

محمدبیك از شدت خوشحالی بی اختیار تعظیمی کرده و پیش رفته میخواست دست امامقلیخانرا ببوسد ولی او دست خودرا عقب برده جبین محمدبیك‌را بوسه داد و اورامرخص کرد محمد بیك با دل خرم و پرنشاط از تالار بیرون آمده مثل برق بطرف مرکب خود دوید و بمهتر مهلت رکاب گرفتن نداد بایك جست برخانه زین قرار گرفته چهار نعل بطرف منزل راند. عبدالرسولخان درجلودر بانتظار ایستاده بود.

بمحض اینکه چشم محمدبیك باو افتاد ازاسب پائین جسته اورا درآغوش گرفت و گفت مژدگانی بده که خبر خوشی برایت دارم. عبدالرسولخان که بتبعیت محمد بیك خوشحال شده و بدون اینکه بداند موضوع ازچه قراراست اوهم میخندید گفت بگو ببینم چه خبرآورده‌ای؟ آیا عروسی بهم خورده است؟

محمد بیك گفت تا مژدگانی ندهی قضایارا برایت نخواهم گفت.

عبدالرسول خان که کاملا بیقرار شده بود، گفت برادر جان، تو که میدانی من جانم را از تو مضایقه ندارم خبرت را بگو و بعد جانم را بخواه محمدبیك گفت مختصر اینکه، امام قلی خان پیغام داد که دامادش تو خواهی بود نه پسر دیوان بیگی. عبدالرسول خان که ابدا چنین انتظاری را نداشت بیاختیار بهوا جسته مجددا محمد بیك را در آغوش گرفت و پی در پی ببوسیدن او شروع کرد

فصل هفتم

ورود شاه باصفهان

خبر مراجعت شاه از شیروان، در اصفهان با کمال ترس و وحشت تلقی شد. بزرگان و درباریانی که در اصفهان باقیمانده و موقتا بجان خود ایمن شده بودند مجددا در بحر اضطراب غوطه‌ور شدند. استقبالی کاملا سرد و رسمی از شاه‌صفی بعمل آمده و شاه‌صفی در مقر سلطنت خود قرار گرفت دومین روز ورودش؛ اعتمادالدوله، صدر اعظم ایران بوسیله خواجه سرایان، اجازه شرفیابی خواست وشاه‌صفی اورا

بحضور پذیرفت.

اعتمادالدوله (در زمان سلاطین صفوی صدراعظم ایران را اعتمادالدوله لقب میدادند) دستها را از آستین جبه ترمه خود بیرون آورده و برسینه نهاده بود، همین که حاجب پرده را بالا زد، تعظیم غرائی کرده و بطرف شاه صفی رفت و در چند قدمی او همانطور دست بسینه متوقف گردید. پس از یك لحظه سکوت اضطراب آوری، شاه صفی سررا بالا کرده گفت:

— چه مطلبی داری اعتمادالدوله؟

— قبله عالم ایلچی پادشاه مسکوی (در آنزمان کشور روسیه را به نام پایتخت آن مسکو مملکت مسکوی می نامیدند) عرایضی بخاکپای مبارك دارد.

— فرداصبح بگو بحضور بیاید

— عرض دیگریکه بخاك پای قبله عـالم دارم، اینست که چند تن از خوانین ترکستان برای تظلم از دست ازبکان نابکـار بـدرگاه دولت بنـیان پناه آورده اند.

— مقرر خواهیم داشت، قشون قزلباش برای سرکوبی آنهاحرکت کند و پس از گفتن آخرین جمله، با حرکت سر، اعتماد الدوله را مرخص کرد. همین که اعتماد الدوله از در بیرون رفت شاه از جای برخاسته بطرف اندرون روان گردید.

هنگامیکه شاه وارد اندرون میشد، یکی از خواجه سرایان تعظیمی کرد و بعلامت اینکه عرضی دارد در مقابل او ایستاد. شاه صفی خادم مخصوص مادرخود را شناخته، گفت حاجی رسول چه میگوئی.

— خواجه سرا گفت، والده قبله عالم، آرزوی ملاقات دارند. شاه صفی گفت برو بایشان عرض کن که خواهم آمد و راهرا کج کرده بطرف عمارت مادرش رفت خواجه سرایانی که درعقب سرشاه روان بودند ا پیش دویده خبر ورود اورا بمادرش دادند و تمام کنیزکان و خواجه سرایانی که در آن عمارت بسر میبردند برای استقبال شاه در مدخل عمارت صف کشیدند ولی مادر شاه بانتظار دیدن فرزندش در اطاق خود نشسته و برای استقبال او بیرون نیامد شاه صفی مستقیماً وارد اطاق مادرش شد و سلام کرد، مادرش از جای برخاست و بوسه‌ای برچهره او که جنایت و خونریزی از آن می بارید داد و باخنده مزورانه‌ای او را پهلوی خود نشانیده و گفت:

— فرزند دلبندم، امیدوارم که خداوند عمرت را دراز و سلطنتت را تاابد پایدار بدارد و روی بدخواهان ترا سیاه گرداند آن زن حیله گر تکیه مخصوصی روی کلمه بدخواهان زد، بطوریکه شاه صفی پرسید مگر از گفتن کلمه بد خواهان منظور خاصی دارید!

مادرش خندیده گفت آری فرزند عزیزم، از کلمه بد خواهان منظوری دارم ولی فعلا اوضاع و احوال مملکت اجازه نمیدهد که دشمن ترا معرفی کنم؛

زیرا مرتبه اش باندازه‌ای بلند است که کوچکترین اسائه ادب نسبت باو ممکن است آشوب در سراسر مملکت برپا کند.

شاه صفی از شنیدن این سخنان رنگش سفید شده ، گفت هر کس هست مقامش از صدراعظم بالا ترنیست و همانطور که صدراعظم درخون خود غلطید ، اوهم بسزایش خواهد رسید .

مادرشاه صفی ، برای اینکه غضب پسر خونخوارش راکاملا تحریك کند ، مخصوصا از ابرازمنظور ، خودداری کرد و دوباره گفت :

این دشمنان تو بقدری قوی هستند که اگر با آنها پنجه دراندازی هیچ استبعادی ندارد که تخت وتاج صفویه بربادرود.

شاه صفی با لحن سردی گفت با اینکه احترام مادری واجب است ولی اگر دوباره چنین سخنی برزبان‌آرید ، زبان خودرا برباد خواهید داد .

مادر شاه ، از وحشت‌مرتعش شده دانست که آن دیوانه جانی هرچه بگوید انجام خواهد داد ، این بود که سررابزیر انداخته باآرامش و لحن‌ملاطفت آمیزی گفت ، فرزند دلبندم اگر می‌بینی که من دروصف قدرت دشمن تو قدری مبالغه میکنم باین جهت است که میترسم خدای نکرده موئی از سرت کم شود و اگر آن روز سیاه قسمت من گردد هیچ چیز و حتی مرك هم دلم را تسلی نخواهد بخشید .

شاه صفی از این گفتار مادرش قدری نرم شده گفت اگربجای‌اینهمه گفتار بیهوده نام آن احمقی را که جسارت بد اندیشی در باره ما کرده است‌بر زبان میآوردید ، هم اکنون فرمان میدادم سرش را از بدن دور کنند تا دیگر اندیشه خطائی از آن‌عبور نکند .

مادر شاه ، گفت ولی کشتن ایندشمن باین سادگی نیست زیرااوسپهسالار کل قشون ایران است و تمام خطه فارس تحت فرمان اوست ، بعلاوه داود خان فرزند بزرك او حکومت گنجه و در بند و قرا باغ را دارد ، اگر بفهمد که کوچکترین سوء قصدی در باره‌اش شده است ازشمال وجنوب بسوی‌پایتخت حمله ور میشوند .

شاه‌صفی تبسمی کرده گفت امامقلیخان ازدولت خواهان است و اولین امیری است که‌بوصیت پدر بزرگم؟ شاه‌عباس که‌مرا جانشین خودکرده بود عمل کرد . او تمام مخالفین سلطنت مرا از صفحه روزگار محو کرد و امنیت را در سراسر مملکت بر قرار نمود چگونه ممکن است بر علیه سلطنت من قیام کند؟

مادرش گفت: اگربشر بحق‌خود قانع بود ونیکی را قدر میدانست همین طوربود که‌تو گفتی ولی امامقلیخان دیگر از حکومت فارس خسته شده ودلش برای سلطنت ایران پرواز میکند . بهمین علت او انتشار داده‌است که عبدالله

پسر کنیزیکه شاه‌عباس باو بخشیده است، ازصلب آن پادشاه بزرك است واورا عبدالله میرزاخطاب کرده ودرهمه‌جا او را برسایر فرزندان خود ترجیح میدهد ومیخواهد بعنوان اینکه‌این پسرپس از شاه‌عباس نزدیکترین و مستحق‌ترین شاهزاده صفوی بتخت‌وتاج ایران‌است مردم را دوراو جمع کرده وبرتوبشوراند وچون خودش‌هم سپهسالار ایرانست واختیار لشگریان دردست اوست هیچگونه مانعی نخواهدبود که‌ترا از تخت پادشاهی بردارند واو را بجای تو بنشانند و بنام اوبر تمام ایران سلطنت کنند.

اصولا ازاینکه امامقلیخان اصرارداشت تراکه کودکی بیش‌نبودی سلطنت بردارد سوءنیتش آشکاراست زیرا پیش‌خود حساب کرده‌بود که اگر مرد رشید ومدبری پادشاه ایران‌شود رسیدن او بمقصود شومش مشکلتر خواهد بود، لذا ترا که‌در آن‌وقت کودکی بیش‌نبودی پیش‌انداخت تابدینوسیله هم عوام‌فریبی کرده ومردم وانمود کند که نسبت بولینعمتش وفادار است وهم اینکه بوسیله تومانع گردد که‌سایر شاهزادگان صفوی که برایش رقبای خطرناکتری بودند بسلطنت برسند.

ولی بحمدالله امروز تونهال برومندی شده‌ای که‌آن پیرفرتوت راازمیان برخواهی داشت

شاه‌صفی ازاین گفته‌ها که‌با عقل‌هم تااندازه‌ای ساز گاربود بفکر فرو رفت وپس‌از چندلحظه گفت:

خداوندا پس‌بچه کسی میتوان اعتمادداشت؟ مادر شاه‌صفی ازشنیدن این سخن چنان خوشحال شد که پنداشتی دنیارا باو داده اند زیرا میدید که نقشه نابکارانه اش کاملا عملی شده وتوانسته است سوءظن شاه‌را نسبت بامامقلیخان برانگیزاند.

شاه‌صفی سررا بالا کرده وباصدای لرزانی گفت ولی از میان بر داشتن امامقلیخان کار ساده‌ای نیست وهمانطور که گفتید خطراتی دربردارد.

مادرش گفت: ای‌نور دیده‌ام، ابداً غصه را بخود راه مده همانطور که‌در کودکیت شبهاتاصبح درکنار گهواره‌ات بیدار می ماندم که گزندی متوجه تو نشود، اکنونهم، شبها، هنگامیکه توباکمال‌راحتی‌در آغوش پریچهرگان خفته‌ای این مادرپیرت باچشمان بیدار متوجه است که چشم زخمی بوجود عزیزت وارد نگردد. من که دردرا تشخیص‌دادم، درمان‌را نیزیافته‌ام برای از میان برداشتن امامقلیخان باید چندتن ازامرا و رجال ایران‌را با خود همدست کردومن اینکار را کرده‌ام کلبعلی خان اشیك‌آقاسی وسجان خان هر دو برای انجام این مهم داوطلب هستند.

شاه‌صفی سری تکان‌داده گفت شما ختیار دارید وهرکارکه مایلید بکنید. این‌را گفت وازجای برخاست، مادرش مجدداً رخسار اورا بوسه‌ای دادوتادرب

اطاق مشایعتش کرد. شاه صفی بدون اینکه بعقب سر خود نگاهی کند بطرف عمارت آریتارفت

ایلچی تزار روس

صبح روز بعد، شاه‌صفی درقصر چهلستون، در همان تالار بزرگی که شاه عباس کبیر سفرای خارجی رای‌پذیرفت قرار گرفت.

درخارج قصردر طرفین خیابان مشجری که بدرب ورودی قصرمنتهی میشد یساولان وقراولان بالباسهای مخصوص‌ایستاده بودند درداخل قصراز جلو درب تاپشت تالاریکه شاه‌در آن‌قرار داشت امرا ورجال قرار گرفتند. شاه برمسند مخصوصی که‌باانواع جواهرات کمیاب مزین‌شده بود تکیه‌داده وعمامه‌سبزرنگی برسر داشت. لباس اواز پرنیان‌بود و برق جواهراتی که در آن بکاربرده شده بود، بیننده‌را خیره‌میکرد. اعتمادالدوله دست‌بسینه درانتهای تالار، مقابل شاه ایستاده وانتظار ورودایلچی راداشت.

در این موقع ایلچی با همراهانش درب قصر از اسب پیاده و وارد قصر شدند.

لباس ایلچی پادشاه مسکوی وهمراهانش‌قباهای‌بلند وپارچه‌آن‌ازماهوت قرمز بود حاجب، خبر ورود ایلچی را باعتمادالدوله داد و اعتمادالدوله بطرف شاه‌پیش رفته‌درسه قدمی‌او ایستاد وتعظیمی کرده گفت:

قربان، ایلچی پادشاه‌مسکوی برآستان قبلهٔعالم بانتظاراست وتقاضادارد که اورا بشرف آستان بوسی مشرف فرمائید.

شاه‌بااشاره‌اجازه ورود داد حاجب پرده‌راکناری زد و ایلچی وهمراهانش وارد شدند، همه‌دستها رابسینه نهاده برسم‌خود سلام کردند وبآهستگی بطرف تحت‌شاه پیش‌می‌آمدند در ده‌قدمی اوتعظیم غرائی کرده ایستادند مترجم دربار پیش آمد که گفته های ایلچی پادشاه مسکوی را برای شاه ترجمه کند ایلچی بزبان روسی چیزهائی گفت وساکت شدمترجم روبشاه کرده گفت:

ایلچی بخاکپای قبلهٔعالم معروض میدارد که اعلیحضرت پادشاه متبوع او مأمورش کرده است، که‌هدایای او را بآستان مبارك عرضه دارد وعریضه اورا تقدیم نماید. پادشاه اوگفته است که‌امیدوارم ،برادر بزرگم اعلیحضرت شهریار ایران هدایای ناچیز واحساسات دوستانه‌ام راقبول فرمایند.

شاه‌صفی ازآداب دانی ونکته سنجی ایلچی روسیه خوشوقت شده وباو وهمراهانش اجازه‌جلوس دادوامر کردنامه پادشاه‌روسیه رابدهند ایلچی باحترام امرشاه صفی ومکتوب پادشاه خوداز جای برخاسته دست در بغل کرد وپاکت مهروموم شده‌ایرا بیرون آورد.

شاه‌صفی دست‌دراز کرده پاکت‌را گرفت‌ومهروموم‌آنرامعاینه کرده‌بدست خود آنرا گشود وکاغذ ترمه‌ایکه درون آنبود بیرون آورده بدست مترجم داد.

مترجم در میان تالار ایستاد وپس ازقدری مطالعه چنین گفت .

میشل رومانوف پادشاه مسکوی افتخار دارد که برادر بزرك و تاجدار خود اعلیحضرت شاه صفی شهریار ایرانرااز دور سلام بدهد. امابعد چنانکه بمسامع اعلیحضرت رسیده است، شخصی بنام زاروسکی لیاپونف در حاجی طرخان که در قلمرو ماست بنام و باستظهار برادر بزرك ما پادشاه ایران، برما یاغی شده وجمعی بیگناه رابقتل رسانیده است . میشل پادشاه مسکوی از برادر بزرك خودتقاضا دارد که او از حمایت این طاغی چشم بپوشد تادر نتیجه مقاتله بااو خون جمعی بیگناه ریخته نگردد.

هدایای ناقابلی بآستان آن پادشاه معدلت پناه تقدیم گردید که امیدواراست مورد قبول اعلیحضرت شهریار ایران واقع گردد

مسکو . میشل رمانف

شاه صفی بدقت بگفتار مترجم گوش داد وهنگامیکه سخن او بپایان رسید شاه روبایلچی کرده گفت برادر ما چه چیز برایمان فرستاده است. ایلچی مجدداً از جای برخاسته تعظیمی کردو بزبان روسی چیزی گفت مترجم گفت: عرض میکند که آنهدایا درمنزلی که ملازمان اعلیحضرت برایش تعیین کرده‌اند موجوداست ودر صورتیکه رأی ملوکانه قرار گرفته الساعه بحضور آورده شود و در غیر اینصورت تحویل خزانه دار باشی میگردد. شاه گفت باو بگو فردا هدایا را بحضور ما بفرستند وبعد ، باعتماد الدوله نیز اجازه جلوس داد وامر کرد بساط طرب بگسترانند.

بلافاصله حکم شاه اجرا شد دسته‌ای ازغلام بچگان زیبا، که لطافت پوست وزیبائی آنها، هوش از سرمیربود، باسینی های طلا که روی آنچند ظرف نقل و حلویات مختلف گذاشته شده بودوارد شدندو در مقابل حضار برزمین نهادند، شراب های اعلی و کهنه جلفا درتنك های طلا در میان مجلس چیده شد با اجازه شاه یکی از غلام بچگانکه هیچ دختری درزیبائی و دلربائی بگردش نمیرسید بمیان آمد و در یك طرفة العین جامهای زرین را از شراب لبالب ساخته یکی را نزد شاه برد و تعظیمی کرده باکرشمه خاصی آنرا تقدیمش ساخت وبعدبایلچی وهمراهان اوهریك جامی تقدیم کرد.

حضار همه جامهای خود رادر دست گرفتند وشاه صفی جام خود رابالا برده گفت بنوشیم بپایندگی تاج وتخت برادرمان اعلیحضرت میشل پادشاه مسکوی، همه حضارجامهای خودرا نوشیدند.

ساقی مه پیکر باحرکات موزون ودلفریب خود، کرشمه کنان پی در پی جام شراب را بحاضرین میپیمود، سرها بتدریج ازبادهٔ ناب گرم شدو ایلچی روس، که از اول ورودش بحضورشاه تاکنون بزمین نگاه می کرد و باحترام شاه ، دیده بدیده‌اش نمی انداخت ، دزدیده نگاهی بوضع مجلس کرد . همینکه چشمش آن ساقی خوشگل که چون آفتاب می درخشید ، افتاد بی اختیار کلامی بروسی، گفت

داران راند ، شاه از مترجم پرسید، ایلچی چه میگوید . مترجم که در پشت ایلچی ایستاده بود تعظیمی کرده گفت قربان ، از دیدن ساقی زیبا اظهار عجب کرده و گفت شهریار ایران نیکو ترین چیز های جهان را در دستگاه خود دارند.

شاه از این تعریف ایلچی خیلی خوشحال شدو بخزانه‌دار که در آنجا حاضر بود دستو داد یك حلقه انگشتر الماس بیاورد.

خزانه‌دار تعظیمی کرده بیرون رفت و پس از چندلحظه بر گشت در حالیکه غلامبچه‌ای در پشت سراو سینی طلائی که روپوش ترمه بر روی آن انداخته بودند دردست داشت خزانه‌دارباشی در مقابل شاه تعظیمی کرده و گفت انگشتری را که قبله‌عالم خواستندحاضر است.

شاه آن غلام‌بچه رابنزد خود احضار کرد و روپوش ترمه‌را از روی سینی عقب زده، انگشترالماس پرقیمتی را که چون‌ستاره‌زهره‌میدرخشید ازروی آنبرداشت و ایلچی رابنزد خود خواست . ایلچی‌از جای برخاسته تعظیمی کرد و پیش رفته دست شاه‌را بوسید و انگشتر رادودستی گرفته بوسیدو برچشم نهاد ، شاه مجدداً باو اجازه جلوس داد، وروی بطرف آن پسرك ساقی کرده گفت‌اکنون که‌وجود تو اینقدر ایلچی برادر مارا متعجب ومظحوظ ساخته است‌قدحی شراب برایش‌ببر، پسرك مجدداً جام‌را لبالب کرده با حرکات مطبوعی، بطرف ایلچی پیش‌رفت‌ولی بیچاره چون شاه‌صفی را بطرف‌خودمتوجه دیده‌بود، از فرط ترس دستش‌بلرزه‌افتاد و هنگامیکه میخواست جام‌را بدست ایلچی دهد، چند قطره شراب ازآن برروی دامن ایلچی ریخت.

شاه صفی از دیدن این امر ، چنان‌رنگش سفید شدکه اعتمادالدوله وسایر درباریانی که باخلاق او آشنائی داشتند ازوحشت‌بخود لرزیدند زیرا میدانستند که این پریدگی رنك شاه‌صفی مقدمه ریخته شدن خون بیگناهان است‌ولی ایلچی که روحش ازاین قضایا بی خبر بودبدون‌اینکه اطلاع داشته باشد جام خودرابالا برد، وبروسی چیزی گفت. تا آخرین قطره‌آنرا نوشید.

مترجم باتنی‌لرزان تعظیمی کردو گفت قربان : سفیرجام‌خودرا بسلامتی‌سر تاجدار اعلیحضرت نوشید.

شاه باهمان قیافه درهم‌و عصبانی‌سری‌تکان‌نداده‌و اعتمادالدوله راپیش‌خواسته چیزی در گوشش گفت.

اعتمادالدوله تعظیمی کرد وپسرك ساقی راکه‌روح دربدن نداشت‌با اشاره سربنزد خوداحضار کردو دستور دادغلام بچه‌دیگری بجای‌اوساقی شود. واورابا خود ازتالار بیرون برد.

ایلچی پادشاه روس‌همچنان ازپشت سرقدو قامت رعنای آنپسرك‌زیبارا می نگریست تا ازدربیرون رفت. اعتمادالدوله پس ازچندلحظه تنها، بتالاربر گشت و تعظیمی کرده درجای خودایستاد.

شاه صفی باو اجازه جلوس داد چند جام دیگریکه پیموده شد.
صفی با اشاره دست ایلچی را مرخص کرد، و مترجم باو فهماند که شاه مرء کرده است این بود که از جای برخاسته تعظیمی کرد و بطوریکه بزرگان ایران قبلا باو تعلیم داده‌بودند دستهارا بسینه گذاشته عقب عقب‌ازتالارخارج‌شدو همراهانش نیز بهمین ترتیب ازتالار خارج شدند هنگامیکه ازحیاط قصرمیگذشت دید تمام‌اعیان ورجال مملکت که‌در دوطرف خیابان ایستاده‌اند ببالا می‌نگرند، او هم ببالا نگریست ولی نگاهش با منظره‌ای مصادف شد که موی بربدنش راست گردید.

سر بریده همان‌جوان زیبائیرا که چنددقیقه قبل شراب میریخت، بردرخت آویزان دیدکه هنوز ازآن خون گرم میچکید و گیسوان مشکینش آغشته بخون شده بود ازشدت تأثر بادست جلوچشم خودرا گرفت و بزبان روسی حرفی‌زد وانگشتر الماسی راکه شاه‌باو بخشیده‌بود از دست بیرون آورده بطرفی پرتاب کرد چون همه‌بطرف بالانگاه میکردند، هیچکس متوجه اینحرکت ایلچی نشد فقط‌مترجم که‌همه‌جا بااو همراه‌بود فهمید که‌ایلچی میگوید : هدیه‌چنین وحشی خرانخواری نحوست وشئامت همراه دارد مترجم که مرد نیك نفس وخوشقلبی بود، دانستکه اگرحرفی ازاین حرکت ایلچی یاسخن اوبگوش شاه صفی برسد فوراً دستورقتلش راصادر خواهدکرد ، بآهستگی خم‌شده انگشتر را برداشت‌و بزبان روسی باوحالی کرد، که‌شاه صفی اگراینموضوع رابفهمد بدون هیچگونه ملاحظه وترحمی اورا بقتل‌خواهد رسانید.

ایلچی که‌خودش نیزمتوجه خشونت رفتار خودشده ، ازسخنان مترجم عواقب وخیم‌اسائه ادب نسبت بشاه‌خوانخوار وبیرحمی نظیر شاه صفی را بنظر آورد ودوباره انگشتررا گرفته وآنرا بانگشت کرد وباتفاق همراهان خوداز قصر سلطنتی خارج‌شد مهترهائیکه دربیرون قصر، زمام اسبان‌را بدست داشتند اسبها را پیش آوردند و ایلچی و همراهانش سوار شده بطرف منزلگاه خود رفتند.

فردای آنروز هدایای پادشاه روسیه‌بنظر شاه‌صفی رسید وایلچی‌توانست مساعدت پادشاه ایران‌را دردفع غائله زاروسکی لیاپونف جلب‌کرده و موفقانه بدربار پادشاه متبوع خودعزیمت نماید.

* * *

آریتا از روزیکه باصفهان وارد شدگرفتاری دیگری برگرفتاری های سابقش افزوده گردید بدینمعنی که یك روز شاه دستورمیدهد جلوا راغروق کنند ، معمولا وقتیکه شاه امر می کرد محلی غروق شود ، بایدکلیه مردان آن محل از خانه‌های خود خارج شده و راه بیابان پیش گیرند بعد شاه و زنانش برای گردش بآن محل می‌آمدند و آزادانه گردش می کردند. اگر اتفاقاً مرد بخت برگشته ای ازموضوع غروق مطلع نمیگردید ویابعللی موفق نمیشد که از خانه اش بیرون

دا ـس، کمترین مجازات او مرگ بود.

بهرحال درآن روز پسرخزانه‌دار شاه که طهماسبخان نام‌داشت باچندنفر ازدوستانش جلفا آمده ودرخانه یکی‌از ارامنه آنجا آنقدر شراب نوشیده‌بودند که سرازپای نمی‌شناختند. هنگامی که‌جارچی مردم را از غروق مطلع میساخت، رفقای طهماسبخان که نسبتاً میتوانستند موقعیت خود را تشخیص دهند، باآن مرد ارمنی که‌صاحب منزل‌بود افتان وخیزان ازآبادی خارج‌شدند وطهماسبخان را که بهیچوجه نمیتوانست از جایش تکان بخورد بهمان حال گذاشتند دختر آن مرد ارمنی شراب‌فروش بپرستاری او پرداخت. این‌دخترك قشنك، بطهماسبخان تعلق خاطری هم‌داشت وهروقت که‌او برای شراب‌نوشیدن بنزدپدرش میآمد،بهرعنوان که بودخود را بآنجا رسانده و کمربخدمتش می‌بست.

هنگامیکه جارچی جارمیزد که‌مردان ازدهکده خارج‌شوند صبح بودودر همانموقع مردها ازآبادی بیرون رفتند، طهماسبخان تا نزدیك ظهر بیهوش بود وقتیکه چشم‌باز کرد آن‌فرشته نجات‌را بالای‌سر خود دید پرسید رفقای من کجا هستند؟ دختر انگشت‌بردهان گذاشته گفت.

هیچ نگو که جلفا را غروق کرده‌اند والساعه شاه و زنانش دردهکده مشغول گردش هستند اگرخدای نکرده گذارشان بخانه مابیفتد، جان من وتو هردو درخطر است طهماسبخان متوجه موقعیت وخیم‌خود شدو گفت پس چرامرا باخود نبردند؟

دخترك بنرمی گفت، توآنقدر مست بودی‌که از جایت نمی‌توانستی تکان بخوری. طهماسبخان گفت‌اگر الان شاه‌یا یکی ازخواجه سرایان یا زنانش باینجا بیایند، جان‌من برباد خواهد رفت.

دخترك تبسمی کرده گفت نترس، برخیز و بامن بیا، طهماسبخان ازجای برخاست درحالیکه هنوز نمیتوانست درست‌راه برود عقب‌سر آن دختر براه افتاد دخترك اورا بزیر زمین تاریك وبزرگی که‌صدها خم‌خالی درآن نهاده شده‌بود هدایت کرد و گفت اولاهیچگاه گذار کسی باین زیرزمین نحوست‌افتاد، بفرض اینکه کسی‌باینجا بیاید، فوراً دریکی ازاین خمها پنهان‌شو، طهماسبخان که آن پناهگاه‌امن رادید ازته دل خوشحال شد و برای ابراز حق‌شناسی، آن‌مه پیکر را درآغوش گرفته بوسه گرمی برلبانش زد درست درهمین موقع در خانه ارمنی شراب فروش بازشد وصدای پاهای زیادی شنیده‌شد دخترك ارمنی خود را از آغوش طهماسبخان بیرون افکنده ازپله ها بالادوید چندنفراززنان شاه که آریتا هم‌در میان آنهابود، بخانه آنهاآمده بودند تادستگاه شراب سازی‌پدرش راتماشا کنند، دخترك پیش دویده بآنها خیرمقدم گفت وزنان‌شاه، چادرها راازسرافکنده بنای شیطنت وخنده وشوخی راگذاشتند. هر کدام ازآنها بطرفی ازخانه ارمنی شراب‌فروش رفتند وتمام زوایای آنرا کاوش میکردند طهماسبخان در آن زیر زمین تاریك صدای‌خنده وشوخی لطیف آن‌بانوان رامیشنید وهرلحظه اضطرابش

افزوده ترمیگردید.

از طرفی صدای قهقه کبك آسای آن مهوشان بطوری تحریکش کرده بود که ترس از مرك را فراموش کرده و به آهستگی از پله ها بالا آمد ودر پشت دریچه آهنین زیرزمین که دارای شبکه های درشتی بود بتماشا ایستاد ، ناگاه آریتا با آن مو های طلائی و چهرهٔ زیبا و قامت موزون از مقابلش عبور کرد و او از مشاهده آنهمه حسن و جمال بی اختیار فریاد کوچکی ازدهانش خارج شد.

طهماسبخان جان خود را ازدست رفته پنداشت زیرا تصور میکرد که آن پریچهره الان فریادخواهد کشید ودست اورا بدست جلادخواهد سپرد ولی برخلاف تصورش، آریتا تبسمی کرده وراه خودرا پیش گرفته رفت.

آریتا بتصور اینکه آن جوان ارمنی وبااو هم خون است ، نخواست اورا بدست دژخیمان شاه صفی سپارد ولی طهماسبخان این عطوفت اورا حمل بر عشق کرد واز آن روعاشق سر گشته آن پریرخ موبور گردید .

البته این عشق او کور کورانه بودزیرا معشوقه خود را نمیشناخت و تصمیم گرفت بهرقیمتی است براو دست یابد اگر چه بقیمت جانش تمام شود .

آن روز را تاشب درآن زیرزمین تاریك بسر برد وشب هنگام که غروق شکست ازآنجا بیرون آمده یکراست بشهر رفت .

خانه خزانه دار باشی پدر طهماسبخان محل رفت وآمد تمام طبقات درباریان بود زیرا ازصدراعظم گرفته تاخواجه سرایان و کنیزان حرمسرا برای دریافت مستمری وبخشش هائی که شاه در حق آنها میکرد باید بخزانه دار باشی مراجعه میکردند وبهمین جهت طهماسبخان امیدوار بود بوسیله یکی از خواجه سرایان یا گیس سفیدان حرمسرا آن لعبت مه پیکر را بشناسد و باتطمیع کسانی از همین قبیل بوصالش برسد .

اتفاقاً فردای آنروز فاطمه بیگم که یکی از گیس سفید های متنفذ وباسابقه اندرون بود برای دریافت مستمری خود باتفاق دوخواجه سرابخانه خزانه دار باشی آمدند وخزانه دار باشی در خانه نبود طهماسبخان فوراً موقع را مغتنم شمرده او رابانِدرون بنزد خواهر ومادر خود برد وپذیرائی شایانی ازاو کرد ، بطوری که آن پیرزن شیفته مهربانی ومرهون احسان او گردید ، دراین میان خزانه دارباشی از در وارد شد وفاطمه بیگم حواله خود راکه بمهر شاه موشح شده بود ، بدست او داد .

خزانه دار باشی از گاو صندوقی که در اطاق خود داشت بدره زری بیرون آورد وبدست اوداد .

فاطمه بیگم چون دیگر کاری نداشت ازجابرخاسته از منزل او بیرون آمد . طهماسبخان اورا تادم درمشایعت کرد و در دالان بطوری که هیچکس متوجه نشد بدره زر دیگری بدست فاطمه بیگم داد . فاطمه بیگم که گرك باران دیده بود،

ستکه آن جوان کاری بدست او دارد و تصور کرد که میخواهد بوسیله او منصبی شاه استدعا کند ، زیرا در زمان شاه صفی بیشتر کارهای دربار بدست زنان و خواجه رایان اداره میشد ، این بود که گفت انشاءالله در موقع مقتضی یکدیگر را خواهیم دید . طهماسبخان گفت اگر شب جمعه مارا سرافراز نمائید بنده نوازی کرده اید . فاطمه بیگم قبول کرد که شب جمعه بخانه آنها بیاید . طهماسبخان با کمال شعف بخانه برگشت و بانتظار شب جمعه نشست .

چندروز را که تا پنجشنبه باقی مانده بود با کمال بیصبری انتظار آمدن آن پیرزن را داشت وضمناً هدایای ذیقیمتی هم برای او تهیه دید . همینکه روزموعود فرارسید خودرا برای پذیرائی فاطمه بیگم . مهیا کرد فاطمه بیگم هم که هنوز خاطر ، بدره زر پیشکشی طهماسبخان را از یاد نبرده بود ، درست سروعده حاضر شد . همینکه طهماسبخان چشمش باو افتاد ازجای برخاست و تا جلو درب اطاق باستقبالش شتافت واورا درصدر اطاق نشانیده احوالپرسی گرمی از او کرد .

فاطمه بیگم هم نسبت باو تا آنجا که میتوانست اظهار محبت وصمیمیت کرد. طهماسبخان ، عنبرچه طلای نفیسی را که دستور داده بود برای فاطمه بیگم بسازند ازجیب بیرون آورده دودستی پیش برده تقدیمش کرد . فاطمه بیگم ازآنهمه اظهار لطف شرمنده شد و گفت فرزند عزیزم ، بگو ببینم ازدست من چه خدمتی برمیآید که بدون معطلی آنرا دربارهات انجام دهم . طهماسبخان آهی کشیده گفت ، جان من دردست شماست وشمامیتوانید اراده کنید وآنرا نجات بخشید .

فاطمه بیگم ازشیدن جمله اخیر کنجکاوتر شده ، گفت این چه نوع مطلبی است که بستگی باحیات وممات تودارد . طهماسبخان گفت متاسفانه جرئت اظهار آنرا بشماهم ندارم فاطمه بیگم با کمال تعجب گفت اگر بمن نگوئی که چه حاجتی داری دراینصورت من چگونه میتوانم ، دربرآوردن آن باتو کمك کنم ؛ طهماسب خان گفت اگر شماقول بدهید که سرمرا نزدهیچکس فاش نخواهید کرد ، من راز دل خود رابرای شماخواهم گفت فاطمه بیگم گفت اطمینان داشته باش که اگراز قبر مردگان صدائی برخیزد اززبان من کسی اسرار تورا نخواهد شنید .

طهماسبخان گفت حال که چنین است برای اطمینان خاطر من بقرآن مجید قسم یاد کنید وازجای برخاسته کلام الله را که روی طاقچه بود دودستی پیش آورد ، بااینکه فاطمه بیگم ازسوگند خوردن بقرآن واهمه داشت ، دست بر روی آن نهاده گفت : « کلام خدا را به شهادت میگیرم که هیچگاه ، ونزد هیچکس اسراری را که تو پیش من میگوئی فاش نکنم » وقرآن را بوسید . طهماسبخان که از قسم خوردن پیرزن خوشوقت بود قرآن را بجای خودنهاد و روبروی فاطمه بیگم نشست وموضوع رفتن خود را بجلفا و غروق شدن آن قصبه ودیدن آن بانوی موبور را من البدو الی الختم ، بطور تفصیل شرح داد و عشق خود را نسبت بآن زن اظهار کرد .

فاطمه بیگم رنگش مانندگچ سفید شده وبطوری قلبش میزد که صدای

آن شنیده‌می‌شد همینکه سخن‌طهماسبخان بپایان رسید ، باصدای لرزان ومضطر می‌گفت ، اگر بادیك‌کلمه ازاین حرفهای ترا بگوش‌شاه صفی برساند تو وآن‌بانوی موبور وخانواده هردوی شماچشم از جهان خواهند پوشید این‌چه‌فکری است که بسر تو زده است ؟ مگر درجهان زن قحطی است‌که تو میخواهی بازن شاه صفی عشق‌بازی کنی ؟ مگر نمیدانی آن‌زنی راکه تو دیده‌ای آریتا سوگلی حرم شاه صفی است ؟ چون من‌دلم بجوانی تومیسوزد ازتو خواهش میکنم دست از این کار بردار ، طهماسبخان که اشك ازچشمش سرازیر شده بود ، دست انداخت و دامن فاطمه بیگم راگرفت و گفت شما وعده داده‌اید‌که دراینکاربامن کمك کنید واگر کمك نکنید من‌خودرا خواهم کشت .

آن پیرزن طماع که عشق طهماسبخان را نسبت بآریتا اینقدر شدید یافت پیش‌خود فکر کرد که خوب میتواند ازاو استفاده کند

فکرپول چنان فاطمه‌بیگم راازخود بیخود کرد که‌ترس ازشاه‌صفی وخطر مرك بکلی ازنظرش دور شد وبالحن مشفقانه‌ای گفت غصه نخور ، سعی میکنم محبوبه‌ات را بطریقی بتو برسانم .

طهماسب خان که از شدت‌خوشحالی سرازپای نمیشناخت دست در جیب کرده‌مشتی پول طلا بیرون آوردو در دامن‌او ریخت‌و اوهم مجدداً وعده‌وصال معشوقه‌را باوداد و ازدربیرون‌رفت .

برادر زن شاه !

پس از عزیمت شاه صفی از شیروان ، گرگین دیگر آن شادابی و نشاط سابق را نداشت وبکلی وضعش عوض شده بود با اینکه در شیروان متولد شده‌و در همانجا بسن‌رشد رسیده بود ، معذلك خود را دراین شهر غریب میبافت زیرا ستاره درخشان عشق و امید خود را در افق آن نمی دید بار ها تصمیم گرفت آریتا را ندیده انگارد و عشق او رااز سر بدر کندولی نمیتوانست این فکر را بمرحله اجرا در آورد زیرا بمحض اینکه چنین فکری از مغزش عبور میکرد ، چنان دیوانه‌وار فکر آریتا اورا بخود مشغول میداشت که‌بهیچ وسیله نمیتوانست خودرا تسلی دهد .

گرگین پس‌ازچندروز که بانفس‌خوددر مجادله بود، بالاخره تصمیم گرفت ترك‌پدر ومادرو زادگاه خود کرده وبهمان سوی که دلش‌اورا راهنمائی میکند، رهسپار شود.

در عرض دو روز وسیله سفر خود را تهیه دید وپس از وداع‌غم انگیزی که با مادرش کرد کیسه ای را که پدرش باو داد و محتوی مقدار زیادی مسکوك طلا بود بترك اسب خود بسته از دروازه شیروان خارج شدو در جاده وسیع شاه عباسی که در مغرب بحر خزر از شمال به جنوب مملکت منتهی میشد براه افتاد . پس از بیست روز تحمل رنج راه ، یك روز صبح از دور سواد شهر اصفهان رادید.

این مسافرت برای گرگین خیلی بسختی بپایان رسید زیرا براهها آشنا نبودو بعلاوه برای اولین مرتبه یکراه دورو دراز را پیموده بود. شهر اصفهان با شیروان درنظرش فرق فاحشی داشت زیرا در این شهر بزرك ووسیع چیزهائی میدید که تا کنون ندیده بود.

همانطور که سوار بر اسب خسته خود بود، بآهستگی از بازارهای طویل پایتخت میگذشت دکانها مملو از اشیاء رنگارنك و مختلف بود، در هرچند قدمی یك معرکه برپا بود، یکی مارهای عظیم الجثه ومهیب از جعبه های چوبی بیرون آورده بمردم نمایش میداد ودیگری باخرس کشتی میگرفت و در گوشه دیگری بساط حقه بازی گسترده شده بود.

بتدریج، ظهرنزدیك میشدو گرگین که ازاول طلوع آفتاب تاکنون همان طور سواره میآمد چنان گرسنگی براوفشارآورده بود که طاقت خودداری نداشت ازعابری پرسید برادر من خسته و گرسنه هستم آیامحل نظیف و آبرومندی راسراغ داری که خوراکی مطبوع وجای استراحت داشته باشد؟

آنمرد گفت درمیدان شاه نزدیك عالی قاپو دکان استاد احمد طباخ قدری معروف است که غالباً شاهزادگان وسران سپاه برای نهار خوردن، یابرای صرف قهوه و قلیان عصر بآنجا میآیند ودر پایتخت ایران کسی بخوش سلیقگی استاد احمد پیدا نمیشود.

گرگین ازاو تشکر کرده، پرسان پرسان، خودرا بمیدان شاه رسانیدو دکان استاداحمد را یافت.

همینکه درجلو دکان ازاسب پیاده شد دو نفر ازشاگردهای دکان پیش دویدند، یکی عنان اسبش را گرفته بکاروانسرای مجاور بردو دیگری خورجین ترکی اورا برداشت و خودش را بباغچه پشت دکان راهنمائی کرد در آنجا اطاق نظیف و مصفائی که با قالیهای اعلی مفروش شده و در صدر آن چند مخدعه مخمل نهاده بودند باو داد.

گرگین خورجین را گشوده یکدست لباس تمیز از آن بیرون آورد و بدست آنشاگرد داده گفت مرا بیك حمام تمیزراهنمائی کن. شاگرد جلو افتادو در همان نزدیکی او را بحمام بزرگی برد صحن حمام از کاشیهای فیروزه ای مفروش شده وسقف آن بنقوش پهلوانان باستانی ایران از قبیل رستم واسفندیارو سهراب و غیره منقش بود.

گرگین روی یکی ازسکوها نشست فوراً جامه داریك قطیفه سفیدو یك لنك بنزد اوآورد، گرگین لخت شده داخل حمام شدوسروتن را صفاداده بیرون آمدو لباس پوشیده یکسر بدکان استاداحمد رفت.

دکان استاد احمد نیز فضای سرپوشیده وسیعی بود که اطرافش سکوهای کاشی فیروزه ای زده بودند وروی سکوها با قالیهای خوش بافت مفروش بود. پس از چندلحظه که گرگین درآنجا نشست یکی از شاگرد ها سینی نهار را که عبارت از

پلوو خورش و چندنوع حلوا بود در مقابلش نهاد گرگین بعجله نهار را صرف کرده برای استراحت باطاق خودرفت نزدیك عصر ازجای برخاست و تصمیم گرفت نشانی آریتا راپیدا کند.

قصر سلطنتی را همه کس میدانست در کجاست ولی چه کسی یارای آن داشت که بابن دژ نزدیك شود، زیرا شاه‌صفی از ترس جاباتیکه مرتکب میشد ناچار درمیان حصاری‌از قراولان مسلح پناه برده ودائم درحال ترس و اضطراب بسر میبرد گرگین بیکی‌از قراولان که نزدیك دیوار قصرسلطنتی ا ستاده بود، نزدیك شده واز اوسراغ حرمسرای شاه‌را گرفت. آنقراول ابرو رادرهم کشیده‌و گفت تو کیستی که بااین‌حسارت نام‌حرم‌حضرت ظل‌الله‌را میبری!

گرگین دانست که حرفی نسنجیده زده‌است این بود که فوراً دست‌درجیب کرده چند سکه طلا بیرون آورد وبدست آن قراول داد درخشیدن سکه‌های‌طلا اثر خودرا در وجود قراول بخشید‌و آثار‌تغیر‌وعضب‌را ازچهره‌اش محو کرده‌تبسم شفقت‌آمیزی جانشین آن کرد‌وبگرگین گفت‌معلوم میشود غریب‌این دیار هستی؟ بگوببینم حرم‌شاه‌را برای چه‌میخواهی؟

گـــرگین گفت من برادر زن شاه هستم و می خواهم خواهـــرم را ملاقات کنم

آن‌قراول گفت‌مبادا اسم‌خواهر‌خودرادرمقابل کسی برزبان آری‌زیرا کسی که اسم حرم شاه را درحضور مردبیگانه‌ای برزبان راند، زبانش قطع میشود . تـــو باید بوسیله یکی‌از خواجه سرایان‌بخواهرخود پیغام دهی که باصفهان آمده‌ای‌واو از شاه اجازه بگیرد، آنوقت ترا با‌تشریفات‌خاصی، بعمارت‌جلواندرون شاه‌میبرند وبا خواهرت ملاقـات خواهی کرد.

گرگین گفت‌ولی من‌غریبم و نمیدانم خواجه سرایان شاه را در کجا باید ملاقات کرد؟

قراول گفت‌ملاقات‌خواجه‌سرایانهم‌خالی‌از اشکال‌نیست‌ولی من‌وسیله آشنائی ترا بایکی از آنها فراهم میکنم اگر فردا صبح در کنار میدان شاه منتظر‌بایستی من بآنجا خواهم آمد و ترا بنزد یکی از خواجه سرایان میبرم.

گرگین پس ازآنکه قرار‌ملاقات باآن قراول‌را گذاشت برای گردش در شهر اصفهان راه افتاد و شب را بمنزلگاه خود بر گشته مشغول‌استراحت گردید .

فصل هشتم

یك نقشه خطرناك

همانطور که در فصول سابق نیز اشاره شد ، آریتا در میان زنان شاه‌تنها زنی بود‌که مورد نظر‌شاه قرار گرفته‌وشاه غالبااوقات خودرا بمعاشرت‌ومصاحبت با او میگذرانید . بـا اینکه آریتا‌شاه را ابداً دوست نمیداشت و دقیقه‌ای گرگین

را فراموش نمیکرد ، معذلك بدوستی شاه تظاهرمیکرد زیرا اگر کوچکترین سوء ظنی از طرف شاه متوجه او میشد کافی بود که گیسوان زرتارش در خون‌غوطه‌ور شود ، همین تظاهر او بدوست داشتن شاه سبب میشد که محبت شاه هم نسبت باو تقلیل نمی یافت .

آریتا هروقت فرصتی می یافت ، بافیروزه ، کنیزك با وفای خود نشسته ونقشه فرار از حرمسرای شاه را طرح میکردند ولی همیشه دو مانع قوی در جلو راه اجرای نقشه خود می یافتند ، یکی اینکه بفرض آنکه بر تمام موانع فائق آمده و با تحمل هزاران خطر که کوچکترین آنها کشته شدن بود میتوانستند خودرا از محیط محصور حرمسرا بخارج برسانند تازه هیچکس را نمی شناختند که باو پناه ببرند و به محض بر خورد باولین داروغه، دستگیرو کشته میگردیدند .

دوم اینکه بفرض محال اگر از اصفهان هم خارج میشدند ، تازه جان پدر و مادر و برادران آریتا در خطر بود ، زیرا شاه صفی خونخوار پس از اینکه‌از یافتن آنها مأیوس میشد ، دستور قتل آن بی گناهان را صادر میکرد. این موانع باعث شده بود که دوموجود زیبا چون پرندگان محبوس ، درحرمسرای‌سیاه‌وشوم شاه صفی بسر برند وهرروز شاهد منظره فجیع تازه‌ای باشند.

یك روز آریتا دراطاق خود نشسته و بافیروزه‌مشغول درددل بود، گاهی‌از خانه پدری و گاهی از گرگین و گاهی راجع بفراراز حرمسرا صحبت‌میکردند ، ناگهان یکی از خواجه‌سرایان پرده راکنار زده ودر مقابل آریتا تعظیمی کرد و گفت فاطمه بیگم اجازه شرفیابی میخواهد .

آریتا تصور کرد که فاطمه بیگم‌کاری بشاه دارد که‌بوسیله او میخواهدانجام دهد این بود که گفت بگو بیاید و بفیروزه اشاره‌کرداز آنجابیرون‌برود.

فیروزه از اطاق بیرون رفت و آریتا تنها ماند .

پس ازچند دقیقه فاطمه بیگم وارد اطاق شد و آریتا بنا برسوم حرمسرا باحترام گیس سفیدش از جای بر خاسته و اورا استقبال کرد و نزدیك‌خودنشانید و باتبسم ملیحی گفت چه اتفاقی افتاده که شما بیاد ما افتاده‌اید؟

فاطمه بیگم گفت‌علت‌اینکه زیاد مزاحم اوقات‌شما نمیشوم اینستکه‌جوانان چندان از صحبت کردن باپیرها خوششان نمی‌آید

آریتا قهقهه خندید و گفت خدا نکند این چه حرفی است که‌میزنید اولا شما هنوز ماشاءالله کاملا جوان‌هستید و ثانیا من ازمجالست شمایکدنیامشعوف‌میشوم

فاطمه بیگم گفت شما بجای‌فرزند من هستید وازشماشرمسارم که‌تاکنون‌نتوانسته‌ام خدمتی برایتان انجام دهم .

آریتا گفت این حرفها موضوع اصلی را ازمیان نباید ببرد ،شما گویابمن فرمایشی داشتید که باینجا آمده‌اید ؟ فاطمه بیگم گفت نه برای مزاحمتی نیامدم و فقط خواستم احوالپرسی کنم ضمنا دیروز از حرمسرا خارج شده و چیزی‌شنیدم

که برایت خالی از تفریح نیست بشرط آنکه متعهد شوی موضوع را با کسی در میان نگذاری زیرا ممکن است جان چند نفر بیگناه بخطر افتد .

آریتا فکری کرده گفت اطمینان داشته باشید که کلمه ای از گفته های شمارا افشا نخواهم کرد .

تبسمی که حاکی ازرضایت خاطر بود ؛ برلب فاطمه بیگم نقش بست و گفت چند روز پیش که شما بجلفا رفته بودید ، اتفاقا مرد جوانی درقریه باقی مانده بود که از غروق شاه اطلاع نداشت .

آن جوان از ترس جان در زیرزمینی مخفی میشود . اتفاقا چند نفراززنان شاه با سر برهنه بهمان منزل میروند وآن جوان از پنجره زیرزمین آنهارادیده است ازقرارنشانی هائی که میداد یکی از آنها شما بوده اید .

آریتا فوراً آنروزی را که درجلفا بخانه یکی از ارمنی های شراب فروش رفته بود بخاطرآورد ولی چیزی نگفت و فقط بهمین جمله اکتفا کرد که من کسی را ندیدم . چون وضع اندرون شاه طوری بود که غالباً دختران جوانی را که برای شاه می آوردند مورد مرحمت اعلیحضرت واقع نمیشدند و از طرفی هم هر زن جوانی که بآن حصار آهنین داخل میشد فقط مرگ میتوانست اورا از آنجانجات دهد ، این بود که آن بیچارگان گاهی تا آخر عمر باکره باقی میماندند وهمین موضوع باعث میشد که زنان شاه بـا اینکه جان بر سر اینکار مینهادنـد معذلك گاهی با خواجه سرایـان و گیس سفیدان همدست شده و با مردان خارج ارتباط پیدا میکردند .

فاطمه بیگم تصور میکرد که آریتا هم مثل سایر زنان شاه بمحض اینکه اسم مرد جوانی را بشنود ، عنبرچه طلای خودرا تقدیم کرده و دست بدامنش میشود که اورا بآن مرد جوان برساند ولی برخلاف انتظار دید که آریتا ابداً چیزی برو نیاورد این بود که سخن خودرا ادامه داده گفت آن جوان جسور و متهور کـه جان بدر برده است بجای اینکه برود شکر خدایرا بجا آورد حرفهائی میزند که اگر من برزبان آرم و شما بشنوید ممکنـت من و شما و آن جوان وخانواده اش درآن واحد کشته شویم .

آریتا متوجه شد که فاطمه بیگم میخواهد بزبان بیزبانی باو بفهماند که آن جوان او را دوست میدارد و خواست روی را ترش کند و بفاطمه بیگم عدم رضایت خودرا نشان دهد ولی ناگهان بیاد آورد که اگر درحرمسرا همدستی مثل فاطمه بیگم پیدا کند و در خارج از حرمسرا هم مرد جوانی باو همراهی کند به خوبی میتواند ازآنجا فرار کند ، این بود که سررا بزیر انـداخته و گفت فاطمه بیگم ، شما بجای مادر من هستید وهرچه بگوئید بدم نمیآید بعلاوه بکسی هم نخواهم گفت که برای شما خطری ایجاد شود . فاطمه بیگم خنده محیلانه ای کرده گفت نه منهم چون این موضوع را میدانستم ، این حرفها را زدم والا خودت میدانی که هر کلمه از این حرفها کافیست همه مارا بکشتن دهد . باری صحبت آن جوان بود

بقدری جوان خوشگل و خوش قامتی است که منکه پیرزنی بیش نیستم‌عاشق‌روی زیبا و اخلاق پسندیده‌اش شده‌ام این جوانك‌چنان دیوانه وار عاشق شماشده‌است که جان خودرا بخطر انداخته و مراتب عشق خودرا بشما در پیش من‌فاش‌کرد، من چون دیدم بیچاره واقعاًعاشق است دلم بحالش سوخت زیرا خودم‌درجوانی مزه عشق را چشیده‌ام و میدانم که اگر کسی عاشق و معشوقی را بهم برساندچه ثواب بزرگی کرده است این بود که باو وعده دادم که قضایا را بشما بگویم.
آریتا گفت این جوان اسمش چیست و پسر کیست . فاطمه بیگم گفت اسم‌این‌جوان طهماسبخان و پسر خزانه دارباشی است.
آریتا لحظه‌ای فکر کردو گفت من حاضر هستم باو ملاقات کنم‌ولی‌شما میدانید که بیرون رفتن از حرمسرا خیلی اشکال‌دارد.
فاطمه بیگم گفت غصه نخور ، خودم تمام موانع را برطرف کرده وشمارا بوصال یکدیگرمیرسانم .
آریتا از شنیدن این سخن زهر خندی زده گفت انشاءالله فرداراجع‌باین موضوع بازهم صحبت‌میکنیم .
فاطمه بیگم فهمید که آریتا میخواهد تنها بماندواین بود که ازجابرخاسته گفت فعلا شما را بخدا می سپارم تا بعد یکدیگر را ببینیم آریتا هم با اوخدا حافظی گرمی کرده اورا تا دم درمشایعت کرد . وبعد بر گشته بجای‌خودنشست و دستها را برهم زد . خواجه‌ایکه در پشت در ایستاده بود وارد شد . آریتاباو گفت فیروزه را بگو بیاید .
چند لحظه طول نکشید که فیروزه پرده را بالازد وواردااطاق شد.آریتا اورا نزدیك خود نشانید و موضوع را از اول تا آخر برای او تعریف کرد و گفت اکنون فرار ما از حرمسراهیچگونه مانعی ندارد ، فقط باید کاری کرد که جان پدر و مادر و برادرانم بخطر نیفتد بعلاوه بعد که از حرمسرا فرار کردیم تازه دردست طهماسبخان اسیر میشویم .
فیروزه گفت ولی نجات از دست طهماسب خان آسان تر است تانجات از این حصار شوم .
آریتا گفت در باره این موضوع زیاد نباید فکر کرد فقط باید نقشه‌ای کشید که بعد ازفرار اززندان حرم از انتقام‌خونین شاه‌صفی‌در امان باشیم‌فیروزه چند لحظه بفکر فرو رفت برقی درچشمانش درخشیده سربالا کرد و در حالیکه بدنش از ترس میلرزید در گوش آریتا گفت اگر شاه صفی را مسموم کنیم کار تمام است زیرا پس از مرك او کسی بفکر نخواهد افتاد که بداند علت‌مرگش چیست و بعلاوه چنان اغتشاش و هرج و مرج درمملکت بپا میشود که هیچکس از فرار ما مطلع نخواهد گردید .
رنك آریتا از شنیدن این سخن مثل گچ سفید شد و در حالیکه از ترس نمی توانست درست کلمات را ادا کند ، گفت بفرض اینکه ما بخواهیم اینکاررا

بکنیم زهر از کجا بدست آوریم ؟

فیروزه گفت فاطمه بیگم الان بهترین آلت دردست ماست وماخوب میتوانیم مقاصد خودرا بوسیله او اجرا کنیم ، شما باو بگوئید که قدری زهر تهیه کند اگر تهیه نکرد اوراتهدید کنید که تمام حرفهای اورابشاه اطلاع خواهیدداد .

آریتا رأی اورا پسندید و تصمیم گرفت فردا این موضوع را از فاطمه بیگم بخواهد . دراثنائیکه فیروزه و آریتا مشغول صحبت بودند ، پرده اطاق بالا رفته خواجه سرائی وارد شد ، آریتا که چشمش بخواجه سرای دیگری غیر از خواجه سرای مخصوص خود افتاد ، تصور کرد که یکی اززنان شاه برایش پیغامی فرستاده است این بود که باکمال کراهت ابروها را در هم کشیده گفت چه میگوئی خواجه سرا گفت خانم باید یك مژدگانی خوب بمن بدهند تاخبر خوشی را که برای ایشان دارم بگویم .

آریتا که ازاین سخن کنجکاوی زنانه اش تحریك شده بود گفت خبرت رابگو هرچه بخواهی میدهم .

خواجه سرا تعظیمی کرد و گفت امروز یکی از قراولان شاهی جوانی را بنزد من آورد و آن جوان میگفت برادر شماست و از شیروان آمده است .

آریتا بطوری از این سخن خوشحال شد که بی اختیار ازجای جسته پیش رفت آن خواجه بدتر کیب را در آغوش گیرد ولی غفلتاً بخودآمدو پرسید پس چرا اورا بنزد من نیاوردی ؟

خواجه سرا گفت اعلیحضرت ظل اللهی بایدانگشتر مخصوص خودرا بدهند تا بوسیله آن برادر شما بتواند بحیات جلواندرون داخل شود و در آنجا باحضور یکی از گیس سفیدها یاخواجه سرایان باو ملاقات کنید آریتا مهلت نداد که آن خواجه سرا حرفش را تمام کند و فوراً روی بطرف فیروزه کرده گفت برو وازقول من بشاه عرض کن که برادرم از شیروان آمده است استدعا دارم انگشتر خودرا بفرستند تازودتر بااو ملاقات کنم

آریتا هیچ تصور نمیکرد که مسافر تازه وارد گرگین باشد و حقیقتاً باور کرده بود که برادرش از شیروان آمده والا یارای اینکه چنین متهورانه ازشاه درخواست کند که وسائل ملاقاتش را با او فراهم سازد نداشت . فیروزه برای امتثال امر خانم خود بیرون رفت وآریتارا باآنخواجه سرا تنها گذاشت .آریتا که از شدت شوق وشعف برروی پابند نمیشد چشم بدر دوخته و بیصبر وقراردرانتظار فیروزه بود .اتفاقا فیروزه پس ازلحظه کوتاهی برگشت درحالیکه انگشتری شاه را در دست داشت . آریتا از او پرسید باین سهولت چگونه شاه را ملاقات کردی .

فیروزه گفت حضرت ظل الله برای ملاقات مادرخود باندرون آمدندو اتفاقاً با اولین نفریکه مصادف شدند من بودم وبمحض اینکه استدعای شمارابسمع ملوکانه

رسانیدم باروی خندان انگشتر خودرامرحمت کرده وفرمودند بآریتا بگوازقول ماهم با برادرش احوالپرسی کند.

آریتا بعجله انگشتر را بـه آنخواجه سراداد و یك مشت پول طلاهم در دامنش ریخته و گفت تاچند دقیقه دیگر باید مرا ببرادرم برسانی.

خواجه سرای حریص درحالیکه از شدت طمع چشمان تنك و کوچکش برق میزد پولهای طلارا بدقت درجیب جایداده وبسرعت از نزد آریتا بیرون رفت درخلال مدتی که آریتا و فیروزه تنهاماندند، صحبت ازشیروان بمیان آمد وآریتا ملول وافسرده گفت نمیدانم چرا گرگین تاکنون بسراغم نیامده است آیـا فکرمیکنی که هنوزمرا بخاطر دارد یا بکلی مرااز خاطر برده است

فیروزه برای اینکه ضمناً خانم خود را دلداری هم داده باشد ، گفت قطعاً وسائل مسافرت او فراهم نشده والا تاکنون نزد ما آمده بود آریتا گفت ولی من تصورمیکنم که حدس تو بخطا باشدزیرا این مائیم که قدمی جز بفرمان دل برنمیداریم و دربندعواطف واحساسات خوداسیرهستیم.

مردهـا مثل ما دربند عشق ومحبت نیستند و فقط زنرا بخاطراطفاء تمایلات وغرائز حیوانی خود دوست دارندو به همین جهت اگرزنی در دسترس آنها باشد در دوستیش بقدری مبالغه میکنند که عشق خودرا بحدپرستش میرسانندو اگرچندروزی ازهمان زنیکه اورا آنقدردوست میداشته اندد وری گزیند دیگر کوچکترین خاطره ای هم ازاودردل نگه نمیدارند .

در این میان پرده بکنار رفت و خواجه سرای سابق الذکر ازدرواردشده در برابر آریتا تعظیمی کردو گفت برادر شمادرحیاط جلو اندرون منتظر مقدم شماست ممکنست قدم رنجه فرمائید وبدیدارش نائل شوید.

آریتا دیوانه وار از جای جسته چادرحریری بر سرافکند و بافیروزه از اطاق بیرون آمدند . خواجه سرا انگشتر شاه را که در دست داشت بقراولان جلو در نشانداد و آنها در را باز کـرده اجازه دادند که آریتا و فیروزه از آن خارج شوند . این در بباغ بزرگی باز می شد . این باغ بمنزله حریمـی بین اندرون و شارع عام بود و بعلاوه اگر از بستگان و منسوبین زنـان شاه ، کسی وارد اصفهان میشدو میخواست با یکی اززنان شاه ملاقات کندمحل ملاقات همین باغ بود .

اطاقهای این باغ با بهترین قالیهای کرمانی مفروش شده وپرده های حریر جلودرها آویزان بود خواجه سرابطرف یکی از اطاقها باغ رفت وآریتاوفیروزه نیز عقب سرش وارد آن اطاق شدند. آریتا بمحض اینکه وارد اطاق شد چشمش بگرگین افتاد و از شدت تعجب فریادخفیفی ازدهانش خارج شدولی جلو صدای خـود را گرفت . در این وقت گرگین آغوش خود را گشود کـه او را در آغوش گیرد .

آریتا از یکطرف گرفتار شرم و حیا شده وفکرمیکرد که نبایددرآغوش

یك مرد اجنبی برود واز طرفی‌هم میترسید که‌مبادا رازشان ازپرده بیرون افتدو هر دو کشته شوند بالاخره ناچار درآغوش گرگین قرار گرفت‌و گرگین او را چون جان شیرین دربر کشیده وچندبوسه آبدار از گونه‌های گلرنك‌ولبان چون عقیق‌او برداشت

خواجه‌سرای کودن متوجه نبود که‌قضیه ازچه قرار است ولی فیروزه که موضوع را میدانست برای اینکه آن دو دلداده‌بیشتر ازشهد وصال یکدیگر بچشند سرصحبت را باآن خواجه‌سرابار کردو همانطور صحبت کنان اورا ازاطاق بیرون برد همینکه آریتا و گرگین تنها ماندند، آریتا باحرکت‌قهرآمیز مطبوعی‌خود را از آغوش او بیرون آورده گفت عجب‌موقعی بدست‌آوردی که من نمیتوانستم حرفی‌بزنم‌و توهم هرکار دلت میخواست کردی- گرگین بقهقه خندیده گفت تمام رنج‌و تعب مسافرت از تنم بیرون رفت‌و آریتارنگش گلگون‌شده سر را بزیر انداخت‌و گفت گرگین، من‌نیمساعت قبل‌ازتو بدگوئی میکردم و میگفتم که‌مرا بکلی فراموش کرده‌ای امیدوارم مرا ببخشی.

گرگین گفت چطور ممکنست کسی جان شیرین خود را فراموش کند. چگونه دلت راضی شد در باره گرگین خود چنین‌خیالی بکنی؟ و مجدداً اورادر آغوش گرفت.

آریتا باز هم خودرا ازآغوش اوبیرون انداخته و گفت دیگرحق نداری نسبت بمن دست دراز کنی. من اکنون متعلق بشاه صفی هستم . فقط روزیکه از این چهار دیواری شوم توانستم فرار کنم‌و از قید زناشوئی اورها شدم از آن تو خواهم بود.

گرگین‌با کمال تعجب باونگاهی کرده گفت چه مانعی‌دارد، توبالاخره‌از آن‌من‌خواهی بود.

آریتا گفت حالا از این حرفها بگذرو بگو ببینم درکجا منزل کرده‌ای، چند روز است باصفهان آمده‌ای ؟ گرگین، شرح حال خود را از روز حرکتش ازشیروان تا موقع ورود باصفهان برایش شرح داده و نشانی دکان استاد احمد رانیز باو گفت . آریتا هم باهستگی باو گفت من‌هم‌خیال دارم با فیروزه‌ازحرم سرای‌شاه‌فرار کنم.

تو باید دو اسب تندرو و اصیل تهیه کنی وهمیشه مترصد باشی همینکه فرصتی بدست‌آوردم بوسیله یکی ازخواجه‌سرایان تورا مطلع میکنم در آنموقع توبایدخودرا بنزدیکیهای‌قصر سلطنتی برسانی و اسبهارا آماده نگهداری‌تاما برآن سوار شده‌واز این‌شهرجهنمی فرار کنیم.

گرگین گفت ولی این‌پیغام راچگونه بمن خواهی رسانیدو بکدام خواجه سراخواهی گفت که بتوخیانت نکنند؟

آریتا فکری کرده گفت ممکنست رمزی‌بین خود قراردهیم تا بوسیله آن تورا مطلع سازم .

گرگین گفت فکر خوبی است هروقت لازم بود که من بکمك شما بیایم پیغام بفرست : چون مدتیست ملاقات نکرده‌ایم «موقع ملاقات است» جمله «موقع ملاقات است» بمعنی این خواهد بود که اسبهارا مهیا کن.

آریتا آن جمله را خوب بخاطر سپرد و بعد بگرگین گفت فعلا برو ، زیرا اگر ملاقات ما در اینجا طولانی شود سوءظن خواجه سرا متوجه ما خواهد شد. بعد ممکنست کسی را بفرستم ترا در منزل خود جای دهد البته اگر چنین شخصی بنزد تو آمد ، خود را نزد او برادر من معرفی کن. گرگین گفته‌های اورا قبول کرده ازدر خارج شدو بعد فیروزه‌و آنخواجه آمدند و باتفاق آریتا بحرمسرا برگشتند.

دشمنان والی فارس

در همانموقع که گرگین و آریتا بواز ونیاز مشغول بودند، در عمارت مادر شاه صفی مذاکرات مهمی در جریان بود جلو درب ورودی اطاق مخصوص مادرشاه دو نفر خواجه سراایستاده‌و هیچیك از کنیزان‌و خواجه‌سرایانرا نمیگذاشتند بآنجانزدیك شود.

در داخل اطاق دونفر مرد در صدر مجلس روی مسندهای مخملی نشسته و مشغول صحبت بودند. ازپشت پرده‌ایکه قسمتی از اطاق را از محل نشستن آندو مرد مجزا میکرد، صدای مادر شاه بگوش میرسید که گاهی در مذاکرات آن ها شرکت میکند.

یکی ازآندو که کلبعلی خان اشیك‌آقاسی بود. میگفت: والی‌فارس بتدریج بقدری نفوذ یافته است که تمام مردم ایران او را برشخص شخیص‌حضرت ظل الله مقدم میشمارند وضمناً برای اینکه بیشترحس حسادت مادرشاه صفی راتحریك کند، گفت زن او خیلی مقام خود را از مقام‌علیاحضرت مادرشاه بیشتر میداندوهرجاکه مینشیند میگوید اگر شوهرمن‌حمایت‌خودرا ازخاندان صفوی بردارد، سلطنت‌آنها بباد فناخواهدرفت.

مادرشاه ازپشت پرده گفت بزودی زوداورا بسزایش خواهم رسانیدوداغ شوهرو پسرانش را بدلش خواهم گذاشت.

کلبعلی خان پیش‌وجدان خودخجل بودزیرا میدانست که‌امامقلیخان باشرف ترین وصدیق‌ترین خدمتگذار شاه ومملکت است وزن او هم هیچگاه این حرفها را نزده معذلك‌حس جاه طلبی‌و طمع چنان‌پرده‌ای پیش چشمش کشیده بود که‌حاضر بودهر نوع‌جنایتی را مرتکب‌شود

او پیش خود حساب میکرد که اگر امامقلیخان کشته شود منصب سپهسالاری کل قشون ایران و حکومت فارس خالی می شود و با نفوذی که در مادر شاه دارد خواهد توانست جانشین او شود بنا بر این چشمش امامقلی خان شجاع و متدین و جوانمرد را نمی دید بلکه وجود او را بمنزله

سدی جلو ترقی خود میدید و تصمیم گرفت بهر نحوی است این سد را از میان بردارد.

ابتدا که این فکر شوم بمغزش رسید، سبحان خانرا که ازسرداران متنفذ و پرقدرت طایفه قزلباش بود باخود همراه ساخت سبحان خان نیز دردماغ خود خیال سپهسالاری کل ایران را میپرورانید منتهی این فکررا بر زبان نمیآورد. همینکه کلبعلیخان موضوعرا باو در میان نهادچنان وانمود کرد که برای همراهی با اوحاضر است بااو کمك کند تا باتفاق امامقلیخانرا از میان بردارند. و پیش‌خود فکر میکرد پس‌از کشته شدن امامقلیخان، کلبعلیخان را نیز بوضعی ازمیان‌برداشته وبآرزوی خودنائل خواهد گشت

کلبعلی خان نیز پیش‌خود فکر میکرد، همینکه بمقصود نائل شود، سبحان خان‌را نیز معدوم خواهد ساخت تادچار رقیب سرسختی نشود وضمناً کسی هم به اسرارش پی نبرد.

باین ترتیب این دو رفیق خائن هر کدام پیش خوددیگری را میخواست آلت دست‌قراردهد واکنون هردو درحضور مادر شاه نشسته‌و مشغول طرح نقشه‌ای بودند که در قتل امامقلیخان تسریع شود.

کلبعلیخان با اینکه تاکنون هزاران جنایت را مرتکب‌شده و از هیچکدام باکی نداشت معدلك از شنیدن سخنان مادر شاه مرتعش شد و گفت ممکست علیاحضرت بفرمایند که چگونه ودرچه تاریخی این مرد نمك‌ناشناس را بسزای خود خواهیدرسانید.

مادر شاه گفت اجازه قتل‌او را از پسرم گرفته‌ام منتهی کشتن این پیر گرك آسان نیست زیرا تمام قشون ایران را تحت فرمان دارد و بعلاوه حکومت جنوب ایران با خود او و حکومت گنجه و قراباغ و دربند با داود خان پسر اوست ، اگربگوشش برسد که کمر قتل او را بسته ایم در عرض یکهفته اصفهان را قبضه خواهد کرد .

کلبلی خان و سبحان خان نگاهی بیکدیگر کرده ودانستند که مادر شاه راست میگوید. کبلعلی خان پس از مختصری تفکر ، گفت راه خوبی بنظر من رسید اگر اجازه میفرمائید آنرا عرض کنم مادر شاه گفت البته بگوئید. کلبعلی خان گفت ممکست اعلیحضرت راوادار کنید که اورا برای جلو گیری ازازبکان، بخراسان بفرستندو چون امامقلیخان در تمام جنگها شخصاً شرکت میکند وهمیشه در صف اول حمله قرار میگیرد، قطعاً کشته خواهد شد زیرا دیگر قوه‌وقدرت جوانی در اونیست و بعلاوه از سردارانیکه بجنك ازبکان رفته‌اند. کمتر کسی زنده‌برگشته استو بعدصدای خودرا آهسته‌تر کرده گفت یکی دو نفررا هم‌مأمور میکنیم که نزدیك اوباشند واگر دیدند در میدان جنك کشته نشد، ازپشت سر با سرنیزه اورا بکشند.

مادر شاه صفی این نقشه راپسندید و گفت آنرا باشاه صفی در میان مینهم

ولی اگر امامقلیخان کشته شود پسرانش جای اورا خواهند گرفت و انتقام پدرشانرا میکشند.

کلبعلیخان گفت اگراین روباه پیر کشته شود ، از میان برداشتن پسرانش خیلی آسان خواهد بود زیرا آنها جوان و بی تجربه هستندضمناً کشته‌شدن اودر میدان جنك امری کاملا ساده وطبیعی تلقی خواهد شد.

بالاخره آنسه جنایتکار این نقشه را تصویب کردند و قرار شد مادر شاه موضوع را با شاه درمیان نهدو او فرمان حرکت اردوی فارس‌را بطرف‌خراسان صادر کند.

درانتظار معشوقه

طهماسبخان پسر خزانه‌دار باشی ازروزیکه‌فاطمه بیگم گیس سفید حرم‌شاه باو وعده وصل معشوقه اش را داده بود ، چنان در آتش انتظارو بیقراری میسوخت که لحظه ای قرار وآرام نداشت . تمام روز ها را در منزل مینشست وانتظار ورودفاطمه بیگم را داشت . همینکه حلقه بدر کوفته میشد ، مهلت‌نمیداد که کنیزان وغلامان برای گشودن دربروند وخودش‌سروپا برهنه بطرف‌درمیدوید ولی با کمال تاسف میدید که‌ازفاطمه بیگم اثری نیست .

چندروز باین ترتیب گذشت‌وطهماسبخان بتدریج داشت ناامید میشد ولی یکروز نزدیك ظهر دررا زدند ، چون طهماسبخان در عرض این چندروزه غالباً خودش در را میگشود و اثری از فاطمه بیگم نمیدید دیگر خودش نرفت در را بگشاید .

چند لحظه بعد غلامی که رفته بود ببیند کیست باطاق اوآمد و گفت زنی دم درایستاده وباشماکار دارد . طهماسبخان‌همینکه این کلمه راشنید دیگر نفهمید که چگونه خودرا بدم‌در رسانید همینقدر یکوقت متوجه شدکه می خواهد از فرط خوشحالی فاطمه بیگم را در آغوش گیرد واو فریاد آهسته‌ای کشیده و بکناری رفت .

طهماسبخان گفت واقعاً خیلی خوش‌آمدید چشمم از انتظار سفید شد ، و همانطور صحبت کنان اورا باطاقی که جنب دالان بود ، برد .

فاطمه بیگم گفت واقعاً مژده بزرگی برایت دارم وتامژدگانی مرا ندهی بتونخواهم گفت. طهماسبخان گفت هرچه ازمن‌بخواهی اگر چه‌جانم باشد میدهم . بگو ببینم قضیه ازچه قرار است ؟

فاطمه بیگم سررا نزدیك اوبرده گفت آیامیدانی معشوقه‌ات کیست ؟

طهماسبخان سری بعلامت نفی‌تکان‌داد . فاطمه بیگم گفت اوآرینا زن‌سوگلی شاه است واگر بادبگوش شاه برساند که نگاه‌نامحرم برروی اوافتاده است‌وآن نامحرم عاشق او شده وقصد معاشقه بااورا دارد . فرمان قتل عام تمام اصفهان را صادرخواهد کرد، لرزشی براندام طهماسبخان مستولی شد ولی مجدداً بخود قوت قلب‌داده گفت آیا چیزی باو گفتید یانه ؟ فاطمه بیگم گفت تمام این‌مقدمات برای

گفتن همین موضوع بود ، تومیدانی که من هنگامی که مراتب عشق ترا بآریتامیگفتم باجان خود وخانواده‌ام بازی می کردم ولی باا ینهمه بخاطر تو که جوان خوبی هستی برای اینکه منظورت حاصل شود جان خودرا بخطر انداخته وداستان عشق ترا بااودر میان نهادم ومنتظرم که حق مرا آنطور که بایدوشاید ادا کنی .

طهماسب خان انگشت بـردیده نهاد و پس از چند دقیقـه گفت اجازه بدهید من بروم و بر گردم وآهسته باندرون رفت و بطوری کـه مادرش نفهمید یك گردن بند الماس قیمتی را که یکی ازایلچی های پادشاهان فرنك تقدیـم شاه عباس کرده وشاه‌عباس آنرا بخزانه‌دارباشی بخشیده بود برداشت وبنزد فاطمه بیگم آمده دردست او گذاشت .

برق الماس چنان چشم آن پیرزن طماع را خیره کرد که چون بلبل بنطق آمده جریان صحبت بین خود وآریتا رامشروحاً برای طهماسبخان بیان کرد .

طهماسبخان ازخوشحالی سراز پانمیشناخت وبالحن مشتاقانه‌ای گفت پس چه وقت وسیله ملاقات مارا فراهم خواهی کرد ؟

فاطمه بیگم گفت این بسته بمیل آریتاست هر وقت که او مایل باشد وسیله اورا ازحرمسرا فراهم میکنم واو رادرهمین اطاق بدست تو میسپارم . طهماسب خان وفاطمه بیگم هردو ازفرط خوشحالی چیزی نمانده بود دیوانه شوندیکی از ذوق گردن بند الماس روی پابند نمیشد ودیگری ازشوق وصال معشوقه مو طلائی عنان صبر وقرار را ازدست داده بود .

بالاخره فاطمه بیگم پس‌از دادن وعده مساعد بطهماسبخان از خانـه آنها بیرون آمده وبقصد دیدن آریتا بطرف حرمسرا رفت .

درست موقع ناهار وارد حرمسرا شد خواجه ها و کنیزکان ، سینی هـای ناهار رابدست گرفته و باطاقهای خانم‌های خود میبردند . فاطمه بیگـم ابتدا از قراول درب ورودی پرسید که اعلیحضرت دراندرون تشریف دارند ؟

قراول پاسخ داد ، خیر ، مگرنمیدانی که ازصبح باایلچی فرنك وبزرگان اصفهان بشکار رفته‌اند .

فاطمه بیگم ازشنیدن این پاسخ بقدری مسرور شد که اگر دنیارا باومیدادند این اندازه خوشحال نمی شد زیرا بخیال خودش آریتا را تنها گیـرآورده و او را راضی میکرد که چند ساعتی بااو ازحرامسرا خارج شود ؛ وباین ترتیب اورا بخانه طهماسبخان می برد وآنوقت .. وقتی فکر فاطمه بیگم باین نقطه می رسید دیگر عنان اختیار از کفش خارج میشد ، زیرا درعالم خیال کیسه های مملو از پول طلا رامی دید که طهماسبخان نثار قدمش می کند . حرص وطمع چنان جلـو چشمش را گرفته بود که ابداً بخطرات مهیب ووحشتناکی که او وآریتارا تهدید میکرد ، نمی‌اندیشید وتمام فکرش دراین نقطه متمرکز بود که طهماسبخان ، از شنیدن یك پیغام ووعده مساعدآن گردن بند الماس گرانبها راباو بخشید ، حالا گر بتواندخود

آریتارا باو برساند ، چه‌چیزها باو خواهد داد ؟ فاطمه بیگم با این تخیلات طلائی رو بطاق آریتا نهاد وازخواجه سرای درب اطاق کسب اجازه کرده وارد اطاق شد وسلام کرد برخلاف انتظار ، آریتا جواب اورا با بی اعتنائی و سردی کامل داد . فاطمه بیگم که ابداً منتظر چنین وضعی نبود ، پیش آمده بالحن مشفقانه‌ای پرسید ، خدا بد ندهد . چه اتفاقی افتاده است .

ریتا که بکلی خودرا بکوچه علی چپ زده بود باکمال برودت گفت این سؤال را بچه مناسبت کردید ؟ من که هرچه باطراف خود می‌نگرم چیزی را غیر طبیعی نمی بینم ؟!

فاطمه بیگم که از پاسخ اخیر ، تمام امید های خودرا برباد رفته می‌دید ، گفت حق باتست وضع معمولی وطبیعی کسانیکه دراین حرمسرا سیاه و زندان شوم سکنی دارند ، همین ماتمزدگی وحزن است . ولی من نمی گذارم جوانی و شادابی تو ، چنین مفت از دست برود ووسائلی فراهم میکنم که اززیبائی و جوانی خود استفاده کنی آریتا روی درهم کشیده گفت خواهش می کنم این حرفهارا نزن که برای من خطر جانی دارد من از روزی که آن حرفهارا زده‌ای تا کنون خیلی فکر کردم و بالاخره فکرم باین نقطه منتهی شد که یك لحظه کامرانی اینقدر ارزش ندارد که انسان دودمان خودرا برباد دهد . اگر خدای نکرده یك کلمه ازحرفهای تو بگوش شاه‌صفی برسد ، نه‌تنها دودمان من وتو برباد خواهد رفت ، بلکه ممکنست برسر اینموضوع تمام ایران را قتل‌عام کند : مخصوصاً دو شب قبل چنان وحشت برمن مستولی شد که تصمیم گرفتم قبل از اینکه دیگری حرفهائی را که میان ما ردوبدل شده است بگوش شاه برساند ، خودم بنزدشاه‌صفی رفته وخودرا بپای او اندازم و بگناه خود ، اقرار کنم شاید مرا ببخشد واگر هم نبخشید ، اقلا بخانواده‌ام رحم خواهد کرد .

فاطمه بیگم ازشنیدن اینسخنان ، نه‌تنها امید های خودرا برباد فنا یافت بلکه جان شیرین را هم درخطر میدید تنش چون بید میلرزید بی‌اختیار خود را بپای آریتا انداخته و گفت بخدا من بخاطر اینکه دلم بجوانی تو سوخت خواستم خدمتی برایت انجام دهم وجز این گناه دیگری ندارم اینستکه استدعا دارم این موضوع را با شاه در میان نگذاری زیرا بطور حتم مرا چهار شقه خواهد کرد .

آریتا ازاینکه میدید نقشه‌اش به نتیجه رسیده وتوانسته است فاطمه بیگم را کاملا مرعوب کند ، خیلی خوشحال شد ولی چیزی برو نیاورده ومنتظر بود که حرف های او تمام شود وبعد مقصود اصلی را باو بگوید .

فاطمه بیگم پس از اینکه مدتی با آریتا التماس کرد که مبادا کلمه‌ای ازسخنان او نزدشاه برزبان آرد ، ساکت شد .

آریتا همینکه حریف را ساکت دید ، تبسمی کرده گفت تمام این وحشت واضطرابی که دارم ، ازآن جلاد مخنث سیاه است که از دیدن او موی بر اندامم

راست میشود . من اگر وسیله‌ای داشتم که در صورت بمهلکه افتادن میتوانستم خودکشی کنم و بچنگ دژخیمان شاه‌صفی گرفتار نشوم ، هرچه تو میگفتی اطاعت میکردم .

فاطمه بیگم گفت این افکار شوم را کنار بگذار ، من‌چنان مقدمات کار را فراهم میکنم که غیراز خدا هیچکس نفهمد .

آریتا گفت باوجود این ، من نمیتوانم اطمینان پیدا کنم مگراینکه زهرقتالی درجیب داشته باشم تابمحض اینکه شاه صفی نسبت بمن مظنون شود ، بزندگی خود خاتمه دهم .

فاطمه بیگم سری تکان داده گفت حال که تومیخواهی چنین احتیاطی بکنی من از هر جاباشد برایت زهر تهیه میکنم ولی این‌راهم بدان که اگردر حرمسرا بفهمند که کسی زهر همراه دارد بلافاصله کشته خواهد شد ، زیرا غالباً دشمنان شاه بوسیله زهرنسبت باوسوء قصدمیکنند .

فاطمه بیگم اینرا گفت وبآریتا وعده‌داد که تاعصرزهررا تهیه‌خواهدکرد وازدر بیرون رفت .

یك‌لحظه بعد ، فیروزه سفره را دراطاق گسترد ودونفر خواجه‌سراقابهای پلو وکاسه های خورش و شربت ودوغ راروی‌آن چیدند . آریتا بخواجه سرائی که قراول درب اطاق بود ، سفارش کرد که کسی را راه ندهد وفیروزه راپیش خوانده با هم در کنار سفره قرار گرفتند و ضمن نهار خوردن مشغول‌صحبت شدند .

آریتا گفت امروز فاطمه بیگم مجدداً بنزد من‌آمده بود ومن روی‌خوشی باونشان نداده گفتم که هرلحظه خطررسوائی ومرك فجیعی مرا تهدید میکند و فقط اگر زهر قتالی داشته باشم حاضرم حرفهای ترا بشنوم . نمیدانم فاطمه بیگم چه نفعی دراینکار دارد که ازشنیدن سخن من ابتدا خیلی ناامید شد ولی همینکه موضوع زهررا پیشنهاد کردم فوراً قبول کرد .

فیروزه گفت قطعاً آن جوانك پول‌خوبی باو داده استو این پیرزن‌طماع ازترس اینکه مبادا شکار ازدستش بجهد حاضر بقبول این پیشنهاد شده است .

آریتا گفت فرضاً امروز عصر ، زهر را بیاورد ، چگونه میتوانیم آنرا بخورد شاه بدهیم ، زیراشاه بهیچ چیزلب نمیزند ، مگراینکه قبل ازاو کس دیگری ازآن چیز بخورد .

فیروزه فکری کرده گفت مانعی ندارد ، من‌خوراندن زهر را بشاه ، بعهده میگیرم آریتا گفت اگر اینکار را تو بتوانی انجام بدهی دیگر بقیه کار ها زحمتی ندارد ، زیرا من بطهماسبخان وعده‌وصال میدهم بشرط اینکه مارا از اصفهان‌فرار بدهد و گرکین راهم باو برادر خود معرفی‌میکنم . همینکه ازاصفهان خارج‌شدیم در میان صحرابوسیله ای خود را از شرطهماسبخان هم‌خلاص میکنیم . البته‌مقدمات را طوری فراهم میکنم ، که شاه در روز وعده ملاقات من با طهماسب خان

مسموم شود .

این نقشه مورد پسند فیروزه قرار گرفت و دیگر صحبت در اطراف اینموضوع را موکول بر این کردند که فاطمه بیگم زهر را تهیه کرده در دسترسشان قرار دهد .

شوخی خون آلود

روزی که فاطمه بیگم وعده وصال آریتارا بطهماسب خان میداد و آریتا و فیروزه نقشه قتل شاه صفی را میکشیدند شاه صفی برای نشان دادن دستگاه و شوکت خود بسفیر پروس ، فرمان داده بود ، وسائل شکار را فراهم کنند . درآن روز تمام بزرگان مملکت و سفرای پادشاهان اسپانیا وفرانسه وعثمانی دررکاب بودند .

مقدمات این شکار که شکار جرگه ای نام داشت ازسه روز قبل تهیه شده و این نوع شکار هم از یادگار های ایام استیلای مغول بر ایران بود .

شکارجرگه ای باین ترتیب بود که چندین هزار سوار درجلگه هموار یکه درآن شکار یافت میشد بصورت دایره ای پراکنده میشدند قطر این دایره از یك فرسنك هم تجاوز میکرد سواران بتدریج دایره راکوچك میکردند ، و حیوانات بیچاره ای رادر که درآن میانه گرفتار شده بودند ، بطرف مرکزدایره میراندند .

اینکار چند روزو گاهی چند هفته طول میکشید ، تااینکه سواران هزاران حیوان بیچاره ازقبیل آهو ، بزکوهی ، قوچ ، روباه ، خرگوش وغیره رادراین تنگنا گرفتار کرده و زمینه رابرای شکار پادشاه وسرداران سپاه آماده میکردند

آنروز ازصبح علی الطلوع تاهنگام ظهر متجاوز ازهزاران حیوان زبان بسته را شاه وهمراهانش بیجان کردند هنگام ظهر خوان سالار ، خبر داد که سفره پادشاهی در چادر بزرگی در وسط بیابان کنار بیشه زار گسترده شده است شاه و همراهانش بآنطرف رفته و از اسب پیاده شدند فوراً غلام بچه های زیبا آفتابه لگن های طلارا پیش آورده دست و پای شاه وهمراهان اورا که آلوده بگرد وغبار بود ، شستند وباحوله های ابریشمین خشك کردند.

شاه دربالای سفره قرار گرفت وبا اشاره سر ، کلبعلی خان اشیك آقاسی راکه همراه بود پیشخوانده اجازه نشستن دادوبعد سفرای فرنك را اجازه جلوس داد ، باین ترتیب کسانی که افتخار نهارخوردن باشاه راداشتند هرکدام بفراخور شأن ومرتبه خود درسر سفره جای گرفتند.

ساقیان مهوش ، جامهای زرین را ازشراب کهنه جلفا پرکرده ، بگردش در اوردند چنددوری که گذشت سرحضار ازباده ناب گرم شد. شاه همانطور که مشغول نهارخوردن بود ، بیرون چادررا نگریست و چشمش بسر های بریده شکار هاافتاد ، فکری بخاطرش رسید فوراً رئیس قراولان شاهی رااحضار کرده در گوشش گفت تاعصر کهما ازشکار بطرف شهربر میگردیم ، بایدیکی ازمعماران چیره دست راحاضر کنی که درهمین نقطه مناره قشنگی از سر های این شکارها بسازد ،

فرمانده قراولان که یکی از بزرگان شاهسون بود تعظیمی کرده بیرون رفت و بلافاصله چندین نفر را براسبان تیزتك سوار کرده بطرف شهر فرستاد تا بهترین معمار اصفهان را برای انجام این امر شاه حاضر کنند.

قراولان شاهی درعرض مدت کوتاهی خود را بشهر رسانده ومعمار باشی مسجدشاه را که درفن خود بیهمتا بود آوردند.

معمارباشی عمرخود رادر راه ساختن مساجدبزرك وآب انبارهای عظیم صرف کرده ودر سرتاسر ایران وهندوستان وعثمانی کسی نبود که در ساختن گنبد های مساجدو گلدسته های آن و پی ریزی بناهای معظم بپایه او برسد.

این معمار باشی در زمان شاه عباس کبیر ، بسیار مورد توجه آن پادشاه هنر پرور بود و از طرف دربار سلطنت وظیفه‌ای برایش مقرر شده بود که هنوز باو میدادند .

این مقرری از زمانیکه در ساختن حرم مطهر حضرت رضا (ع)شرکت کرده بود در باره‌اش بر قرار شد زیرا او بیش از تمام معمارانیکه در ساختمان آن بنای مقدس دخالت داشتند سلیقه و ذوق بکار برده و زحمات فوق العاده‌ای هم دراین راه کشید بطوریکه توانست نظرشاه بزرك ایران شاه‌عباس کبیررابسوی خود جلب کند.

معمارباشی که چندین سال بود بدربار نرفته ودور از نظر شاه جدید بود، ازاینکه جانشین شاه‌عباس اورا احضار وکاری باو رجوع کرده است بی اندازه خوشحال شد و بتصور اینکه شاه‌صفی هم‌چون پدربزرگش مردمان هنرمند را قدر میشناسد باعجله طرف شکارگاه شتافت ودرآنجا رئیس قراولان امرشاه را باو ابلاغ کرد، بلافاصله چیزهائی راکه معمارباشی خواست دردسترسش قراردادند. معمارباشی دست بکارشد وتانزدیك عصر، برج زیبائی ازسر آن حیوانات بیزبان برپاکرد. درتمام این‌مدت شاه وهمراهانش مشغول شکاربودند همینکه ساختمان آن برج بپایان رسید، رئیس قراولان اسب خود را بطرف محلی که شاه مشغول شکاربود رانده همینکه بنزدیك رسید از اسب پیاده شد وآنرا بدست قراولی سپرد و خودش پیاده بشاه نزدیك شد و تعظیمی به علامت اینکه عرضی دارد، کرد . شاه صفی با اشاره سر او را پیش خواند و رئیس قراولان پیش دویده گفت:

امر جهان‌مطاع اجراشد ومناره درهمان محل‌معهود برپا گردیده‌است.

شاه‌صفی ازطرفی خسته‌شده واز طرفی هم میخواست قبل ازاینکه آفتاب غروب کند، ایلچی‌های پادشاه‌فرنك را بتماشای آن‌منظره ببرداین‌بود که یکی‌از شکارگردانان راکه نزدیکش بودپیش خوانده و گفت بروبمیرشکار بگو که با بوق مخصوص خودختم شکار رااعلان کند امرشاه صفی درمدتی کمتراز پنج‌دقیقه اجراشد وتمام سواران وهمراهان‌او که دراطراف‌بیابان پراکنده بودنددراطراف میرشکارجمع شدند.

قراولان ازجلو وشاه صفی و همراهانش درعقب سرشان بطرف نقطه‌ای که ناهار را در آنجا خورده بودند براه افتادند. آفتاب بطرف کوههای بلند جانب مغرب نزدیك میگشت سکوت برتمام سواران مستولی‌شده بود و فقط صدای بادو صدای سم‌اسبان ویراق آنها بگوش‌میرسید.

پس از نیم ساعت طی‌طریق ازدور سیاهی مناره پیدا شد وچند دقیقه بعد همه بآن نزدیك شدند. همراهان شاه مخصوصاً سفرای پروس و اسپانی وفرانسه ودوك هلشتین که مقیم‌دربار شاه‌صفی بودند، نمی توانستند ازاظهار تعجب خودداری کنند زیرا علاوه براینکه تعداد زیاد سرها جلب‌توجه میکرد در مدت کوتاهی ساختن چنین مناره‌ای بنظرشان بسیار عجیب میآمد معمار باشی که‌در کنار مناره ایستاده‌بود، چشمش‌را بشاه‌دوخته وانتظار داشت که‌او را پیش خوانده و مورد نوازش وتفقد قرار دهد اتفاقاً انتظارش چندان بطول نیانجامید وشاه او را احضار کرد.

تمام کسانیکه درآنجا بودند چون‌مجسمه های بیجان ساکت‌شدند تاسخنان شاه‌را بشنوند شاه‌صفی پرسید اینجا را توساخته‌ای معمارباشی درحالیکه صدایش درنتیجه پیری وابهت جمعیت می‌لرزید گفت‌بلی قربانت گردم اینجا را پیرغلام بدست خودساخته است. شاه‌صفی نگاهی بسرتا پای او کرده و گفت بعقیده واین مناره چیزی کسردارد معمارباشی فکری کرده و گفت اگر کله حیوان بزرگی مثل گاو وحشی پیدا می‌شد که‌در رأس مناره بگذاریم صد درصد برزیبائی آن افزوده می‌شد.

شاه‌صفی بقهقه خندید و گفت فعلادر اینجاحیوان بزرگتر ازتو وجودندارد وبعلاوه چون‌اینمناره راتو ساخته‌ای خودت هم باید مجاور آن باشی و همانطور که بقهقه میخندید میرغضب‌را احضار کرد میرغضب قویهیکلی که‌در رکاب بود بلافاصله پیش‌آمد وخنجر برانخود را از کمر کشید. معمارباشی بیچاره که‌تصور میکرد که‌شاه باا‌وشوخی میکند این بود که‌لب بتبسم‌گشود ولی قبل از آنکه فرصت سخن گفتن پیدا کند آن‌جلاد غول‌پیکر پیش‌آمد وپیکر نحیف آن پیرمرد هنرمند رادر بغل گرفت واورا جلوسم اسب‌شاه نشانید و دو انگشت خود را در بینی اوکرده سراو را بعقب کشید. گردن لاغر و استخوانی معمارباشی که ازریش پوشیده شده‌بود، نمایان گردید خنجر جلاد بالا رفت ودر آفتاب رنگ پریده هنگام غروب‌درخشیده باکمال سرعت بائین آمد درعرض‌یك‌لحظه تن‌بیجان معمارباشی درمیان بیابان بخاك غلطیدولی ازشدت ضعف وپیری چندان خونی در عروقش بجای نمانده‌بود که‌برزمین ریزد.

درست هنگامیکه سایه ابرهای سرخ رنك برآن مناره شوم افتاد، سر معمار پیر در حالیکه ریش سفیدش آغشته بخون بود برسر آن قرار گرفت وتمام کسانیکه درآنجا بودند ازاین شوخی وحشیانه شاه قلباً متنفر شده وازترس بر خود می‌لرزیدند.

آخرین اشعه خورشید، چشمان نیمه‌باز معمار پیر را که ازسرمناره بر دنیا نگران بود روشن کرده ودرپشت کوهسار عظیم پنهان شد.

شاه صفی خونخوار که ازاین جنات خود راضی و مشعوف بنظر میرسید براه افتاد وهمراهانش ساکت وآرام اورا پیروی میکردند ولی کسی رایارای این که بطرفش نزدیك شود، نبود زیرا هاله سرخ رنگی‌ازجنایت وخونریزی‌وهول وهراس بدور سرآن پادشاه دیوانه حلقه زده و بوی مرك از وجودش استشمام می‌شد.

فصل نهم

بسوی خراسان

درسراسر شهرشیراز، خانه‌ای نبودکه درآن صحبت ازعروسی‌عبدالرسول خان بادختر امامقلیخان نباشد عبدالرسول خان از روزیکه جان امامقلیخان‌را در شکارگاه ازمهلکه نجات داده بود، دردل مردم شیراز جای گرفته و همه فداکاری وشجاعتش را میستودند. ابتداکه انتشار یافت امامقلیخان خیال دارد دخترخود را بمحمد حسنخان پسر دیوان‌بیگی بدهد اهل شیراز چندان ازاین وصلت‌راضی نبودند وبرسرنوشت فریده خانم تأسف میخوردند زیرا هرچند پسر دیوان بیگی ازجهت نسب مرتبه بلندی را داشت ولی در رذالت وفساد اخلاق ضرب المثل بود ودر شیراز، هرخانواده‌ای که دختر داشت ازدست اوشکایت داشت زیرا آن جوان بیشرف بوسائل مختلف سعی میکرد دختران مردم را فریب دهد ولی‌همینکه‌مجدداً معروف شدکه امامقلیخان ازدادن فریده خانم بمحمد حسنخان منصرف شده وخیال دارد او را بعبدالرسول خان بدهد، تمام‌مردم خوشحال بودند.

مقدمات عروسی درشهر شیراز تهیه میشد، یعنی مردم خود را برای جشن گرفتن وعیش ونوش معصلی آماده میکردند.

یك روز که امامقلیخان در عمارت ارك شیراز نشسته ومشغول رسیدگی بعرایض مردم‌بود یکی از غلامان خبرآورد قاصدی از اصفهان رسیده وفرمانی از شاه دارد.

محمد بیك وعبدالرسول خان وپسران امامقلیخان و سایر رجال و بزرگان شیرازکه درآنجا حضور داشتند گردن کشیدندکه ببینند چه خبر است، مخصوصاً محمدبیك که بکلی ازدربار بدور افتاده وازتاریخی که خبر تاجگذاری شاه‌صفی را برای امامقلیخان آورده بود هیچگونه خبری از اوضاع اصفهان نداشت، بیش از همه کنجکاو بود. امامقلیخان فوراً دستورداد قاصدی را وارد تالارکنند.

قاصد که یکی ازشاطران سلطنتی بود همانطور باموزه و پای افزار غبار آلوده وارد تالار شد ودست در بغل کرده نامه‌ای را که درلفاف پیچیده ومهر کرده بودند بیرون آورد وتعظیمی کرده دو دستی آنرا تقدیم امامقلیخان کرد .

امامقلیخان ازجای برخاسته با کمال ادب نامه را دو دستی گرفته بوسید و برسر نهاد ومهر ازآن برداشته بدست یکی ازمستوفیان داد . آن مستوفی در میان تالار ایستاد وفرمان شاه راکه مضمونش این بود قرائت کرد .

جناب جلالتمآب والی فارس . چون جمعی از راهزنان ازبك بر حدود وثغور خراسان حمله برده وعده کثیری ازمردم بیگناه آنجا را برخاك هلاك فکنده واموال مسلمانان را بغارت برده اند ، اراده شاهانه ما برسرکوبی وقلع و قمع آنان قرار گرفته است . برای انجام این مهم ازخادمین درگاه ما کسی از شما شایسته‌تر وجود ندارد .

بنابراین دراسرع اوقات با عده‌کافی عنان بجانب خراسان گردانده و در اندك مدتی جهان را از لوث وجود یاغیان غدار پاك سازید .

کسانیکه درآنجا حضور داشتند بتعجب افتادند که چراسپهسالار پیرومحترم ایران راکه دست هلندیها و پرتغالیها وانگلیسها را ازجنوب ایران کوتاه کرد وچندین بار ضرب شصت خود را بعثمانیها چشانید ، بجلوگیری یك مشت ازبك مأمور ساخته اند !

ولی امامقلیخان که از شروع نامه تاخاتمه آن بدقت گوش میداد ، سربر داشته گفت فرمان شاه واجب‌الاطاعه است وچندتن از خوانین شیراز را خواسته دستور داد تاهفته آینده سواران بختیاری وفارسی برای عزیمت بخراسان آماده شوند ودستور تهیه آذوقه وحیوانات بنه‌کش را داد .

درعرض هشت روز ده‌هزار سوارآزموده آماده حرکت بسوی میدان نبرد گردید .

این سواران اسلحه خود را از جبه‌خانه تحویل گرفتند وصبح شنبه قرار حرکت بسوی خراسان داده‌شد .

حرکت اردو بسوی خراسان بقدری حواس مردم وامامقلیخان‌رابخودمشغول داشته بودکه هیچکس بفکر عروسی عبدالرسول خان نبود . در این اردوکشی قرار شد محمدبیك باسوارانش وعبدالرسول خان هم شرکت کنند .

شب آنروزی که قرار بود اردو حرکت کند ، پس ازآنکه طبل غروب‌در شهر نواخته شد و داروغه‌ها کسانی راکه درکوچه حرکت میکردند دستگیر ساخته وبقراولخانه میبردند ، درکوچه ای که منزل محمد بیك و عبدالرسول خان واقع بود دوسیاهی دیده میشدند . یکی ازآنها بدیگری میگفت اگر در این نیمه شب باداروغه ای روبرو شویم یا ناچار خواهیم بود دست بخون بیگناهی بیالائیم ویاتن برسوائی وافتضاح در دهیم . دیگری درجواب گفت تومیدانی که

امشب آخرین شبی است که ما در شیراز هستیم و از کجا که دیدار من با فریده بقیامت بیفتد ، امشب که او بمن وعده ملاقات داده است ، اگر قرار شود هزار بیگناه را هم بکشم ، محال است که در میعادگاه حاضر نشوم .

این دو سیاهی همینطور صحبت کنان از کنار دیوار بطرف مرکز شهر که ارك دولتی وخانه والی فارس بود پیش میرفتند . ناگهان صدای پاوحرف زدن عده زیادی بگوش رسید آندو سیاهی در گوشه دیواری مخفی شدند دراین وقت یك داروغه وچند نفر ازدستیارانش بامشعلی ازخم کوچه پیدا شدند و بطرفی که آندو نفر مخفی شده بودند میرفتند .

همینکه بنزدیك آندو رسیدند ، یکی ازشاگردان داروغه فریادزد دو نفر در گوشه دیوار مخفی شده‌اند بیك چشم برهم زدن داروغه وهمراهان شمشیر های بران خود رااز نیام کشیده وآن دوناشناس را که سرورویشان بسته بودچون نگین انگشتر درمیان گرفتند .

آندونفر بوضعی که معلوم بود خیال تسلیم شدن را دارند ، دستهارا بسینه گذاشته بطرف داروغه ومشعلدار که درپهلوی داروغه ایستاده بودپیش آمدند . سایرین که‌دیدندآنهابدون زدوخوردتسلیم خواهندشد، شمشیرهای‌خودرا که بالابرده بودند، پائین آورده ومنتظر بودند که‌داروغه جلو مشعل دستمالهائی که صورت آندو ناشناس راپوشانیده بود، ازصورتشان بردارد وهویتشان را آشکار کند ، آندو ناشناس هم تانزدیك مشعلدار پیش آمدند ولی همینکه داروغه دست دراز کرد که دستمال رااز صورت یکی ازآنها بردارد ، دیگری که در کنار مشعلدار ایستاده بود بسرعت برق مشعل رااز دست آنمرد بیچاره گرفت و چنان برفرق داروغه کوفت که نقش زمین گردید ومشعل هم‌خاموش‌شده‌تاریکی مطلق برفضا حکمفرما شد شاگردان داروغه که ازاین حمله سریع و خلاف انتظار غافلگیر وحیران شده بودند ، موقعی بخود آمدند که مرغ ازقفس پریده بود، یعنی فقط صدای‌پای آن‌دو ناشناس راشنیدندکه در آن کوچه طولانی میدویدند . آنها سربدنبالشان نهادند تااگر بتوانند ضمن‌راه دستگیرشان کنند .

یکی دونفر هم‌بپرستاری داروغه بدبخت که ازشدت درد بیهوش شده‌بود پرداختند .

یکی ازآندو ناشناس درحالیکه میدوید بدیگری گفت واقعاً از ضرب دستت حظ کردم . خوب مارا ازشر داروغه نجات دادی ولی مبادا ازعشق‌دیدار فریده خانم آن بیچاره راکشته باشی !

ــ نه برادرجان آنقدرهاهم که فکر میکنی محکم نزدم . ولی مثل اینکه صدای پامیآید ومارا تعقیب میکنند . اگر چنین باشدکارخراب است ، زیرا هنوز تامحلی که برای ملاقات تعیین شده مسافت زیادی راه‌هست .

آن دوسیاهی مشغول سخن گفتن ودویدن بودند که ازجلوی‌آنها هم‌صدای پائی بگوش رسید وروشنائی دیده شد ، فوراً فهمیدند که داروغه دیگری باجمعی

ازشاگردان خوداز جهت مقابلشان می‌آید ، این بود که نگاهی بیکدیگر کرده و گفتند اینمرتبه خلاصی ازدست این ناکسان محال است زیرا ازدو طرف درمحاصره افتاده‌ایم هردو شمشیر های خودرا ازنیام کشیده ودر گوشه‌ای بانتظار ایستادند ولی درهمان حین که ساکت ایستاده و منتظر بودند که شاگردان داروغه ها از دوجهت آنها رادرمحاصره اندازند ، روبروی آنها در منزلی بازشد وصدای زن ومردی که قربان صدقه‌یکدیگر میرفتند بگوششان رسید .

یکی ازآندونفر ناشناس بدیگری گفت ، این صدا بگوش من آشناست . اگر غلط نکنم ، باید حیدربیك باشد اینرا گفته بطرف آندوب بار بیش رفت‌و آهسته صدازد حیدربیك مردی که درد‌الان بود باصدای زشت و نخراشیده خود جواب داد کیست ؟

آن ناشناس فوراً خودرا بدالان انداخت و دیگری‌هم درپشت سرش وارد منزل شد ودررا بروی خود بستند .

حیدربیك آندونفررا که محمد بیك‌وعبدالرسول‌خان بودند شناخت وپرسید دراینوقت شب برای‌چه‌ازبستر راحت بیرون‌آمده اید ؟

محمد بیك گفت اول توبگو ببینم دراینجا چه‌میکردی که چون‌فرشته نجات بداد ما رسیدی .

حیدرخان سررا بزیر انداخت وجوابی نداد .

محمد بیك گفت حتماً بایدبگوئی که دراینجا چه‌میکردی ، زیرا فردا روز حرکت اردو است ومعمولا شبهای قبل از حرکت رادرمیان سواران خود بسر میبردی .

حیدرخان گفت امشب هم‌من تمام نواقص‌کار سواران رارفع کرده وبعدبرای دیدار عیال خود باینجا آمدم .

حیدرخان کلمه عیال راخیلی بسختی وخجالت اداکرد بعدکه اززیرزبانش کشیدند معلوم شدکه زن‌چهل ساله وچاق وچله‌ای در این خانه سکونت داردکه شغلش صیغه شدن است وحیدرخان که ازبدو ورودش بشیراز عقب زن چاق‌وچله و سرخ وسفیدی میگشت وجود اورا مغتنم شمرده ودراولین ملاقات مهلت نداده و اورا متعهٔ خودکرده بود واغلب شبها رانزد اومیگذرانید وامشب هم برای خدا حافظی بااو آمده بود محمد بیك ازشنیدن این‌سخنان خنده ای کرده گفت بسیار خوب خوش باشید فعلا مارا جائی مخفی کن که داروغه هادر تعقیب ماهستند .

حیدربیك روبه هاجر سلطان که صیغه‌اش بودکرد و گفت این آقایان را به‌اطاق پذیرائی ببر .

هاجر سلطان که چادر نماز ابریشمینی بر سر داشت کرشمه کنان جلو افتاده محمدبیك وعبدالرسول‌خان رابااطاقی که درآن چراغ بیه‌سوزی روشن بود هدایت کرد . محمد بیك وعبدالرسول خان درآن‌جا بساط طرب را گسترده‌دیدند. هاجر سلطان که ابروهای وسمه کشیدهٔ خود را اززیر چادر نمازبیرون انداخته و

گونه‌هایش مثل چغندر پوست کنده قرمز بود باحرکات سرو گردن وصدای نازك خودمرتباً عبدالرسول خان ومحمدبیك رابه نشستن وباده گساری دعوت میکردوحیدر خان‌هم در گوشه‌ای بیصدا ایستاده بود .

محمدبیك بعبدالرسول خان گفت باوضع فعلی تصورنمیکنم موفق شوی.خود رابوعده‌گاه برسانیم زیرا یادرراه کشته خواهیم شد یادستگیرمان می کنند وفردا صبح ازشدت ننك وخجلت نزد امامقلیخان وپسرانش نخواهیم توانست‌سرخود را بلند کنیم .

هاجرسلطان که ازاول ورود آنها مترصد بودکه حسن خـدمتی برایشان انجام دهد ، موقع را مغتنم شمرده گفت اگر بفرمائید بکجا میخواهید بـروید ، ممکنست من بتوانم راهی بشما نشان بدهم که بدون برخورد با داروغه بمقصود برسید .

عبدالرسول‌خان چون از دیدن یارمأیوس شده بود ، بامید اینکه شایـد وسیله‌ای برای دیدنش پیدا کند ، همینکه اینحرف را از هاجر سلطان شنید ، بی اختیار بطرفش دویده دامنش را گرفت و گفت اگر بتوانی راهی بمن نشان بدهی که اورا ببینم ، هرچه بخواهی بتوخواهم‌داد .

هاجرسلطان درحالیکه می‌خندید ، گفت شمااینقدر دستپاچه هستیدکه‌هنوز، بمن نگفته اید،بکجا میخواهید بروید .

عبدالرسول خان گفت نزدیك ارك دولتی ! هاجر سلطان که‌متوحش‌شده بود ،گفت بخانه امامقلیخان میخواهید بروید . عبدالرسول‌خان گفت فرض کن‌این طور است هاجر سلطان گفت مگراز جان خودسیر شده‌اید . اگرقراولان‌حاکم بفهمند که‌مرد اجنبی‌در اطراف‌خانه‌امامقلیخان راه میرود ، امانش نمیدهندواورا با تیرهای دلسوزسوراخ سوراخ میکنند.

عبدالرسول خان گفت تو باین موضوعات‌فکر نکن ، فقطاگرراهی بلدی نشان بده هـاجر سلطان که صدایش از وحشت میلرزید گفت اتفاقا راه‌نزدیك و امنی بلدم ولی میترسم خدای نکرده چشم زخمی بشمابرسد . محمدبیك‌تاآنوقت ساکت ایستاده بود ولی همین که اینسخن راشنید ، گفت‌پس‌چرا تاکنون‌ساکت بودی ، یاالله زودباش راه‌را نشان بده .

هاجر سلطان وقتی دید که حرف درآن دوجوان اثری ندارد،پیش‌افتاده گفت در عقب‌سرمن بیائید . محمد بیك وعبدالرسول‌خان درپشت‌سرش‌براه‌افتادند، هاجر سلطان وارددالانی شد و ازآنجا وارد درکوتاهی که براه پشت بام‌منتهی میشد گردید ، چون پله‌هابلند و راه آن‌بسیار باریك بود ، هاجرسلطان‌هیکل‌چاق خودرا بزحمت بجلومیبرد ،پله‌هاتمام شدوهر سه‌روی‌پشت‌بام‌رفتند.

هاجر سلطان با انگشت ، عمارت بلند ارك دولتی راکه شبح آن‌درپرتو نور ضعیف ستارگان بزحمت‌دیده‌میشد ، نشان دادو گفت عمارت‌مخصوص‌حاکم‌وصل بارك است‌وازاینجا تاکوچه‌ای که ازبرابر ارك‌میگذرد، ممکنست‌از این‌پشت‌بامها

رفت ، بشرط آنکه مواظب باشید ازسوراخهائی که دروسط سقفها تعبیه کرده‌اند پائین پرت نشویدو مردمرا هم بیدار نکنید .

عبدالرسول خان پس از اینکه راه را بخوبی یاد گرفت دیگرصبر نکرد که هاجر سلطان بقیه حرفش‌را تمام کند و جلو افتاده ار بامی ببام‌دیگر جستن میکرد و محمد بیك هم بدون اینکه کلمه‌ای بگوید عقب‌سرش میرفت تا بنقطه ی‌رسیدند که دیگر پیش رفتن ممکن نبود ، زیرا کوچه وسیعی بین آنهاو پشت بام‌مقابل فاصله شده بود.

محمد بیك رو بعبدالرسول‌خان کرد گفت منتظرچه هستی ازدیوار پائین برو و من دستت را می‌گیرم و همین که به پائین رسیدی دستهایت را زیر پای من بگیر که منهم پائین بیایم و بهمین ترتیب از دیوار مقابل بالا خواهیم رفت .

عبدالرسول خان که ازفرط عجله فکرش باین موضوع نرسیده بود ، از راهنمائی دوست عزیزش ممنون شد و دستها را برسر دیوار گرفته تنه خود را پائین داد و بدیوار آویزان شد. محمدبیك روی بام دراز کشید و دستهای‌رفیقش را گرفت ، تاآنجا که ممکن بود اورا بزمین نزدیکتر ساخت بااینهمه هنوز تازمین دومتر فاصله بود ولی عبدالرسول خان بنرمی بزمین جستن کرد و دست هایش را بطرف بالا حائل ساخت تامحمد بیك را که از لب بام فرود میآمد بگیرد . محمد بیك هم مثل رفیقش ، لب بامرا گرفته تنه خود راپائین داد وبعد دستهایش‌رارها کرده درآغوش عبدالرسول خان قرار گرفت .

دومین مرحله که عبارت ازبالا رفتن ازدیوار مقابل بود ، قدری مشکلتر بنظر می‌رسید ولی این مشکل را هم محمد بیك حل کرد باین ترتیب که‌قدری دورتر از نقطه ای که فرود آمده بودند سکوئی دید فوراً بروی آن‌رفته‌دست هایش را قلاب کرد و عبدالرسول خان که همراهش بود ، فوراً پایش را روی قلاب گذاشته بر روی شانه‌اش رفت و ازآنجا دست بر سر دیوار گرفته خود را بپشت بام رسانید و بعد کمربند خودرا باز کرده سر آن را آویزان کرد .محمد بیك سرکمر بند را گرفت و بسهولت بالا رفته برفیقش‌ملحق‌شد ومجدداً باتفاق یکدیگر بطرف مقصد براه افتادند و برحمت از پشت بامها میگذشتند تاباآخرین پشت بامی که مشرف بر کوچه ارك بود رسیدند . از این بام هم بهمان وضعی که چند دقیقه قبل از بام اولی فرود آمده بودند ، پائین آمدند و بسرعت بگوشه تاریکی پناه بردند تا مبادا چشم قراولانی که دراطراف ارك و خانه‌حکومت گشت میزدند بآنها افتد .

عبدالرسول خان رو برفیقش کرده گفت : توباید درهمین کوچه پنهان‌شوی تا من بملاقات نامزدم رفته‌وبر گردم .

محمد بیك گفت بسیار خوب‌بشرط آنکه مرا دراین نقطه خطرناك که‌هر

لحظه احتمال عبور داروغه و قراول از آن هست فراموش نکنی و زود تر بر گردی .

عبدالرسول خان قبول کرد و بسرعت از او دور شده خودرا بدیوار باغی که قصر امامقلیخان بود رسانید و بدون لحظه‌ای تأمل دست بردیوارزده بهرزحمتی بود خودرا بلب آن رسانید و از آنطرف سرازیر شده و در سایه درختان مخفی شد ، مدتی ساکت ایستاد و همینکه خاطر جمع شد که کسی ازورود او بباغ مطلع نشده است با کمال احتیاط پیش رفت تا نزدیك عمارت رسید . درآنجا ایستادو بدستور دایه فریده خانم که دوروز پیش برایش وعده ملاقات آورده بود ،سه بار پی‌درپی بآهستگی صفیر زد . پس از مدتی که ایستاد صدای پائی را شنید ودرپی آن صدای ظریفی بگوشش رسید که اسم اورا تلفظ میکرد . عبدالرسول خان دانست که فریده در جستجوی اوست این بود که او هم اسم نامزد خودرا بر زبان آورد و فریده مستقیماً بطرف او آمد ،چون اولین دفعه‌ای بود که آندو عاشق ،درمحل خلوتی بایکدیگر روبرو میشدند ، این بود که مدتی سکوت بین آنها برقرار گردید و بالاخره عبدالرسول خان بزبان آمده گفت : بطوریقین نصف شب خیلی برایت زحمت داشت که سراز بالش ناز برداری ؟ فریده بالحن دلپذیری گفت :تفاقاًازسر شب بانتظار تو نخوابیده بودم تا برخاستن ازخواب برایم زحمت داشته باشد.

آن دو نامزد سخت سرگرم صحبت و راز و نیاز شدند و عبدالرسول خان بکلی وجود محمد بیك بدبخت را درکوچه ارك که مرکز قراولان وداروغه ها بودفراموش کرد .

محمد بیك مدتی در پناه دیوار ایستاد و درتمام این مدت اتفاقی که مایه اضطراب باشد رخ نداد.

بتدریج سپیده صبح میدمید و محمد بیك کاملا خاطرجمع میشدولی ناگهان صدای همهمه شدیدی بگوشش رسید و نورربادی ازخم کوچه پیداشد

محمد بیك صدای جمعیت را شنید که صحبت ازدو نفردزد میکردند که مشعل را برسر داروغه کوفته وفرار کرده‌اند.

فوراً بفراست دریافت که شاگردان داروغه هنوزدر جستجوی آنهاهستند ناچار ازپناه دیوار خارج شده بطرف مخالف جمعیت رفت تا خودرا ازشر آنها محفوظ دارد هنوز پنجاه‌قدمی بیشتر نرفته بود که بیك نفر سیاه پوش برخورد که‌او نیزدر پناه دیوار خودرا مخفی ساخته وسعی میکرد که دیده نشود وهمینکه چشمش بمحمد بیك افتاد هراسان شده میخواست فرار کند ولی محمدبیك باو گفت نترس برادر، باتو کاری ندارم آن سیاهپوش گفت صدایت خیلی بگوشم آشناست نمیدانم در کجا صدایت راشنیده‌ام محمدبیك که‌صدای الله‌وردیخان راشناخته بود گفت قدری زودتر بروکه شاگردان داروغه رسیدند، دربین‌راه خودرا معرفی میکنم الله‌وردی خان گفت‌راضی بزحمت شمانیستم که‌خود رامعرفی کنید شما محمدبیك هستید . خوب تاقلا اینوقت شب کجا بودی؟ محمد بیك خنده‌ای کرده

گفت همانجا که تو رفته بودی بگو ببینم تو کجا بودی؟ حالا برای من اهمیتی ندارد که نصف شب دنبال بیعاری بروم زیرا سپاهی گمنامی بیش نیستم ولی تو که سپهسالار کل قشون ایران هستی چرا رفقه‌ای که حالا مثل دزدان ازجلو داروغه باید فرار کنی. اللهوردیخان بقهقه خندید و محمدبیك هم خنده‌ی کرده هر دودر کوچه بنای دویدن را گذاشتند ولی در پشت سرخود صدای پائی راشنیدند که بسرعت بطرفشان میآید .

محمد بیك گفت بر پدر شیطان لعنت این شاگردان داروغه بهیچ وضعی حاضر نیستند دست ازسرمان بردارند ، لاخره میترسم امشب ناچار شوم، دستم را بخون بیگناهی آلوده سازم این‌را گفت و شمشیر از نیام کشید. اللهوردی‌خان هم شمشیرخود را ازغلاف بیرون آورد وهردو باشمشیرهای برهنه بانتظار کسی که سربدنبالشان نهاده‌بود ایستادند. آن‌سپاهی‌هم همینکه‌دید ایندونفر ایستادند. اوهم دست بقبضه شمشیربرد وخود رابرای مقابله با آنها آماده ساخت وهمینکه محمد بیك خنده کنان گفت ، آقای عبدالرسول خان ، زحمت کشتن ما را بخود ندهید ، ما که در مقابل شما تسلیم هستیم ، بفرمائید و بهر جا میل دارید بروید.

عبدالرسول‌خان همینکه صدای محمدبیك راشنید ، نفس‌راحتی کشیدو گفت آن‌یك نفری که همراه تست کیست؟ نکند حیدرخان باشد؟

محمدبیك گفت درهر حال از دوستان‌است ، اگر گفتی کیست؟

اللهوردیخان گفت بیخود اورابفکرنینداز . اگرتا فرداهم فکرش‌راخسته کند نخواهد توانست‌مرا بشناسد.

عبدالرسول‌خان که صدای اللهوردیخان را شناخته بود، با کمال احترام ، سلامی باو کرد وآن سه‌رفیق شجاع صحبت کنان بطرف منازل‌خود میرفتند هوا هنوز تاریك بود وشاگردان داروغه دست ازتعقیبشان برنداشته بودند.

محمد بیك گفت پناه‌میبرم بخدا ، این‌بچه شیطانها نمیخواهند دست ازسر مابردارند، خوبست ضرب‌شصتی بآنها بچشانیم ودست بقبضه شمشیر برده شمشیر سنگین و کج خودرا از غلاف کشید، عبدالرسول‌خان واللهوردیخان نیز باو تأسی جسته شمشیرهای خودرا ازغلاف کشیدند ودروسط کوچه بانتظاررسیدن‌شاگردان داروغه ایستادند

انتظار آنهاچندان طولانی نشد وشبگردان که‌عده آنها در حدود پانزده نفربود باشمشیرهای آخته باآنها روبروشدند.

نفری که ازهمه جسورتر بود وپیشاپیش عده‌حرکت میکرد با محمد بیك روبروشد محمدبیك که‌خیال کشتن‌او رانداشت باحرکت استادانه‌ای شمشیر را باوحواله کرد وهمینکه حریف خواست ازخود دفاع کند مچ دستش را با دست چپ گرفته شمشیر را ازکفش خارج ساخت وبپشت بام‌پرتاب کرده

این‌عمل چنان‌بسرعت انجام گرفت که‌تمام عده‌ای که در آنجا بودند از

مهارت وقوت محمدبیك مبهوت شدند ولی این بهت چندان ادامه نیافت وعبدالرسول خان باالله‌وردیخان نیز بطرف شبگردان حمله کردند.

عبدالرسول‌خان بطرف مشعلدار حمله‌برد وقبل از اینکه کسی جلو اورا بگیرد مشعل‌را ازدستش گرفته وبادسته آهنین وبلند آن‌شاگردان داروغه‌حمله برد وباهرضربتی، یك شمشیر یاسرودستی ازآنها میشکست.

الله‌وردیخان ومحمدبیك که‌دیدندبروجود آنها احتیاجی نیست‌وعبدالرسول خان بتنهائی بادسته دراز ومحکم مشعل‌جواب آنهارا میدهد، شمشیرهای خود را درنیام کرده ودر گوشه‌ای ایستادند وخندان بصحنه کارزار مینگریستند، سپیده صبح‌دمیده بود وزدوخورد کنندگان بخوبی تشخیص‌داده میشدند.

عبدالرسول خان هردفعه که‌آن دسته‌سنگین وآهنین رابالا برده وبپائین میآورد، صدای ناله‌ای بلندشده ویکنفر ازمهاجمین کم‌میشد تا وقتیکه همه روی بفرار نهادند. عبدالرسول خان‌قدری هم‌بدنبال آنهادوید ووقتی که خاطر جمع‌شد که کاملا رفع‌مزاحمت کرده‌اند برگشته نگاهی بصحنه کارزار که جز چند شمشیر شکسته‌در آن چیزی‌باقی نمانده بود‌افکند وازته دل‌شروع بخندیدن کردو گفت واقعاً عجب شبگردان پردلی بودند.

الله‌وردیخان گفت بیچاره داروغه وشاگردانش گناهی ندارند آنها نمی دانستند باعبدالرسول خان که سالها والی‌فارس و لشکریانش ازدست او راحت نداشتند طرف‌هستند والاازاول‌فرار میکردند.

باین ترتیب آن‌سه‌نفر جوان صحبت‌کنان تانزدیك منزل‌رسیدند آفتاب تازه‌طلوع کرده وفعالیت عجیبی‌در سراسر شهر حکمفرمابود.

کلیه جوانان فارس خودرا برای‌حرکت‌بااردوی‌امامقلیخان آماده‌میکردند جلوبیشتر منازل اسبی که از هر حیث کاملا مجهز بود، بازین‌و برك و خورجین ترکی ایستاده ومنتظرراکب خودبود.

مردان جوان بامادران وخواهران ونامزدهای خود خداحافظی کرده بر اسب‌سوار میشدند وبطرف ارك‌دولتی میرفتند

میدان‌ارك بقدری‌وسعت داشت که‌سی‌هزارسواربخوبی‌درآن‌جای میگرفتند سواران بختیاری که ازشب قبل وارد شهر شده بودند دراطراف میدان‌صف‌کشیده ورؤسای ایل درجلو سواران خود ایستاده بودند. سواران شهری نیز بتدریج‌جمع شده وهردسته در محل مخصوص بخود می‌ایستادند.

محمدبیك نیز سواران خود را درگوشه‌ای ازمیدان بصف قرارداده وخود درمیان آنها ایستاده بود.

الله‌وردیخان وعبدالله میرزا وسایر پسران امامقلیخان‌درمقدمه لشکرایستاده درانتظار ورود پدرشان بودند.

نزدیك ظهر، هیکل رشید امامقلی خان که براسب سیاه رنك درشتی‌سوار

بود درمدخل میدان بزرك ارك ظاهر گردید فریاد شاد باش از دریای لشگر بلند شد ومیدان ارك دراینحال شبیه اقیانوس خروشانی بود که بغرش درآمده باشد.

اشاره دست امامقلیخان انبوه سواران را ساکت کرد و بفاصله چند دقیقه صدای طبل حرکت بگوش رسید وجلوداران براه افتادند .

درمقدمه سپاه امامقلیخان وچند نفر از رؤساء ایلات بختیاری حرکت می کردند پشت سرآنها پسران امامقلی خان و سواران مخصوص فارسی و پشت سر آنها محمد بیك وعبدالرسول خان وبعد ازآنها سایر سران سپاه و ایلات با دسته های سواران خود بطرف دروازه شهر میرفتند .

از روی بامها صدای زنان که بافرزندان وهمسر خود خداحافظی می کردند بگوش میرسید .

پس ازچند ساعت که شهر از کثرت جمعیت چون دریا موج میزد و غرش میکرد ، بکلی ازجوش وخروش افتاد و همینکه آخرین سواراز دروازه خارج شد سکوت وآرامش مطلق جانشین آنهمه فعالیت وهمهمه گردید .

یك نقشه شوم

دریکی ازشبهای تابستان که ازشدت گرما تمام مردم اصفهان روی پشت بامها ودر ایوانهای خانه نشسته بودند ، در اطاق دور افتاده ای که در منتهی الیه حرمسرای شاه واقع بود ، چراغ پیه‌سوز کم نوری میسوخت ودر روشنائی لرزان وقرمز رنك آن دونفر مرد ویك زن دیده میشدند که دور یکدیگر نشسته وبه آهستگی بایکدیگر سخن میگویند .

این سه نفر مادر شاه صفی وسبحان خان وکلبعلی خان اشیك‌آقاسی بودند که دراطراف نقشه شوم خود جر وبحث میکردند .

کلبعلیخان میگفت اردوی امامقلی خان مدتیست بطرف خراسان حرکت کرده است و احتمال دارد اکنون بنیشابور رسیده باشد ، من چندین قاصد سریع السیر درآن حوالی گماشته ام که اخبار اردوی او را مرتباً بما برسانند وقاصد های من همیشه قبل ازقاصدهای شاه اخبار را میآورند .

مادر شاه پرسید اگر امامقلیخان بدست اربکان بقتل نرسد برای اینکه از شرش آسوده شویم اقدامی کرده اید ؟

سبحان خان خنده‌ای کرده گفت قبل ازاینکه اردوی اوازشیرازحرکت کند برادرم جعفر قلی را با پانصدنفر از سواران مخصوص شاه بدامغان فرستادم تا در آنجا باردوی امامقلیخان ملحق شود و البته امامقلیخان باحترام شاه ، برادر مرا درمقدمه سپاه قرارداده وهمه جا او را باخود همراه خواهد برد . ضمناً دستورات لازم را ببرادرم داده‌ام که اگرآن روباه پیر، به‌تیر قضااز پای درنیاید ،باشمشیر آبدار دمار ازروز گارش برآرد .

مادرشاه که مجذوب گفتار سبحانخان شده بود ، ازاینکه موفقیت را نزدیك میدید خیلی خوشحال شد ودنباله سخن را گرفته گفت امامقلیخان علاوه بر پنج پسرش که با او همراه هستند هفت پسر دیگر دارد که یکی از آنها داودخان حاکم گنجه وقره باغ است بعلاوه دختر هاونوه های اودرشیراز زیادند وا گـر مختصر سوء ظنی ازطرف آنها متوجه ما گردد . جان مادر خطرخواهد بود.

کلبعلیخان گفت خاطرجمع باشید که بجز ماسه نفر هیچکس از نقشه سوءقصد اطلاع ندارد وموضوع کشته شدن امامقلیخان هم بقدری طبیعی وسادهٔ خو هد بود که هیچکس فکربدی درباره آن نمیکند .

سبحان خان گفت نمیدانم امامقلیخان چه افسونی برخود دمیده است که اینقدر مورد تعلق خاطر شاه قرار دارد ؟ امروز بازدرحضور تمام بزرگان مملکت وسفرای پادشاهان فرنك وعثمانی مدتی درغیاب اواعلیحضرت ظل الله بشفقت تمام از نیکی هاوخدماتش سخن میگفتند وهمه تصدیق میکردند.

مادرشاه سری تکان داده گفت حق باشماست . من بااینکه چندی قبل مدتی باپسرم راجع باوحرف زدم وآنطوریکه باید وشاید خیانتهایش راشرح دادم معذلك راضی نشد او رااحضار کرده و فرمان قتلش رابدهد و همینقدر بمن گفت (اختیار دارید هرکار که میخواهید بکنید) فرمان حرکت اردوی شیراز رابطرف خراسان نیز باصرارزیادی ازاو گرفتم زیرا باین امر راضی نمیشد ومیخواست اردوی شاهسون رامأمور اینکار کند ، ولی پس از آنکه باو ثابت کردم که غیر از امامقلیخان کسی نمی تواندفتنه از کان رافرو نشاند راضی شد که فرمان را بنام امامقلیخان بنویسد .

کلبعلیخان گفت بحمدالله که بالاخره موفق شدیم اورا بپای خود بقتلگاهش بفرستیم ودورنیست که درهمین هفته خبرمرگش رابیاورند

مادر شاه گفت اگر این خبررا درهمین هفته بیاورند ، چون عمل بدست برادر سبحان خان انجام خواهدگرفت بهرقیمتی که باشد ، فرمان حکومت فارس رابمژدگانی برای سبحانخان میگیرم .

کلبعلی خان درحالیکه از شدت غیظ وحسد چیزی نمانده بود بیهوش شود گفت مبارك است انشاءالله ولی تصور نمیکنم بعدار امامقلیخان ،حکومت بر صفحات فارس و بختیاری و بنادر باین سهل وسادگـی باشد زیرا عـلاوه براینکه فـرزندان وبستگان امامقلیخان دائماً باوالی جدید مخالفت کرده و برایش کارشکنی خواهند کرد،رؤسای ایلات سلحشور قشقائی وبختیاری، شیوخ وطوائف عرب بنادرهم زیربارش نمیروند واو را ازمیان برمیدارند .

سبحان خان که از این مخالف خوانی رفیق خائنش عصبانی بود گفت فعلا که هنوز امامقلیخان زنده است انشاءالله اگراز میان برداشته شدو فرمان حکومت بنام من صادر گردید آنوقت این سخنان که فعلا حرف مفت است بموقع خـواهد بود وباین ترتیب برفیقش فهمانید که ازنیت او آگاه است ولی مادر شاه صفی

ابداً متوجه نیش‌های زهر آلودی که بین آندو خیانت پیشه‌رد و بدل میگردیدنمی شد وفقط بکشته شدن امامقلیخان میاندیشید که دیگر آوازه لیاقت و بخشش و کفایتش را نشنود زیرا دشمنی این‌زن مکار با امامقلیخان فقط باین علت بود که با هر کس رو برو میشد، سخن از شجاعت و کفایت آنمرد شرافتمند میشنید و بخشش و کرم همسر اورا که یکی از بانوان فاضله و بخشنده عصر خودبود برایش وصف میکردند، و این تعریف و توصیفی که دوستان امامقلیخان از اوو زنش میکردند کافی بود که حس حسادت مادر شاه را تحریك کرده و کمر قتل آن دو بی گناه رابر بندد.

طهماسبخان و آریتا

در همان شبی که مادر شاه صفی باتفاق کلبعلی خان‌اشیك آقاسی و سبحان خان نقشه قتل امامقلیخانرا طرح میکردند، آریتادر اطاق خودنشسته و بسرنوشت شوم وغم انگیز خود میاندیشید.

روزهائیرا که چون باد صبا، آزاد بود وبا همسالان خود درآغوش چمن های سبزو شاداب شیروان ببازی وشیطنت‌میپرداخت بنظر آورده و آهی بحسرت از ته‌دل بر میکشید ناگاه فیروزه از در وارد شده در برابر خانمش تعظیمی کرد و با چهره خندان گفت، خانم عزیز، اینقدر غم و اندوه بخود راه ندهید و بجوانی خود رحم کنید، و بعد به آهستگی گفت بخاطر داشته باشید که شما تعلق بکر گین دارید و بخاطر او باید جوانی و شادابی خود را حفظ کنید.

آریتا تبسمی کرده گفت‌فیروزه جان معلوم میشودخیلی آدم‌خوشبین‌وصاف وساده ی هستی؟من بچه امید میتوانم دلخوش باشم، اگر تصور میکنی که ما میتوانیم خود را از این گور تیره نجات دهیم امید بی جائیست، زیرا هزاران خطر و مهلکه جان ما را تهدید می کند، بفرض آنکه شاه را بتوانیم مسموم کنیم، از کجا معلوم که از دست قراولان و خواجه‌سرایان جان سالم بدر بریم و تازه اگر ازچنگال آنها هم خلاص شدیم. در دست خود طهماسب خان اسیر خواهیم بود.

فیروزه که‌ازروز عزمتش ازشیروان تاکنون‌لحظه‌ای چین‌بر ابرو نینداخته و هیچگاه‌لبش ازلبخند شیرینی خالی نبود. پاسخ داد، بامید خدا تمام این‌موانع‌را برطرف خواهیم کرد.

در اینوقت‌پرده در اطاق‌بکناری رفت وفاطمه بیگم نمایان شد بمحض‌آنکه چشم آریتا بآن پیرزن طماع‌افتاد، بی اختیار ابروان خودرا در هم کشید ولی چون دید که باو احتیاج دارد خواهی نخواهی تبسمی‌برلب آورده گفت : فاطمه بیگم بگو به بینم چه خبرتازه ای آورده‌ای . فاطمه بیگم بدون اینکه پاسخی بدهد، دست در بغل کرده قوطی کوچك نقره ای بیرون آورد و در آنرا باز کرده ومحتویاتش را که گرد سفید رنگی بود، بآریتا نشانداد و گفت مختصری

از این زهر قتال برای کشتن صدها نفر کفایت میکنـــد و در قوطی را بسته آنرا بدست آریتا داد و گفت در حفظ این قوطی خیلی باید دقت کنی زیـــرا اگر کسی خدای نکرده بفهمد که شما زهر همراه دارید، جان همه ما بخطـــر خواهد افتاد.

آریتا با کمال اشتیاق آن قوطی را گرفته در جلو سینه خود پنهان کرد فاطمه بیگم چشم باو دوخته منتظر بود که آریتا چیزی بگوید. پس از چند لحظه انتظار چون دید که آریتا سخنی نگفت، خودش بحرف آمده گفت، خانم، من بـــوعده ام وفا کردم و اکنون منتظرم که شما هـــم به وعده خود وفا کنید.

آریتا گفت‌چه وعده‌ای؟

فاطمه بیگم‌با‌لبخندمزورانه‌ای گفت آخراین جوان برای‌شما روحش‌پرواز میکندو تا کنون چندین‌بار قصد جان خود کرده‌است، اگراورا بملاقاتی دلخوش داریدبد نخواهدبود

آریتا فکر کردکه یك ملاقات باطهماسبخان بی نتیجه نخواهدبود زیرااولا گرگین را خواهدتوانست تحت حمایت اوقرار دهدو ثانیاً زمینه‌را برای‌فرار از اصفهان آماده‌سازد،ولی‌میل‌داشت این ملاقات‌درمحلی‌صورت گیردکه طهماسبخان نتواند باودست درازی کند.

این بود که بفاطمه بیگم گفت مانعی ندارد، من برای دیدن طهماسبخان حاضرم،ولی چگونه میتوانم اورا ملاقات کنیم!

فاطمه بیگم گفت، شاه بگیس سفید های حرم، انگشتر های مخصوصی داده است که با نشاندادن آن به قراول در اندرون میتوانند، از حرم سراخارج شوند و منهم یکی از آن انگشتر ها را دارم، من چادر و کفش و روبنـــد خود را بشما میدهم و آن انگشتر را هم می دهم که بدربان حرم نشانداده از آنجا بیرون بروید و بـــطهماسبخانهم سفارش میکنم که در نزدیکـــی های اندرون منتظر شما باشد و همینکه باو رسیدید باتفاق هم بهر جا که مایـــل باشید می روید وپس از آنکه از جام‌وصال یکدیگر سیرآب‌شدید، مجدداً بـــه اندرون برمیگردید.

آریتا گفت‌ولی این نقشه صد‌درصد خطرناکست و ابداً قابل اجـــرا نیست، زیرا ممکنست قراول درب حرم از وضع راه رفتن و صدای من، بفهمد که زن جوانی هستم وهمین موضوع کفایت میکند که اصفهان در آتش قهر و غضب شاه بسوزد.

فاطمه بیگم که‌خودش هم‌بوخامت امر پی‌برده‌بود، گفت‌راه‌دیگری‌هم‌بنظرم میرسد ولی نظر شماوطهماسبخانرا تأمین‌نمیکند.

آریتا گفت‌چه راهیست؟ فاطمه بیگم گفت من طهماسبخانرا بلباس فالگیر درآورده‌و بعمارت جلو اندرون میآورم وشما هم‌ببهانه گرفتن فال‌با کسب‌اجازه

از شاه بآنجا می‌آئید و بایکدیگر ملاقات میکنیدولی البته از این ملاقات هیچگونه نتیجه ای حاصل نمیشود زیرا اطراف شمارا خواجه سرایان وسایر بانوان حرم احاطه میکنند ونخواهند گذاشت که حتی یکبوسه هم بین شما ردوبدل شود، آریتا گفت چه مانعی دارد، در این جلسه قرار را طوری میگذاریم که در آینده بتوانیم بیکدیگر برسیم در اینوقت فریاد سلام وصلوات ازخارج اطاق بلندشدو معلوم شد که شاه سرزده وارد حرمسرا شده است .

فاطمه بیگم بعجله بآریتا گفت پس شما امشب از شاه اجازه بگیرید که دستور دهد فالگیر را برای گرفتن فال اجازه ورود بعمارت مقدم حرمسرا بدهند، تامن هم همین امشب خبررا بطهماسبخان برسانم .

آریتا گفت مانعی ندارد شما صبح اول وقت بیائید و نتیجه را از من بپرسید . با این قول و قرار فاطمه بیگم از در خارج شدو آریتا خود را برای پذیرائی شاه مهیا کرد زیرا هروقت شاه باندرون میآمد ، مستقیماً وارد اطاق آریتا میشد .

طولی نکشید که دو نفر خواجه‌سرا پرده زرتاراطاق آریتارا بالا گرفتند و شاه صفی در آستانه در ظاهر گردید . آریتا بمحض اینکه چشمش بآن وحشی خونخوار افتاد ، بی اختیار ازجای جسته دربرابرش تعظیمی کردو پیش رفته دستش را بوسید .

شاه صفی دست آریتا را در دست گرفت واورا پیش کشیده بوسه آبداری ازلبان گلگونش بر گرفت. بدن آریتا از فرط تنفر تحت تأثیر آن بنای لرزیدن را گذاشت ولی شاه‌صفی آنراحمل برشوق و شهوت کرده و عشقش نسبت باو شدیدتر میشد آریتا دست‌شاه را گرفته و اورا بطرف مسندی که در صدر اطاق بودهدایت کرد. شاه صفی روی آن مسند نشست وفیروزه که آفتابه لگن طلارا در دست داشت و یك پسر بچه زیبا درپشت سرش ایستاده بود، پیش دوید ولگن را برزمین نهاده آفتابه رابدست آن پسرداد وپاهای شاه را که برهنه بوددر آن لگن بـا کمال دقت شست وباحوله ابریشمینی که بردوش انداخته بود، آنها را خشك کرده ومشت و مال داد.

شاه صفی پاهای خود را جمع کرد و دستور داد تـا مطربان را خبر کنندو شراب بیاورند، آریتا دیگر باین مناظر زننده عادت کرده بود زیرا تقریباً هرشب شاه بطاقش آمده آنقدرشراب میخورد که بکلی ازحال انسانیت خـارج میشدو بحیوانات شباهت پیدا میکرد، بعددختران زیبای رقاصه وپسربچه های خوشگل را دستور میدادبکلی لخت شوندو درمقابلش برقصند .

آریتا در اوایل که این مناظر را میدید از شدت خـجالت غرق عرق میشدعلی‌الخصوص که شاه صفی اورا هم سرتا پا لخت کرده درآغوش میکشیدولی بتدریج باین حرکات جنون آمیز ووحشیانه شاه‌صفی عادت کرده و ایـن کارهـا بنظرش عادی بود .

شراب های کهنه جلفا در میان مجلس بدور افتـاد و شاه حسب المعول

دستور داد رقاصان کاملا لخت شوند ، نشهٔ شراب بتدریج رنگ مهتابی شاه صفی را گلگون کرد و مستانه غرق در بحر تماشای قامت های موزون و متناسب آندختران و پسران زیبا شده بود . آریتا پی درپی قدح های بزرك شراب را پر میکرد و بدست او می داد تا زودتر او را مست کرده بخواباند و از شرش راحت شود . شاه صفی جام را از دست آن گلعذار می گرفت و بطاق ابرویش لاجرعه بسر میکشید وضمن تماشای رقص ، گاهی هم با او بگفتگو می پرداخت.

آریتا در فکر بود که چگونه اجازه‌ورود فالگیررا بعمارت جلو اندرون بگیرد وباین منظور بدن گرم‌وبلورین خودرا بشاه چسبانده‌باصدای ملایمی گفت آیا اعلیحضرت ظل‌اللهی ساعاتی را که دراندرون بسر میبرند احساس کسالت نمیکنند ؟ شاه صفی نگاه خود را ازرقاصان بطرف آریتا انداخته گفت فقط همین چند لحظه ایرا که درکنار تو بسر می برم بحساب عمر خود میگذارم و ساعاتی را که دردربار و دیوانخانه، بااین مردم پست‌فطرت بسر میبرم‌بحساب زندگی نمیآورم زیرا این مردم درنظرم باحیوانات هیچگونه فرقی ندارند، از روزیکه صدراعظم سابق کشته شدو فرمان قتل قورچی‌باشی و شمخالچی باشی راصادر کردم‌دیگر یك نفر پیدانشد که بامن بحقیقت سخن گویدودست ازتملق و چاپلوسی بردارد .

من بتدریج دارم از کردهٔ خودپشیمان میشوم، زیرا صدراعظم مرحوم، همه جادوست حقیقی وغمخوار من ودو اگرمیخواستم قدمی بخطا بردارم، فوراً مرا متوجه میساخت ولی این‌صدراعظم پست‌فطرت فعلی هرچه را که‌من بگویم وحی منزل میداند ، اگرچه بخرابی خانه رعیت تمام شود چندی قبل ازاو پرسیدم که اگر امامقلیخانرا برای دفع فتنه ازبکان بخراسان‌بفرستم چطور است و از توجه پنهان مادرم‌اینفکر را در خاطر من بوجودآورد، صداعظم‌بدون کوچکترین تردید وفکری گفت نظر ملوکانه کاملا متین‌وصحیح است .

پس‌از آنکه فرمان حرکت امامقلیخانرا بخراسان دادم متوجه شدم که امامقلیخان و اردویش‌تاازشیراز بخراسان برسند ، ازبکان تمام آن‌خطه پرثروت و جمعیت را قتل‌وغارت کرده و بآتش کشیده‌اندو آن پست فطرت با اینکه میدانست که‌هیچگاه برای جنك‌با ترکان و ازبکان از شیرازاردو نمیرفته استاز ترس‌موضوع‌را بمن‌نگفت.

آریتا ،چشمان سحارو فتنه انگیز خودرا بشاه دوخته‌و باحرکت مطبوعی سررا پیش برد وبوسه‌ای از لبانش برداشته گفت، اگر اعلیحضرت ظل اللهی باستدعای عاجزانه این کنیز خود توجه کنند وخاطر ملوکانه را در اینساعت که برای‌رفع خستگی روزانه ازواجبات است، بکارهائی خطیر متوجه نسازند، منتی برجانم نهاده‌اند؟

شاه که‌هیچگاه آریتا را اینقدر مهربان ومتملق ندیده بود، بوجد آمده

بوسه‌اش‌راببوسه‌ای پاسخ‌دادوصحبتها ازمقوله‌دیگری شروع‌شد. آریتا ضمن صحبت موضوع فالگیر رامطرح کرد وشاه هم‌که کاملا مست بود، انگشترش راازدست بیرون آورده بدست آریتا داد و گفت یکی از خواجه سرایان را بدنبال‌فال گیر بفرستید و با نشاندادن این انگشتر به قراولان جلو در خواهد توانست وارد عمارت شود.

آریتا ازاینکه توانست اولین قدم را بطرف مقصود با موفقیت کامل بر دارد خیلی خوشحال‌شد وبرای رضایت خاطرشاه بنای دلربائی و عشوه گری‌را گذاشت شراب‌های کهنه‌جلفا هم‌کار خودرا کرده وشاه صفی‌را چنان مست واز خود بی‌خبر ساخته‌بود که‌دنیا ومافیها درنظرش نبود، ساعتی‌بعد ، کنیزکان که سفره شام‌را دراطاق مجاور انداخته وشام ملوکانه را حاضر کرده بودند خبر دادند که‌شام حاضراست .

شاه صفی درحالی که‌تلوتلو میخورد ، دست بگردن آریتا انداخته واورا باخود بطرف سفره میبرد، آریتا بااینکه مدت‌مدیدی بود باین وضع‌خو گرفته وحرکات سفیهانه شاه‌صفی راعادی تلقی‌میکرد ، معذلك ازشدت شرم سررابزیر انداخته وبمعیت شاه‌پیش میرفت، زیرا سراپای اندام سفید و موزون اوراهیچ چیز نپوشانیده بود و کنیزان وخواجه‌سرایان که‌دست بسینه‌برای انجام خدمات مهیا ایستاده بودندزیر چشمی، بدن‌بلورین آن دلبر رعنارا می‌نگریستند وحق را بشاه صفی می دادند که از میان تمام خواتین حرم ، او را انتخاب کرده‌است.

شام باتأنی هرچه تمامتر صرف‌شد. درمیان غذانیزآریتا پی‌درپی قدح های شراب‌را لبریزمیکرد ی بدست شاه میداد، تازودتر اورا ازپای انداخته وازشرش آسوده شود ، اتفاقا نقشه‌آریتا عملی شد و چیزی نگذشت که‌شاه صفی‌درهمان‌سر سفره افتادو خواب‌اورا در ربود .

آریتا موقع را مقتضی دیده فوراً باطاق‌خود رفت ولباسش را پوشیده،از آن وضع خجلت آورآسوده شد ولی خواجه سرایان و کنیزان مخصوص‌شاه ، نمیدانستند ، چه کنند ، بیچاره‌ها فکر میکردند اگردست بشاه‌بزنند ، ممکنست بیدار شود، وحکم قتلشان‌راصادر کندو اگراورابهمان‌حال‌میگذاشتند احتمال‌داشت‌صبح که مستی شراب ازسرش خارج‌میشدو خودرا بآن‌وضع‌مفتضح‌میدید ،غضبناك گشته وفرمان دهد همه‌را گردن بزنند ، بالاخره‌فکرشان‌بجائی نرسید وناچاردست‌بدامن آریتا شدند ، آریتا دلش بحال آن بدبختان سوخته پیش رفت و سرشاه صفی را که روی زمین بود ، بدامان خود گرفت وشروع بنوازش‌آن کرد ، وقتی‌مطمئن شد که خوابش سنگین است و باین زودیها بیدار نخواهدشد یکی‌ازکنیزکان‌را را پیش‌خوانده آهسته باو گفت قالیچه‌ای بیاورد : کنیزك فوراً قالیچه‌ای‌آورد و پهلوی شاه آنرا گسترد آریتا بنرمی وملایمت‌دست بزیرشانه های شاه‌صفی کرد و دوتن‌از کنیزان‌هم‌پاهای اورا گرفته آهسته بلندش کردندو برروی‌قالیچه‌قرارش

دادند و بعد چند کنیز اطراف قالیچه را گرفته اورا ببسترش بردند آریتا هـم ناچار لباس خودرا بیرون آورد ونزدیك او خوابید زیرا هرلحظه بیم آن میرفت که از خواب برخیزد واگراورا بنزدخود نمی یافت ممکن بود قصد جان او کنـد چنانکه یکبار دیگر هم این کار را کـرده وزن سوگلی خود را بدست خود بقتل رسانیده بود .

آریتاغرق در اندیشه‌های دور ودراز سررا بر بالش نهاد ولی خواب بچشمش راه نمی یافت از یکطرف فکر اینکه کر گین غریب و تنها در شهر اصفهان بسر میبرد و هیچکس را ندارد که از او پذیرائی کند معذبش ساخته بود . از طرف دیگر فکر اینکه چگونه با طهماسبخان روبرو شود و باوچه بگوید ، بخود مشغولش داشته و متحیر بود چگونه بااو گفتگو کند که هم از اوراضی باشدوهم حاضر بحمایتش شود و در عین حال بهمسر ومعشوقش هم خیانتی نکند صبح که شاه‌صفی سر ازخواب برداشت مدتی بود که آریتا بیدار شده‌وسرو روی خودرا آراسته بود شاه بیشتر اوقات ،صبحانه را نزد مادرش صرف میکرد ،لذا همینکه از بستر برخاست چند تن کنیزك آفتابه لگن پیش آورده وسروصورتش راشستشو دادند و لباسش را آرردند که بپوشد شاه‌صفی بعجله لباس پوشیدو بوسه‌ای بر رخسار آریتا زده بطرف عمارت مادرخود راه افتاد آریتا نفس راحتی کشید کنیزان و خواجه‌سرایانی که درحضورش بودند مرخص کرد وفقط فیروزه رانگهداشت .وقتی کاملا تنها شدند رو بفیروزه کرد گفت الساعه فاطمه بیگم میآید و انگشتر شاه‌راخواهـد خواست تابوسیله آن طهماسبخان راوارد اندرون کند ،من میترسم که این پیرزن مکار مارا گول‌زده باشد وآن گرد سفیدی‌را که بعنوان‌زهر قتال برای‌من آورده است جز مقداری‌آرد چیزدیگری نباشد ودر نتیجه پس‌ازآنکه تمام‌مقدمات کار را فراهم‌کنیم تازه بتوانیم قسمت اصلی نقشه خود را که مسموم کردن شاه بـاشد عملی کنیم .

فیروزه فکری کرده گفت حق باشماست ولی ناگهان چشمانش‌ازخوشحالی برقی زده گفت الساعه ، من بشما خواهم گفت که‌این‌سم است یاچیزدیگری وازجای جسته باکمال‌عجله ازدر بیرون‌رفت‌و بعد از چنددقیقه درحالیکه دریکدستش چه گربه ودردست دیگرش قطعه گوشت خامی‌بود واردشد فیروزه ، گربه یکی اززنان شاه راکه جمیله‌خانم نام‌داشت ربوده و آورده بود تااثر زهر را برروی آن حیوان زبان بسته‌امتحان کند همینکه فیروزه ازدر واردشد و آریتا گربه رادردست‌اودید منظورش را دریافت‌وفورا دست‌بزیر مخدعه برده‌قوطی کوچکی راکه‌شب گذشته فاطمه بیگم باوداده بودبیرون‌آورد . فیروزه گربه رابدست آریتا دادوخودش‌در آن قوطی‌را باز کرده‌قدری از گردی که‌در آن‌بود برروی گوشت پاشید وجلو چه گربه گذاشت آن‌حیوان بیچاره‌قطعه گوشت راباحرص‌و ولع‌هرچه تمامتر بلعید، لحظه‌ای بیش‌نگذشت که‌لرزه براندامش افتاد وپرده سبز رنگی‌جلو چشمانش‌را گرفته جان‌سپرد . فیرزوه وآریتا باین ترتیب باثر مدهش‌آن‌سم خطرناك‌پی‌بردند

آریتادر قوطی رامحکم بسته وفرش کف اطاق را برچید و بکمك فیروزه یکی از قطعات سنك مرمررا از کف آن کنده خاك زیرش را قدری گود کرد و قوطی را درآنجا پنهان نمود وسنك را بجای خود گذاشته خاك اطرافش را پاك کرد و فرش را بجای خود انداخت فیروزه هم لاشه گربه را زیرچادر خود گرفته ازاطاق بیرون رفت و بدون اینکه هیچکس متوجه شود آنرا بزیر یکی ازدرختان انداخت و بنزد آریتا برگشت وهردو باکمال فراغ خاطر گرم صحبت شدند چند دقیقه بعد فاطمه بیگم از درواردشده سلامی کرد و نزدیك آریتا برروی زمین نشست . آریتا باو مهلت نداد که موضوع را عنوان کند ، بلکه خودش پیش قدم شده گفت ، اجازه ورود او را بحرمسرا گرفته ام اکنون نوبت تست که ماموریت خود را انجام دهی .

فاطمه بیگم که این سخن را شنید از فرط خوشحالی از جایش جسته گفت الساعه او را خواهم آورد، آریتا انگشتر شاه راباوداد وروانه اش ساخت.

پس ازآنکه فاطمه بیگم از دربیرون رفت فیروزه بآرتا گفت مبادا حرکت ناپسندی ازاین جوان احمق سربزند ومارا بکشتن دهد .

آریتا گفت من سعی میکنم که عنانش رابدست گیرم ونگذارم عمل احمقانه ای ازاوصادرشودوالبته طوری رفتارخواهم کرد که درهمین جلسه اورامطیع سازم، بطوری که اوامرمارا بدون چون وچرااجرا کند .

فیروزه گفت ازروی چیزهائی که فاطمه بیگم ازاین مردسبکسر تعریف میکند ، میشود فهمید که مردك کودن ونفهمی است و ما میتوانیم اورا آلت دست قرار داده هرنوع استفاده ای که می خواهیم ازاو ببریم

آریتا سری تکان داده گفت حوادث آینده این موضوع راروشن خواهد ساخت .

دراین ضمن فاطمه بیگم نفس زنان ازدر وارد شده گفت اورا آورده ام ودر عمارت بیرونی منتظر شماست .

آریتا باتفاق یکی ازکنیزکان وفیروزه ازاطاق خارج شده طرف آن عمارت رفت قراول درب اندرون پس از دیدن انگشتر شاه که در دست فاطمه بیگم بود مانع عبورشان نشدوهرسه نفر ازاندرون خارج شده وارد حیاط عمارت بیرونی شدند فاطمه بیگم بادست یکی از اطاقها را نشان داد و گفت فال گیر درآن اطاق منتظر شماست این فالگیر جوانیست که بتازگی ازهندوستان وارد شده وبتمام رموزواسرار مافوق الطبیعه آشناست .

آریتا برای اغفال کنیزك غریبی که همراهشان بودبه دروغ اظهار خوشحالی کرده و گفت : این همان کسی است که من منتظرش بودم . آریتاوفاطمه بیگم صحبت کنان بطرف اطاقی که طهماسبخان درآن بود ، میرفتند وفیروزه باآن کنیزك در عقب سرشان بودند .

فیروزه آهسته بکنیزك گفت بهتر است ما در خارج اطاق بنشینیم تا آریتا خانم وفاطمه بیگم از ما خجالت نکشند و هرچه در دل دارند برای فالگیر بگویند کنیزك قبول کرد و وقتیکه آریتا با فاطمه بیگم وارد اطاق شدند آنها در بیرون ایستادند.
آریتا همینکه وارد اطاق شد، چشمش بجوان میانه قدی افتاد که چون دراویش پیراهن بلند سفیدی پوشیده و کلاه سه ترکی برسر داشت.
درویش دروغی کلاه را تا پشت ابرو پائین کشیده بود که کسی اورا نشناسد ویك ریش و سبیل مصنوعی، ناشناسی اورا تکمیل میکرد همینکه آن درویش آریتا رادید ازجای برخاسته تعظیم لمد الالی کرده و در مقابلش مؤدبانه دستها را بسینه گذاشت وایستاد آریتا بالبخند مطبوعی پاسخ اورا داده و بایك اشاره ابرو باو اجازه نشستن داد این اشاره بقدری برای طهماسبخان دلچسب و خوشایند بود که چیزی نمانده بود ازخود بیخود شود. آریتا باصدای دلکش خود گفت: آیا میتوانی گرهی را که در کارم بسته شده است بگشائی؟
طهماسبخان که ازشدت خوشحالی گیج شده و بکلی موقعیت را فراموش کرده بود قهقهه‌ای زده گفت اگر لازم باشد جانم را نثار قدم شما میکنم و امیدوارم جان ناقابل ما آنقدر ارزش داشته باشد که در راه انجام کار شما، قربان شود
فاطمه بیگم انگشت بر بینی گذاشته اورا متوجه موقعیت وخیمی که هرسه نفر داشتند کرده و گفت مرشد، آیا از رمل واسطرلاب هم چیزی میدانی؟
طهماسبخان هم که متوجه خود شده بود، دست و پایش را جمع کرده گفت البته که میدانم، ودست درتوبره کوچکی که برهیکلش حمایل کرده بود، برده رمل واسطرلاب خود را بیرون آورد و نزدیك آریتا نشسته شروع برمل انداختن کرد.
آریتا باطرافش نگاه کرده وقتی مطمئن شد که کسی در اطرافش نیست بآهستگی بطهماسب خان گفت، ای جوان خیلی خوش آمدی، من بسیار متأسفم که فعلا بیش از این نمی‌توانم بتو نزدیك باشم ولی اگر کمك کنی در آتیه نزدیکی می‌خواهم ازاین زندان فرار کنم والبته پس از فرار ازاین حرمسرای شوم بهرجا که تومایل باشی بهمراهت می‌آیم.
طهماسبخان باخود اندیشید که اورا ازحرمسرا فرار داده و بیکی از باغهای پدرش که درخارج شهر واقع است میبرد ودر همانجا ازاو نگهداری میکند این بود که ازاین حرف آریتا کاملا خوشحال وامیدوار شده گفت پس چه وقت خیال فرار حرمسرا دارید.
آریتا گفت این بسته بموقعیت است والبته هروقت که مقتضی بود، ازاین دام خواهیم جست.
فعلا خواهشی که ازتو دارم اینستکه برادرم رادر خانه‌ات پناه‌دهی وچون دراینشهر غریب است نگذاری باو بد بگذرد طهماسبخان نشانی برادر اورا پرسید

آریتا نشانی دکان استاد احمد رابا وداد واسم گر گین راهم گفت طهماسبخان گفت اورا در دیده خودجای خواهم داد

چشمان آریتا از خوشحالی برقی زد و تبسمی برروی طهماسبخان کرد. طهماسبخان ازاین تبسم اوجسارت یافته میخواست باحضور فاطمه بیگم، اورادر آغوش کشد ولی آریتا بملایمت اورااز خود دور کرد و گفت فرصت بسیار است، انشاءالله در آینده من کاملا تسلیم توخواهم بود

این حرکات آریتا، آتش شهوت طهماسبخان را تیز کردولی موقعیت خطرناک آنجا اورا ازحرکات جنون آمیز بازداشت.

آریتا برای خداحافظی دست خودرا بطرف طهماسبخان دراز کردوطهماسب خان دست سفیدو گوشت آلود اورا گرفته وچندبوسه آبدار بآن داد.

آریتا بالحن دلنوازی گفت دستور کارهائی را که باید انجام دهی بوسیله فاطمه بیگم پیغام میدهم طهماسبخان سرمست وخوشحال ازآنجا بیرون آمدو بسرعت بطرف منزل رفت. ابتدا که میخواست وارد منزل شود، چند نفر از غلامان که اورا درلباس درویشی نمی‌شناختند دستش را گرفته میخواستند بیرونش کنند ولی طهماسبخان خود را معرفی کردودرحالی که بشکن میزد واردراهرو شده بیکی از اطاق هائی که درآن به‌دالان بازمی‌شد رفته لباس درویشی را بیرون آوردو غلامی را باندرون فرستاد تایکدست لباس برایش بیاورد پس از اینکه لباس خودرا پوشید بدون اینکه بخانه برگردد، مستقیماً بمیدان شاه رفته نشانی دکان استاداحمد راپرسید. یکی ازعابرین دکان استاد احمدرا باونشان داد وطهماسبخان بعزم دیدن برادرآریتاوارد دکان گردید.

فصل دهم

محمدبیك چگونه بدام افتاد

آفتاب، درپشت کوههای بلندبتدریج پنهان میشد، نسیم ملایمی ازروی سبزه و گلهای کوهی میوزید وعطرمخصوص آن روح راتازه میکرد.

درمیان چادر زیبائی که اطراف آنرا قراولان احاطه کرده بودند، سه جوان نشسته و بایکدیگر صحبت میکردند این سه جوان جز محمدبیك وعبدالرسول خان والله‌وردیخان، کس دیگری نبودند:

اردوی فارس مدتی بود بسرحدات ترکستان رسیده وبمنظور مهیا شدن افراد برای پیکار درحال استراحت بود. ازبکان که اهالی خراسان را بستوه آورده ودمی آنهارا آسوده نمیگذاشتند پس‌از شنیدن خبر ورود امامقلیخان با سواران سلحشور ایلات قشقائی وبختیاری، دست از تجاوزات خود برداشته و بداخله ترکستان عقب‌نشینی کرده‌بودند، ولی امامقلیخان تصمیم داشت آنهارا

تعقیب کرده وچنان سرکوبی کند که دیگر خیال تجاوز و دست اندازی بحدود خراسان راازسر بدر کنند

قرار بود دو شبانه روز دیگر اردو بداخلـه ترکستان عزیمت کند. عبدالرسول خان ومحمد بیك نزدیك یکدیگر نشسته والله وردیخان روبرویشان قرار گرفته بود موضوع صحبت آهوهائی بود که در دامنه کوههای الاد غ و بینالود یافت میشد.

محمدبیك میگفت خوبست ازاین یکی دوروز که فـرصت داریم، استفاده کرده بشکار پردازیم

عبدالرسول خان درحالیکه خمیازه میـکشید، گفت منهم از این توقف طولانی خسته شده‌ام وبهتر این‌است که فکری برای ساعات بیـکاری کنـیم الله‌وردیخان هم‌قبول کرد وقرار گذاشتند صبح قبل‌ازطلوع آفتاب باتفاق‌یکدیگر بشکار آهوبروند برای اینکه‌صبح زودبتوانـند از خواب بر خیزند، محمد بیك چنین صلاح دید که‌زودتر شام‌را بخورند وبخوابند، عبدالرسول خان والله‌وردیخان هم پیشنهاد اورا پسندیدند محمدبیك نایب سـواران خود را احضار کرده باو دستور داد زودتر بآشپز اردو دستوردهد، شام‌آنها رابیاورند، هنوزنیم‌ساعت بیشتر ازغروب آفتاب نمیگذشت که‌سفره دربرابر شان‌افکنده شد وشام آنهارا که‌عبارت بوداز یك‌سینی مسی‌پر ازپلو ویك‌کاسه پراز قطعات‌گوشت پخته بود در روی‌آن نهادند.

آن سه‌جوان آستین‌ها رابالا زده دریك لحظه کلك آنچه‌را که‌درسفره بود کندند بعد دست و دهان را شسته نماز عشا را خواندند و پس از آنکه بنوکرهای خود دستورات لازم‌را برای‌صبح دادند هرکدام یك‌نمد آبداری‌بروی خود کشیده در گوشه‌ای ازچادر دراز کشیدند ولحظه ای بیشتر طول نکشید که بخواب رفتند.

قدری دور تر از چادر این سه جوان هزاران چادر، میخ به‌میخ در کنار یکدیگر قرار گرفته و چادر فرماندهی که به امامقلیخان تعلق داشت در میان اردو واقع‌شده بود. قدری دورتر از چادر امامقلیخان، چادر مجللی برپاشده و تمام افراد اردو بااین‌چادر بنظراحترام مینگریستند.

این چادر متعلق بجعفرقلیخان بود که از طرف شاه مـأموریت مخصوص داشت که‌در رکاب امامقلیخان باشد البته امامقلیخان هم‌فرستاده مخصوص شاه‌را بی‌اندازه گرامی، میداشت وبیش‌از همه‌باو احترام میگذاشت.

جعفر قلیخان روزهائیرا که‌اردو مشغول‌استراحت بود، باچندنفرازهمراهان خود که‌قیافه آنها خیلی‌بمغول هاشباهت داشت بگردش‌وشکار میگذرانید.

جعفر قلیخان همراهان‌خودرا ازاهالی‌سلطانیه معرفی میکرد، ولی‌آنهائی که‌ترکی میدانستند کاملا میفهمیدند که‌لهجه این اشخاص ترکی مغولی است که باترکی آذربایجانی خیلی‌تفاوت دارد. جعفرقلیخان گاهی بااین همراهان‌مرموز

خود بعنوان شکار یکشبانه‌روز ازانظار غایب میشد واگرهم هنگام برگشتن، کسی ازآنها میپرسید که کجا بوده وشام ونهار چه‌خورده وشب‌را کجابسربرده‌اند، جعفرقلیخان لبخندی زده میگفت. ماسپاهی هستیم و میتوانیم شب زین اسب خودرا زیرسر گذاشته وبرروی سنك های کوهستان بخرابیم وبلقمه نانی که‌در خورجین ترکی‌داریم قناعت کنیم. درمرکز اردوجز این دو چادر، چادر دیگری وجود نداشت وقراولان ونگهبانان اردو باکمال مراقبت این چادرها را تحت نظر داشتند که‌مبادا ازطرف دشمن چشم‌زخمی متوجه آنها شود پس‌از اینکه محمدبیك ودوستانش بخواب‌رفتند، سایر افراد اردو نیز شام را خورده بخواب رفتندوازهیچ‌جاصدائی بر نمیآمد.

اواخر شب، یعنی هنگامیکه صدای‌خروسها، از دهات دوردست بگوش میرسید، محمدبیك ازجای برخاسته آهسته ازچادر بیرون آمد وبچادر پهلوئی که متعلق‌بحیدرخان ، نایب سوارانش بود، رفته‌ و را بیدار کرد

در یك‌لحظه حیدرخان نیزاز جای‌بر جسته ازچادر بیرون رفت ودو نفر ازسواران‌را صدا زد. آندوسوار که‌تازه ازخواب برخاسته بودند، اسبهای محمد بیك وعبدالرسول خان واللهوردیخان رازین ویراق زده ودر نزدیك چادر آنها ایستادند آشپزباشی اردوهم مقداری خوراکی در همان سرشب برایشان تهیه کرده ودرچند سفره بسته‌بود حیدرخان سفره‌ها را در خورجین گذاشت وبترك اسبهای آنهابست.

درخلال اینمدت اللهوردیخان وعبدالرسول‌خان نیز از خـواب برخاسته و بسراغ اسلحه خودرفتند. پس‌از اینکه شمشیرها رابر کمربستند ، کمانهای خود راباچند جعبه تیر برداشته ازچادر بیرون‌آمدند.

دراینموقع سپیده صبح نزدیك میشد وبانك مؤذن اردو برخاست که‌اهل اردورا بنماز گزاردن دعوت‌میکرد.

محمدبیك نیز مسلح گردید وهرکدام قمقمه آبی‌برترك‌اسب‌بسته سه‌نفری بدون اینکه هیچکس‌را همراه ببرند، براه‌افتادند:

محمد بیك جلو افتاده در دامنه کوهستان اسبش را چهار نعـل میراند. هـوا بتدریج روشن شده و طلوع خـورشید از پس کـوههای عظـیم جلوه خاصی داشت.

سواران ما بدون اینکه کلمه‌ای بینشان رد و بدل شود، پیش میرفتند. ناگاه‌عبدالرسول‌خان‌سکوت‌را شکسته گفت، من‌چون‌چندین‌سال‌در کوهستان‌اقامت داشته ام ، بهتراز شما دو نفر، میدانم که شکار را در کجا باید بدست آورد.

محمد بیك لبخندی زده گفت ولی آن شکاری که تو درکوهستانات فـارس می‌کردی باشکاری‌که مادر اینجا میخواهیم‌بکنیم فرق داشت.

عبدالرسول‌خان که خودش هم خنده‌اش گرفته بود ، گفت درماهیت امـر

چندان تفاوتی نیست بهرحال اگر بخواهیم آهو شکار کنیم باید آبشخور آن حیوان راپیدا کرده دراطراف آن کمین کنیم وهمینکه آهواز دور پیداشد حیوان را با تیر از پای در آوریم .

محمد بیك گفت البته هرکاری انجامش بزبان خیلی آسان است . اگر باین سادگی که تو گفتی بتوانیم آهو شکار کنیم تاغروب متجاوز از صد آهــو شکار خواهیم کرد وباین ترتیب چندین شتربنه کش لازم است تالاشه حیوانات شکارشده را باردو برساند .

عبدالرسول خان گفت اگر بتوانیم آبشخور این حیوانات را بدست آریم ، صددرجه آسانتر از اینکه گفتم این حیوانات را شکار خواهیم کرد . محمد بیك قهقهه‌ای زده گفت البته مشکل اصلی هم ، همان پیدا کردن آبشخور این حیوانات است ولی اطمینان داشته باش که نخواهیم توانست نــه تنها آبشخور حیوانــات را پیدا کنیم بلکه حتی چشمه‌ای را هم که بتوانیم بــوسیله آن رفع عطش کنیم نخواهیم یافت.

عبدالرسول خان سری تکان داده گفت ممکن است اینطور باشد . ولــی اگرشما دونفر لحظه‌ای ساکت باشید من آبشخور حیوانات رایافته وشمارا بآنجا راهنمائی خواهد کرد .

محمد بیك والله‌وردیخان میدانستند که عبدالرسول خان لاف نمیزند ودروغ نمیگوید این بود که حس کنجکاوی آنها تحریك شد و خیلی مایل بودند بــدانند رفیقشان چگونه آبشخور حیوانات را کشف خواهد کرد .

عبدالرسول خان قیافه‌ای کاملا جدی بخود گرفته اشاره باسبش کرد و گفت این حیوان ازیکسالگی تــا کنون که چهارده سال ازعمرش میگذرد ، در کوهستان بوده وهنگام تشنگی خودش مستقیماً بطرف چشمه هائی کــه در کوهسان وجــود دارد ، میرود واکنون هم عنان اورا رهاخواهم ساخت، اومستقیماً مارابلب چشمه هدایت میکند ؟

محمد بیك والله‌وردی خان که بدقت بسخنان دوست خود گوش می دادند همینکه حرفش تمام شدعنان رارها کردند و گفتند بسیار خوب. ما بپیروی ازتو ، ریش خودرا بدست این حیوان میدهیم وخودرا بخدامیسپاریم .

عبدالرسول خان که از تمسخر آخری آندو ، سخت بخود می پیچید ، گفت بالاخره بشما ثابت خواهم کرد که اسب من چه حیوان بــاهوشی است وآنوقت شما ازاینکه اورا استهزاء کرده‌اید خجل خواهید شد ، اینرا گفت وبراه افتاد . محمد بیك والله‌وری خان هم شوخی کنان درعقب سرش راه‌افتادند خورشید بتدریج ببالای سرآنها میآمد . اشعه سوزان آن برسنگلاخهای تافته و گرمای هوارا باعلی درجه رسانیده بود .

تشنگی بشدت برآن سه جوان غلبه کرده ودیگر آن نشاط وسروری که صبح بروح آنها مستولی بود ، ازوجودشان رخت بربسته وجای خود را باندیشه های دور و

دراز داده بود بدون اینکه یک کلمه حرف بین آنها ردو بدل شود ، درجاده باریک وصعب العبور کوهستانی پیش میرفتند . فقط صدای سم اسبان سکوت عمیقی را که بر کوهسار حکومت می کرد ، درهم می شکست .

الله وردی خان که ازاین گرما و ناراحتی بجان آمده بود، گفت بهتراست بر گردیم هوش اسب رفیقمان هم معلوم شد .

عبدالرسول خان که قدری هم پیش رفقایش خجلت زده شده بود گفت اگر دست خالی بر گردیم هدف استهزاء تمام اردو واقع خواهیم شد .

الله وردی خان گفت پس برای اینکه مورد استهزاء واقع نشویم بنظرم باید ازتشنگی و خستگی هلاک شویم ؟

محمد بیک که تا کنون ساکت بود و فقط بحرف رفقایش گوش میداد ، در میان حرف آنها دویده ، گفت بعقیده من یکساعت دیگر گردش میکنیم ، اگر چیزی بدست آوردیم چه بهتر والا آ وقت برمیگردیم .

این پیشنهاد را الله وردیخان وعبدالرسول خان قبول کردند .

ولی عبدالرسول خان گفت باین شرط که هر کدام از طرفی برویم و وعده ملاقات پس از یکساعت درهمین نقطه - این شرط هم مورد قبول قرار گرفت وهر کدام بطرفی اسب تاختند .

محمد بیک چون مسافتی ازرفقایش دورشد ، صدائی شنید ومثل این بود که سنگریزه های کوهستان درزیر پای حیوان بهم میخورد و بصدا درمی آید ، این بود که اسبش رانگاهداشت صدای پا بتدریج نزدیکتر میشد .

محمد بیک چشمش بیك قوچ کوهی افتاد که ازپشت سنك بزرگی سرو گردنش نمایان بود چشمان آن حیوان نیز به محمد بیك افتاده وبهمین جهت درجایش متوقف شده بود محمد بیك کمان راازشانه بیرون آورده تیری درآن نهاد ولی هنوز حیوان رانشانه نکرده بود که قوچ رم کرده وبسرعت درپشت سنك پنهان شد. محمد بیك نیز بدنبال اواسب تاخت .

قوچ بسرعت ازبیراهه ونقاط سخت عبورمی کرد واسب نمی توانست بدنبالش برود ، این بود که محمد بیك ازاسب خود پیاده شده وسر بدنبال حیوان گذاشت قوچ ازسنگی بسنك دیگر می پرید ومحمدبیك نیزدرپناه سنگها بطوریکه شکارمتوجه نشود که اورا تعقیب می کند ، بدنبالش میرفت . چون محمدبیك سر گرم تعقیب آن قوچ قوی هیکل بود ، متوجه گذشتن روز نشد ویکوقت متوجه گردید که آفتاب بطرف کوههای مغرب متمایل شده ودرحال غروب است درهمین موقع ، قوچ کوهی نیز که ازراه رفتن خسته شده بود در کنار سنگی خوابید ، محمدبیك با کمال مهارت خودرا باو نزدیك کرد وپس ازاینکه با آنحیوان درفاصله تیررس قرار گرفت ، تیری بچله کمان نهاده ، بقدرت تمام زه کمان را کشید و آنرا رها کرد . تیر صفیر زنان برجگر گاه حیوان آمده درهمانجا اوراهلاك کرد .

محمدبیك پیش دویده وخنجرراز کمر کشیده قوچ را ذبح کردو بعد برای رفع

خستگی برسر سنگی نشست.

آفتاب بتدریج غروب کردو جزایر های سوخته وتیره رنك در افق چیزی باقی نماند.

محمد بیك که از صبح هیچ چیز نخورده بود از شدت خستگی و گرسنگی چیزی نمانده بود از پای درآید ناچار ازجای برخاست و بامیداینکه اسبش را پیدا کند، قوچ را درهمانجا گذاشته ازراهی که آمده بود برگشت، تاریکی کم کم سراسر جهانرا فرا گرفت ومحمد بیك، یکه وتنها در میان کوهسار باقی مانده قدمها راخیلی باحتیاط برمیداشت زیراجزئیترین اشتباه کافی بود که اورا بقعردره های هولناك پرتاب کند، مدتی باین ترتیب پیش رفت ولی کوچکترین اثری ازاسب و رفقایش نیافت. همانطور که بزحمت مشغول راه رفتن بود ناگاه ازدور چشمش بشعله آتشی افتاد

فوق العاده خوشحال شدو بسرعت نسبتاً بیشتری بطرف آتش پیشرفت. پس ازچند ساعت راه پیمائی بآتش نزدیك شدو دیدچند سیاه چادر دور یکدیگر برپاشده و آتش درجلو یکی ازسیاه چادرها شعله میزند، وچندنفر که صورت آنهاشبیه بترکمن ها بود، دورآتش نشسته اند.

محمدبیك بیپروا پیش رفته سلام کرد، اشخاصیکه دور آتش نشسته بودند مثرایکه غافلگیر شده باشند، همگی ازجای جسته دست بقبضه شمشیر بردند ولی محمدبیك گفت من با شما دشمنی ندارم و فقط راه را گم کرده و گرسنه و تشنه هستم. اگر ساعتی مرا پناه دهید ازشما ممنون خواهم شد یکی ازآن اشخاص پیش آمده با لهجه بدی و بزحمت زیاد، بفارسی گفت، در اینوقت شب کجا بودی و بکجا میخواستی بروی که راه را گم کردی محمدبیك گفت بشکار آمده بودم و شکاری مرا در تعقیب خود تا نزدیك شما آورد و نشانی محلی راکه قوچ ذبح شده در آن جا بود داد.

آنشخص دست برهم زد، فوراً دونفر که شمشیرهای کج بر کمر آویخته بودندحاضر شدند، وروی بمحمدبیك کرده گفت نشانی کامل محلی که شکاررا در آنجااز پای در آورده ای باینده نفر بده تابروند لاشه حیوانرا بیاورند که ماهم امشب گوسفندی نداشتیم که سر ببریم و مهمان تو باشیم .محمدبیك با دست آن نقطه را نشانداد هیچ امیدوار نبود که آندو نفر بتوانند محل شکاررا پیدا کنند و بعد آنشخص بمحمدبیك اشاره کرد که اوهم در کنار آتش بنشیند. محمدبیك اظهار عطش کرد.

فوراً ظرف آبی باو دادند، آب را نوشیدو چون حالش نسبتاً بجای آمد شروع بدقت در قیافه حاضرین نمود.

همه کلاههای پوستی کوتاه بسر داشتندو قباهای سرخ رنك پوشیده و شمشیرهای پهن و کجی بکمر بسته بودند آنها نیز بنوبه خودبا نگاههای دقیق و عمیق میخواستند بدانند که این شخص تازه وارد چگونه آدمی است.

پس ازاینکه قدری بمحمدبیك نگریستند، صحبت خودرا که باورود اورشته اش

قطع شده بود، از سر گرفتند. محمدبیك متوجه شد که زبان آنها هم مثل قیافه های آنها غیرعادی است.

در همان حین که آن اشخاص مشغول صحبت خود بودند و محمد بیك با نهامی نگریست دو نفر یکه بدنبال شکار رفته بودند، مراجعت کردند و لش شکار را بدنبال خود میکشیدند، در یك طرفة العین، لاشه شکار بدیرك یکی از چادرها آویخته شد و چند نفر دیگر هم از چادرهائی که در کنار واقع شده بود، بیرون آمده حیوانرا پوست کندند و آتش دیگری در پشت چادرها افروختند و حیوانرا قطعه قطعه کرده مشغول کباب کردن آشدند.

بوی کباب چیزی نمانده بود محمدبیك را بیهوش کند چند لحظه بعد کباب حاضر شد، سفره‌ای افکندند و در آن کاسه های دوغ و ظرفهای کره و تخممرغ پخته‌را چیده، بعد هم قطعات کباب شده گوشت شکار رادر سینی های مسین گذاشته در میان سفره نهادند.

آن اشخاص دستهارا بالا زده مشغول خوردن شدند و بمحمدبیك نیز اشاره کردند که پیش آید و شام بخورد. محمدبیك که منتظر این تعارف بود، با کمال عجله مشغول خوردن شام شد.

نیم ساعتی بسکوت گذشت و بعد بتدریج یکی یکی دست از خوردن طعام کشیدند.

بعد از شام دو نفر ازهمان کسانیکه کمر بخدمت بسته بودند، آفتابه لگن آوردند و ابتدا بنزدیکی ازهمان کلاه پوستی ها بردند پس از آنکه همه آنها دست و دهانرا شستند، نوبت بمحمدبیك رسید در پرتو آتش با کمال تعجب ملاحظه کرد که آفتابه لگن طلاست هرچه باخود اندیشید که اینها کی هستند چیزی بفکرش نرسید. او هم دست ودهانشرا شست و آفتابه لگن‌را بردند.

آن ناشناس ها مثل قبل ازشام با یکدیگر بسخن گفتن پرداختند و فقط همانکه درمیان آنها قدری فارسی میدانست بمحمدبیك نزدیك شده گفت اگر شما خسته هستید و میخواهید بخوابید، بستر برای شما آماده است محمدبیك از این سخن اظهار خشنودی کرد.

آنمرد دستها را بهم زد، یك نفر آمد و محمدبیك‌را بیکی از چادرها راهنمائی کرد محمدبیك لباس‌را از تن خارج کرد و نزدیك خود گذاشت و شمشیررا درزیرسر نهاده لحاف رابروی خود کشید ولی خواب بچشمانش راه نمی‌یافت و در اینفکر بود که این اشخاص کی هستند و بچه مقصود درچند فرسنگی اردوی امامقلیخان توقف کرده اند.

این افکار مانع از خوابیدن او بود. ناگهان صدای پای چنداسب بگوشش رسید و بلافاصله راکبین آن پیاده شدند. چند کلمه فارسی بگوش محمدبیك خورد و بهمین جهت تمام هوش و حواس خودرا جمع کرد که بفهمد چه میگویند صدای همانشخصی را که اول شب باخودش حرف زده و پیشنهاد کرده بود که شکاررا بیاورند و باهم بخورند

شناخت که بتازه‌واردین میگفت خیلی خوش آمدید.)

امیر توغای فرزند خان بزرگ ما از عصر در انتظار ملاقات شماست.

از شنیدن اینسخن موی بر اندام محمد بیك راست شد و دانستکه اینچادر هامتعلق باز بکان است و او در دامی افتاده که خلاصی از آن محال بنظر میرسد در اینوقت مخاطب آن ازبك بپاسخ پرداخته گفت، راه بسیار صعب العبور بودو تاریکی شب مانع میشد که بسرعت بیائیم، ناچار قدری تاخیر شد. این صدا بگوش محمد بیك خیلی آشنا می آمد، قدري بحافظه خود فشار آورد و بـا مختصر زحمتی فهمید کـه صـدای جعفر قلیخان است.

ازاین تصادف عجیب مبهوت گردید و هرچه خواست برای ملاقات فرستاده مخصوص شاه و پسر فرمانفرمای ازبکان محملی بتراشد، راه‌حلی بعقلش نمی‌رسید ترس را فراموش کرده و منتظر بود به بیند آخر کار بکجا خواهد کشید جعفـر قلیخان خائن شروع بسخن کرده گفت، چون وقت تنك است و ما بایدزودتر باردو برگردیم که سوء ظنی متوجه مانشود، باید گفتنی‌ها را زودتر بگوئیم. همانطور که من بوسیله قاصدی بخان بزرگ شما پیغام دادم، سواران دلاور شما، نبایداز اردوی امامقلیخـان بیمی داشته باشند، زیرا اردوی او از ایلات مختلف تشکیل شده و سران ایل همه با یکدیگر اختلاف دارند، فقط وجود امامقلیخان است که آنهارا بهم پیوسته. این گرك پیررا هم من متعهد میشوم، در اولین حمله‌ای که سواران شما، باردوی فارس بکنند از پای درآورم و بشما اطمینان میدهم که درهمان لحظه اختلاف برسر تعیین جانشین امام قلیخان بین بزرگان ایلیات در گیر میشود و شیرازه اردو ازهم می پاشد و شما بکوچکترین حمله‌ای تمام آنهارا قتل عام خواهید کرد.

محمد بیـك این سخنان را می شنید و نمـی دانست چـه چیز باعث شده است که این خیانتکار لشگر جرار و خونخوار ازبك را اینطور برای ترکتاری ترغیب و تحریص میکند و نقشه‌ایرا می خواهد اجرا کند که نیمی از ایران دچار نهب وغارت گردد! ناگاه بخاطر محمد بیك گذشت که همین الساعه صحبت از پناهنده شدن او باین چادرها میشود و اورا با جعفر قلیخان روبرو خواهند کرد و بالنتیجه درهمانجا کشته خواهد شد، این بود که تصمیم گرفت قبل از این پیش آمدخود را از آن مخمصه نجات دهد.

بآهستگی از جای برخاست و لباس پوشید بآرامی ازدرز چادر بیرون نگریست دو نفر مرد مسلح رادید که دراطراف چادراو میگردند ومثل اینستکه اورا تحت نظر گرفته‌اند.

ناچار همانجامنتظر فرصت مناسب ایستاد. اتفاقا یکی از آن دو قراولان بجلو مدخل چادر آمد و پشت باو توقف کرد.

آن قراول دیگر همانطور بگشت دادن ادامه داد. همینکه قراول دومی قدری از آن نقطه دور شد، محمد بیك باپنجه های پرقدرت وفولادین خود دهان و گردن

قراول بدبخت را گرفته بدون اینکه باو مهلت فریادزدن یاحرکتی بدهد اورا بداخل‌چادر کشید و برروی زمین‌خوابانید و خنجررا بر سینه‌اش‌نهاد. آنمردبیچاره دید اگرتکان بخورد کشته‌خواهدشدناچار ساکت و بیحرکت‌ماند .

محمد بیك باچادرشبی که بدورلحاف پیچیده شده بود ،دست وپای او را محکم بست و دستمال بزرگی راهم کــه در جیب داشت بیرون آورده و بزور در حلق آن مرد بخت بر گشته چپانید ، و باین ترتیب اولین مانــع را از جلو خود دور کرد

در همین موقع شنید که قراول دومی‌رفیقش راصدا می‌زند . محمدبیك‌دید اگر بار دیگر اینشخص رفیقش را صدا بزند ، سایرین هم متوجه شده واو را دستگیر خواهند ساخت این بود که دل بدریا زده بهمان طرفی ازچادر که‌صدای قراول دومی ازآنجهت می‌آمد رفت و با خنجر دامن چادررا چاك زده درست ازچندقدمی قراول سربیرون آورد وهمانطورکه آن ازبك رفیقش را صدا میزد از پشت سر رفتــه بیخ حلقش را بشدت تمــام گرفت و خنجر را تا دسته در قلبش‌جای داد .

خون مثل فواره برسرو صورت محمد بیك جست ، معذلك گلوی اورارها نکرد و آنقدر فشرد تاآن ازبك جان بجان آفرین سپرد ، بعد اورا رها کرده خنجر خون آلود خودرا از جسد بیرون کشید ولی تازه متوجه‌شدکه‌عبورازسایر چادرها هم باین آسانی نیست ، زیرا درهرچادر چندین ازبك خفته بودندودرجلو چادرهاهم قراولان کشیك میکشیدند. محمد بیك خنجر را بدندان گرفته ، سینه خیز چون ماری عظیم‌الجثه از کنار چادرها عبور کرد . ولی همینکه‌می‌خواست از آخرین چادر بگذرد ، بدومانع برخورد یکی اینکه دونفر ازبــك درآنجا ایستاده کشیك می کشیدند و اطراف را بدقت می پائیدند و دیگرآنکه اینطرف که او آنرا انتخاب کرده بود بدره عمیق وهولناکی منتهی می گردید که بهیچ نحوی عبوراز آن ممکن نمیگردید . قلب محمد بیك‌بشدت می‌طپید ومرك‌رامعاینه درجلو چشمش می‌دید،زیرا همین الساعه بود که‌قراولی‌راکه‌درچادردست‌وپایش‌را بسته بود رهائی یافته وفرار اورا اطلاع میداد ، این بود که یك تصمیم خطرناك و سریعی گرفت که در حقیقت بقمار شباهت داشت آنهم قماری که‌دوطرف داشت یا بمرکش منتهی میشد یا بآزادی مطلق و برای اجرای تصمیم باهمان وضعی که آمده بودبچادر خود بر گشت ، قراول بدبخت را بهمان حال دید ، دریك چشم‌بر هم زدن اوراسراپا لخت کرده لباس هایش را پوشید و کلاه پوستی راهم بر سر گذاشته از چادر بیرون آمد و بطرف بیابان راه افتاد . ازجلوهرچادری که می گذشت ، قراولان بزبانی که او نمی فهمید چیزی می گفتند ولی محمد بیك بدون این‌که پاسخی بآنها بدهد راه خودرا گرفته میرفت تاآخرین چادر که‌بـه بیابان منتهی می‌شد کسی مزاحم او نشد ، نقطه‌هنگامی که باندازه پانصد قدم از محوطه چادرها دورشده بود ،قراولی سرراه بر او گرفت ولی محمدبیك با یك

حمله سریع اورا غافلگیر کرده برروی زمین خوابانید و برای اینکه هم بیجهت کسی را نکشته باشد وهم حریف را از میدان بیرون کند ، با خنجر برنده خود گوشهای اورا برید .بیچاره ازفرط درد بیهوش شد و محمد بیك با خیالی آسوده از بیراهه شروع بدویدن کرد ، بااینکه راه‌خطرناك بود و هرلحظه خطرپرتاب شدن از بالا و قطعه‌قطعه شدن اورا تهدیدمی کرد ، معذلك ازترس جان بسرعت روی بپائین نهاده و پیش میرفت . یکی دوساعت بعد سپیده دمید ، محمدبیك هم‌از طلوع آفتاب می‌ترسید و هم خوشحال‌بود .

می‌ترسید از اینکه تشنگی دیروز ، مجدداً بسروقتش آید وخوشحال بود که باطلوع آفتاب ازچنگال ازبکان نجات خواهدیافت .

مدتی بدون اینکه بعقب سرنگاه کند بسرعت پیش میرفت . نسیم جانبخش صبحگاهی میوزید و خستگی را از بدنش دور می کرد . بتدریج هوا روشن‌شدو محمدبیك توانست‌راه راتشخیص دهد.

یکوقت متوجه گردید که درجاده مال رو کوهستانی افتاده ومسافت زیادی از محلی که دیروز اسب خود را در آنجا گذاشته دور شده است اکنون که از خطر جسته بود ، باین فکر افتاد که آیا برسررفقایش چه آمـده وچگونه آنها بجستجویش برخاسته اند . دراین فکر بود که شیهه اسبی از دور بگوشش رسید فوراً از بیم اینکه مبادا سواران ازبك مشغول تعقیبش باشند درپشت سنگی مخفی شد . ولی طولی نکشید که سواران نزدیك شده ومحمدبیك دوستان‌خودراشناخت. ازشدت خوشحالی چنان نعره‌ای زد که اسبها رم کردند و چیزی نمانده بود را کبین خود را بزمین بزنند .

محمد بیك اسب خود را هم دید که یدك همراه خود میآوردنـد . همینکه چشم عبدالرسول خان والله‌وردیخان باو افتادآنها نیز بنوبه خود از ابراز مسرت خودداری نکردند .

الله‌وردیخان گفت، تمام این کوهستان‌را بدنبال‌توزیرورو کردیم‌ونتوانستیم کوچکترین اثری ازتو بدست‌آریم . برادرجان بگوببینم دیشب را چگونه بروز آوردی وباتشنگی و گرسنگی چه کردی .

محمدبیك ماجرای خود را از اول تا آخر بـاکمال دقت شرح داد و گفت گویا این جعفر قلیخان خائن نقشهٔ ازمیان برداشتن امام قلی خان را طـرح کرده است وما باید بدون اینکه این موضوع را باکسی در میان نهیم حیات این خائن را ثابت کرده وسزایش را در کنارش گذاریم .

الله‌وردیخان که ازوقوف براین نقشه شوم رنك از رویش پریده بـود ، گفت اگر ما ازهمین الان این خـائن را نکشیم ، می‌ترسم خدای نخواسته چشم زخمی بربدرم وارد کند .

محمدبیك گفت برادرجان ، توکه اینقدرکم دل نبودی .آخر مگر نمیدانی

که این پست فطرت فرستاده مخصوص شاه است و اگر بی‌جهت او را بکشیم نه تنها جان ما ، بلکه جان پدرت هم در خطر خواهد بود ولی اگر او را در حین خیانت دستگیر کرده به سزایش برسانیم ، آنوقت اعلیحضرت ظل‌اللهی ، بجای اینکه ما را مورد سخط قرار دهد از هیچگونه اکرام و انعامی در باره مـا کوتاهی نخواهد کرد . الله‌وردیخان از این استدلال محمدبیك قانع شد و گفت بسیار خوب فعلا این صحبت را کنار بگذاریم وفکری برای شکم های گرسنه خود بنمائیم .

محمد بیك گفت باید اسب ها را سوار شده به تاخت خود را بـه اردو برسانیم .

عبدالرسول خان که تاکنون ساکت مانده بود ، گفت از اینجا تا اردو درست نصف روز راه است و بعلاوه این زبان بسته‌ها هم از دیروز آب و علف بـدهنشان نرسیده ، با اینحال چگونه میتوانیم باین سرعت خود را باردو برسانیم ، بهتر است در اینجا اندکی استراحت کنیم ودهنه از دهان این بی‌زبانها بر داریم تا بچرنـد وخود مـاهم بوسیله خوراکهائیکه در ترك اسب محمد بیك موجود است سدجوع میکنیم .

پیشنهاد عبدالرسول خان مورد قبول واقع شد فوراً خورجین ترکی محمد بیك را ازپشت اسبش پائین آوردند ودهنه ازسراسبها برداشته آنها را رها کردند که بچرا مشغول شوند وخودشان هم بخوردن نان‌وجوجه کباب کرده‌ای که درسفره محمدبیك بود پرداختند . ضمن غذا خوردن ، عبدالرسول خان شرح داد که چگونه مدتی دروعده گاه انتظار اورا کشیده اند وپس از مدتـی انتظار وقتی دیـدند از رفیقشان خبری نشد دردامنه های کوهستان تاغروب جستجو کرده‌واسبش را بدون صاحب یافته اند واین موضوع بیشتر باعث تشویش آنها شده واسب را برداشته تا وقتیکه چشم کار میکرده است درجستجوی او بوده اند . همینکه سخن عبدالرسول خان باینجا رسید ، محمدبیك گفت خدا را شکر که بفکر نیفتادید اسبها را گذاشته وازبیراهه بجستجوی من بپردازید والا بجای اینکه فعلا بایکدیگر مشغول صرف غذا باشیم ، در دام ازبکان بودیم .

عبدالرسول خان والله‌وردیخان ازسخن محمدبیك بخنده‌افتاده وسخن‌دیگری بمیان‌آوردند .

پس ازصرف غذا ، اسبان خودرا که نسبتاً استراحتی کرده وقدری چریده بودند گرفته سوارشدند وروی بطرف اردونهادند .

سزای خائن

نزدیك ظهر بود . شاه دریکی ازاطـاقهای قصر چهلستون نشسته وصدر اعظم باجمعی ازدرباریان دست بسینه درمقابلش ایستاده بودند .

شاه صفی صدراعظم را مخاطب قرار داده وبـا او راجع بمالیات تنباکو مذاکره میکرد دراین اوان مصرف تنباکو درسراسر ایران بحد اعلی رسیده‌بود

ومالیات تنباکوی شهر اصفهان بتنهائی بچهل هزار تومان بالغ میشد .

شاه‌صفی یکمرتبه بدون هیچگونه دلیل وعلتی فرمان‌داد ازاستعمال تنباکو درسراسرایران جلوگیری کنند .

این فرمان شاه یك هفته بود باکمال شدت درسراسر ایران اجرا میشد . سه روز قبل فراشان پادشاهی دونفر از تجار معتبر هندوستان راکه بدون اطلاع از حکم شاه ، در مقابل حجره کاروانسرا نشسته وقلیان میکشیدند دستگیر کرده ومحبوس ساخته بودند . چون ایندو نفر خارجی بودند،قضیه‌را بعرض شاه‌رسانیدند تاشخصاً درباره آنها تصمیم بگیرد .

دراینروز یکی ازموضوعاتی راکه شاه با اعتمادالدوله صدراعظم درمیان نهاد ، قضیه دو نفر هندی بود . اعتمادالدوله باصدای آهسته گفت ، اعلیحضرتا یکی دیگر از تجار هندی دیروز در دیوانخانه مرا ملاقات کرده و استدعا داشت بعرض مبارك برسانم که او حاضر است در مقابل استخلاص دونفر شریکش مبلغ ۲۵ هزار تومان بخاکپای قبله عالم پیشکش کند . شاه صفی از این سخن روی درهم‌کشیده گفت ، مگر عدالت پادشاه ، فروشی است که این‌هندی نجس‌جسارت ورزیده وچنین گستاخی کرده است ، فوراً بگوئید جارچی‌ها جار بزنند که این‌دو کافر درهمان محلی که سر ازفرمان باززده‌اند ، سیاست خواهندشد .

اعتماد الدوله تعظیمی کرده خواست ازاطاق بیرون‌آید و فرمان پادشاه را اجرا کند ولی شاه مجدداً اورا صدازده گفت ضمناً دستور بده مقداری سرب و وسایل ذوب کردن آنرا نیز فراهم‌کنند وبهمان کاروانسرائیکه مسکن این هندیهاست ببرند . این‌کاروانسرا درمیدان شاه که وسیع‌ترین میدانهای شهر بود واقع شده و مرکز تجار خارجی بود .درآن‌جا از همه قسم مردم رفت و آمد داشتند ، هندی — عرب — اروپائی — ترك . همه بهترین و نفیس‌ترین امتعه کشور های خود را برای فروش بایران میآوردند ودرانبارهای وسیع کاروانسرا جای میدادند وخود در حجره های تمیز آن منزل میکردند . جارچی‌ها دراطراف شهر راه افتادند وباصدای بلند فرمان شاه را باستحضارمردم میرساندند ، بفاصله چند لحظه تمام مردم شهر اطلاع یافتندکه دونفر بیگانه بجرم سر پیچی از حکم شاه درجلوکاروانسرای خارجی‌ها مجازات خواهندشد .

در میدان شاه چندین هزار نفر اجتماع کرده و انتظار ورود محکومین راداشتند شاه نیزبرای تماشای اجرای حکم سوار شده و باملتزمین رکاب بمیدان آمد آفتاب کم‌کم بوسط السماء نزدیك میشدانبوه جمعیت چون‌اقیانوس‌خروشانی موج‌میزد . شاه وهمراهانش‌درزیر سایه سردر بلندکاروانسرا ، همانطور سواره ایستاده وانتظار ورود محکومین راداشتند .

در اینوقت از گوشه میدان فراشان غضب‌که لباس قرمز پوشیده بودند نمودار شدند دو نفر بازرگان بیچاره درمیان آنها دیده می شدندکه بارنك پریده وحال مشوش ومضطرب باقدمهای لرزان پیش می‌آمدند . و محکومین درکنار

میدان نزدیك شاه توقف کردند و پس از تعظیم غرائی منتظر تعیین تکلیف خود ازطرف شاه ایستادند . شاه چیزی باعتمادالدوله صدراعظم که در طرف راستش ایستاده بود ، گفت واعتمادالدوله سواره بطرف یکی از شاطر هاپیش آمـده دستورداد برود ومیرغضب رااحضار کند . میرغضب فوراً بنزد اعتمادالدوله دوید و دست بسینه در مقابلش ایستاد . اعتماد الدوله باو گفت ، فرمان اعلیحضرت ظل اللهی اینستکه سرب گداخته درحلق این خارجیان نافرمان ریخته شود .

میرغضب تعظیمی کرده وبطرف نقطه‌ای که محکومین و فراشان و شاگردانش درآنجا ایستاده بودند رفت وفوراً بشاگردانش که ازساعتی قبل وسائل را فراهم کرده بودند ، اشاره کرد که سرب راداغ کنند . دو تن از شاگردان میرغضب بلافاصله کیسه هائی راکه بردوش داشتند برزمین گذاشتند و کوره گلی وبوته‌های ذوب‌سرب وذغال رااز آن بیرون‌آورده دریك طرفة العین درکوره‌آتش‌افروختند و چند قطعه بزرك سرب دربوته نهاده شروع بدمیدن کردند .

دو نفر دیگر ازآنها ، نطع چرمین را گسترده وآن دوهندی بدبخت را روی آن نشانیدند . هیچکدام از این دو نفر با اینکه نمیدانستند چه عـذاب وحشتناکی در انتظار آنهاست معذلك از شدت ترس روح در بدن نداشتند .

میرغضب شخصاً بطرف یکی ازمحکومین‌آمده وبا انگشتان ضخیم وپرقدرت دست راست فکین او را ازهم بازکرد وبا دست چپ حلقه مخصوصی را که برای باز نگهداشتن دهان محکوم بکار میرفت ، در دهانش گذاشت . هندی بیچاره فریاد می‌کشید ودست وپا میزد ولی فایده‌ای نداشت .

دراین وقت سرب کاملا گداخته شده بود . میرغضب بوته سرب گداخته را که گاز سبزرنگی درپرتواشعه آفتاب ازآن متصاعد میگردید با انبری آهنین ازمیان شعله های آتش برداشته پیش آمد . چهارنفر ازشاگردان پرزور اودست وپای تاجررا گرفته ویکی هم سرش را بین دوزانوی خود بقوت هرچه تمامتر نگهداشت . میرغضب با یك حرکت ماهرانه سربهای گداخته را بحلقوم آن سیه روز ریخت . بـوی زننده گوشت سوخته سراسر میدان را فرا گرفت و هندی غریب بعد از یکربع ساعت که دست وپا میزد جان بجان آفـرین سپرد . همین مجازات وحشتناك در باره آن یکی نیز اجرا شد وپس ازخاتمه مـراسم مجازات شاه وهمراهانش بقصرچهلستون باز گشتند ومردم نیزمتفرق شدند .

نعش هندیها تا دو روز درمیدان شاه افتاده بودکه مردم آنها را دیده و ازسرنوشت آنها عبرت گیرند . عصرآنروز مجدداً شاه درتالارآینه قصرچهلستون نشسته و جمعی از درباریان وصدراعظم درحضورش بودند وشاه شخصاً بگزارشات صدراعظم گـوش داده وبرای رتـق و فتق امـور کشور دستـورات لازم را صادر می کرد .

دراینوقت حاجب پرده را بالا زده تعظیمی کرد و گفت دوقاصد از جانب خراسان رسیده و گویا عریضه ای از امامقلی خان دارند . شاه با عجله گفت

فوراً آنها را بحضور بیاورند .

چند لحظه بعد دو شاطر گردوخاك آلوده که یکی از آنها کوله پشتی بردوش داشت وارد شده تعظیم کردند . یکی ازآنها دست در بغل کرد و پاکت ممهوری را بیرون آورده پیش رفت و بدست شاه داد . شاه آن پاکت را به اعتمادالدوله داد .

صدراعظم پس از آنکه مهر امامقلی خان را بدقت معاینه کرد پاکت را گشوده و کاغذ را که در آن بود بیرون آورد و بصدای بلند چنین قرائت کرد :

بخاکپای مبارك اعلیحضرت اسلام پناه، پیرغلام خانه زاد امامقلی چنین معروض میدارد:

فتنه ازبك باقبال بی زوال ظل الله پایان یافت و خوانین ازبك، بوسیله عساکرظفر نمون پادشاهی منکوب گردیدند حادثه ایکه قابل عرض بدرگاه قبله عالم است اینکه :

جعفرقلی خائن نان ونمك پادشاه اسلام را خورده و در راه اضمحلال سپاه قبله عالم و فتح و فیروزی ازبکان کوشش میکرد . و برای اینکه سپاه اعلیحضرت را ازخادم جان نثاری چون چاکر درگاه ، خالی بگذارد توطئه قتل پیرغلام راچیده بود ولی خداوند مهربان نخواست که درحال خدمتگذاری بپادشاه اسلام ، چشم از دنیا بپوشم و بحکمت خویش خیانت او را برملا کرد . در جوف همین عریضه . عریضه دیگری را که درآن خیانت جعفرقلی بتصدیق ریش سفیدان ومعتمدین وخوانین واعیان خراسان رسیده است تقدیم و سرودست نجس جعفرقلی خائن ، وتوغای فرزند خان بزرك ازبك نیز بآستان ظل الله تقدیم گردید .

فعلا پیرغلام با اردو درخراسان درانتظارفرمان شاهانه هستیم .

در ذیل نامه امامقلیخان استشهادی از سران سپاه و معتمدین و خوانین خراسان شده بود و آنها تصدیق کرده بودند که جعفر قلیخان در حین محاربه میخواسته است امامقلیخان را ازپای درآورد ولی قبل ازاینکه موفق باجرای نیت شوم خود شود ، بدست محمدبیك نامی ازصاحبمنصبان قزلباش کشته شده است .

شاه بدقت این نامه را گوش میداد وهرجمله‌ای که ازآن قرائت می گردید رنگش پریده‌تر میشد .

بالاخره سری تکان داده گفت عجب عجب ! معلوم میشود سران سپاه ما ، خیلی بشاه وخانه وناموس خود دلبستگی دارند . این سبحان خان بیشرف میگفت ممکنست امامقلی‌خان با ازبکان ساخته وخطه خراسان را تصرف کند ولی معلوم شد که آن پیرمرد شجاع جزخدمت بما ، خیالی در سرندارد واین خود سبحان خان وجعفرقلی خان بوده‌اند که درسرهای نجس خود چنین افکارشومی رامی پرورانده‌اند وبعد صدراعظم را مخاطب قرار داده گفت :

فوراً بفرستید سبحان خان نمك بحرام راهرجا که هست دستگیر کرده بیاورند.

اعتمادالدوله یکی از صاحبمنصبان گرجی رابنزد خود خواسته فرمان دستگیر ساختن سبحان خان را باو ابلاغ کرد وآن صاحبمنصب برای اجرای امر بعجله بیرون دوید.

شاه مجدداً بصدراعظم گفت هم اکنون بیکی از مستوفیان دستور دهید

فرمانی به امامقلی‌خان بنویسد ودرآن فرمان مراتب خوشنودی ما را نسبت بآن سردار شجاع اظهار دارد وباو ابلاغ کند که با اردو بطرف مقرحکومتش که شیراز است برود.

اعتمادالدوله روبیکی از مستوفیان کرد و اوهم فوراً قلمدان را از کمر کشیده پس از کسب اجازه در گوشه‌ای نشست ولوله کاغذ ترمه‌ای خانبالغ راهم ازآستین بیرون آورد ودرکمترین مدتی متن فرمان را نوشت.

صدراعظم فرمان را گرفته بدقت خواند وبعد مهرشاه را گـرفته آن را ممهور ساخت وبدست یکی ازشاطران تیزتك پادشاهی سپرد.

دراین هنگام سبحان خان، که ابداً ازجریان وقایع اطلاعی نداشت کاملا خالی‌الذهن وارد شده چنان تعظیمی کردکه سرش بخاك‌سپرده شد.

شاه روی از او بر گردانیده وبآن شاطر گردوخاك آلودی که کیسه ای بردوش داشت وتاکنون در گوشه‌ای ایستاده بود اشاره کردکه پیش آید وبعد با صدای گرفته‌ای گفت سوغاتی راکه ازخراسان جهت سردارشجاع و باوفای ما، سبحان خان آورده ای درپایش انداز.

آن شاطرفوراً سر کیسه رابازکرد وته‌آنرا گرفته بایك حرکت محتویاتش را درپای سبحان خان ریخت؟

موهای سر سبحان خان از شدت وحشت، راست ایستاد، زیرا سر برادر خود را دید که خون در اطرافش خشك شده و مختصر عفونتی هم گرفته است. سر دیگری هـم با ریش کوسه و چشمان تنك در پهلوی سر جعفرقلی خـان دیده میشد.

سبحان‌خان بااینکه ازترس زبانش‌بندآمده بود؛ خودرا ازتك وتانینداخته گفت برادر بیگناهم ازصدیق‌ترین چاکران اعلیحضرت ظل‌اللهی بود وقطعا بهمان جرم صداقت، دشمنان پادشاه اسلام اورا باین روز افکنده اند. شاه صفی ابروها را درهم کشید و گفت بیجهت سعی مکن که مسئولیت کشته شدن برادرت رابگردن دیگران بـار کنی. من مقصر را خوب میشناسم و مجازات او را از پیش تعیین کرده ام، دراین موضوع چشمها وزبان تو مقصرند، زیرا چشمان تو نتوانسته است خادم را ازخائن تشخیص دهد وزبانت بیموقع ازخائنی تعریف کرده.

سبحان خـان دانست که چه سرنوشت تیره ای در انتظار اوست معذلك باز هم آخرین کوشش را برای تبرئه خود و گیر انداختن امامقلی خان کرده گفت، اجرای حکم اعلیحضرت ظل‌الله بر سر من، اگر چه فرمان سیاست باشد بر من گواراست، و با خوشحالی از آن استقبال میکنم ولی در این ماجـرا تنها غصه‌ای که دارم اینستکه اعلیحضرت ظل‌الله یکی ازچاکران صدیق درگاه خودرا از دست میدهد وبا این عمل، دل دشمنان خود را که باقدرت‌و پول قلوب مردم مملکت را در دست دارند خوشحال میسازند و بآنها میفهمانند که چاکران صدیق اعلیحضرت ظل‌الله چگونه از ولی نعمت خود پاداش می‌یابند.

شاه‌صفی دیگر مهلت حرف زدن را بسبحان خان نداد و با صدای بلند میرغضب را احضار کرده گفت ، چشمان این خائن را کور کن و زبانش را از بیخ بر کن .
میرغضب فوراً یکی از شاگردانش را مأمور کرد که برود و سیخهای مخصوص اینکار را داغ کند و خودش با یکی دیگر از شاگردان سفره چرمین را گستردند و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که امر شاه اجرا شد . یعنی سبحان خان از چشم و زبان محروم گردید ، وجسد بیهوش او را شاگردان میرغضب بدوش گرفتند و ازحضور شاه بیرون برده بدست کسانش سپردند .
شاه پس ازآنکه سبحان‌خان را سیاست کرد، بفکر فرو رفت زیرا حرفهای آن خائن کم و بیش اثرخود را بخشیده بود و شاه صفی میاندیشید از کجا که امامقلیخان برای اینکه خاریرا ازسرراه خود برداشته باشد مبادرت بقتل جعفرقلی خان نکرده است ؟ واین استشهاد هم ابداً قابل اطمینان نیست زیرا فعلاجان ومال مردم خراسان در قبضه اختیار اوست و هرچه بگوید آنها ناچارند آنرا اجرا کنند .

این افکار درمغزشاه‌صفی دورمیزد وسوءظن او نسبت بامامقلیخان هرلحظه روبتزاید بود بالاخره ازشدت هجوم افکار و برای اینکه استراحتی بکند تصمیم گرفت بحرمسرا برود وساعتی در آغوش آریتای خوشگل ، اندوه زندگی را از یاد ببرد ، این بود که با اشاره سر ، حضار را مرخص کرد وپس از آنکه چند دستور مختلف دراطراف امورجاریه مملکت بصدراعظم داد ، او را مرخص کرده وخود نیز ازجای برخاست وبطرف اندرون براه افتاد .

فصل یازدهم

فیروزه اسیر عشق

از روزیکه طهماسبخان بحرمسرا آمده و آریتا را دیده بود ، آریتا و فیروزه دراجرای نقشه خود مصمم‌تر شده بودند ، زیرا نقطه اتکائی درشهراصفهان پیدا کرده و میتوانستند در فکر خود نقشه فرار را بکمك اوطرح کنند و پرتو ضعیفی ازامیدواری‌درقلوب آنها بتابد منتهی اجرای این امرموکول بدو چیز بود، یکی اینکه طهماسبخان بهویت گرگین وروابط اوبا آریتا پی‌نبرد .
دیگر آنکه آریتا رل خود را خوب بازی کرده طوری از طهماسبخان دلربائی کند که آن جوان حاضرشود در راه عشق اوهمه چیزخود را فدا کند ، آریتا غالباً محض اینکه تنها میشد ، فیروزه را احضار کرده و در اطراف این موضوع با اوصحبت میکرد .
یك روز که‌این‌خانم و کنیز پهلوی‌یکدیگر نشسته وصمیمانه بایکدیگردردل

می کردند ، سر و کله فاطمه بیگم از دور نمایان شد . آریتا گفت بسم الله الرحمن الرحیم ، دیگر چه خبر است و این پیره زن نجس چه فکر تازه‌ای برای من کرده‌است .

فیروزه انگشت بر بینی نهاده گفت خانم‌ساکت‌باشید . کلید نجات من‌و شما دردست همین پیرزن است . خواهش‌میکنم بوضع بهتری ازاو پذیرائی کنیدو قیافه خودرا بشاش‌تر نشان‌دهید.

دراینموقع فاطمه بیگم نزدیک‌شد وفیروزه سخن‌خودرا قطع کرد .

فاطمه بیگم سلامی کرد و ایستاد آریتابا تبسمی اورا نزد خود خواست‌و اجازه نشستن‌داد فاطمه‌بیگم پهلوی‌آریتا نشست ولی‌لب بسخن‌نگشود .آریتا گفت هرچه‌میخواهی بگو، ملاحظه نکن ،فیروزه کاملامحرم است.

با اینکه آریتا این اطمینان را باو داد معذلک فاطمه بیگم مطمئن نشده و با تردید اطراف خودرا می‌نگریست بالاخره تردید او رفع شده لب به سخن گشود و گفت این جوان بیچاره از روزی که با شما طرف مکالمه شده است دیگر آرام و قرار ندارد و چون دیوانه ها دائما نام شما ورد زبان اوست ، اگر ترحمی باو کرده و زود تر او را بمراد دل برسانید جانش را نجات داده‌اید .

آریتا وفیروزه نگاهی بایکدیگر ردو بدل کردند وآریتا گفت‌اگرامروز یکساعت بغروب مانده بانیجا بیائی فیروزه را باتو می‌فرستم که‌پیغامی ازجانب من‌باو بدهد و اورا دلگرم کند .

فاطمه بیگم از این پیشنهاد خوشحال شد زیرا اگر بازهم خودش‌می‌رفت و به طهماسب خان جواب بی موضوعی میداد ، طهماسب خان تصور می کرد که دروغ می گوید و دیگرباو چیزی نمی‌داد . در صورتی که آمدن فیروزه دلیل این بود که بقدر لازم نزد آریتا چانه زده و خدمت خود را انجام داده است . پس از گفتن چند کلمه دیگر خدا حافظی کرده و آن دو را تنها گذاشت .

همینکه ازآنجادورشد، فیروزه گفت مرا بچه‌جهت میخواهید نزد طهماسب خان بفرستید .

آریتا جواب داد مقصودم اینست که‌تو بروی گرگین را ملاقات کرده حقیقت روابط من و طهماسبخان را برایش‌شرح دهی ، تا مبادا قبل از این که‌او بداند اظهار خصوصیت من با اینجوان سبک مغز بنا مصلحتی است ، طهماسبخان‌در حضور او حرفی بزند که گرگین تصور کند روابط نا مشروعی میان ما وجود دارد و عصبانی شده اورا معدوم سازد یا مشت مرا پیش طهماسبخان باز کند و کارها بکلی خراب شود .

فیروزه فکری کرد و گفت واقعاً خوب متوجه شده‌اید . رفتن من خیلی لازم است و کاش زود تر باین کار اقدام می کردیم ، الان هم دیر نشده

من میروم .

آریتا گفت ولی گویا قراولان را فراموش کرده ای . تا انگشتر شاه دردست نباشد ، اگر بال هم داشته باشی نمی توانی از این محیط شوم خارج شوی .

- انگشتررا که چندروز قبل شمااز او گرفته بودید .

- ولی نگذاشت پیش من بماند و آنرا پس گرفت .

- پس تکلیف چیست وچه بایدبکنیم .

خیلی ساده است امشب که بنزد من آمد انگشتررا ازاو میگیرم وتوفردا برای دیدن طهماسبخان خواهی رفت .

فیروزه گفت درهرحال من برای انجام اینکار حاضرم .

در این موقع صدای بانك مؤذن غروب آفتاب را اعلام داشت و بانوان حرم غالباً وضو ساخته بنماز ایستادند . هنگام غروب منظره حرمسرا بیش ازهمه وقت غم انگیز بود .

در سایه ارغوانی ابرهای تیره رنك سوخته ، دیوار های قطوروبلندحرم چون غولهای کوه پیکری سربرآسمان افراشته وموجودات بیچاره وبدبختی را که اسیر مردی خونخواربودند نگهبانی می کردند .

پنداشتی بخارخون بیگناهان و دودآه مظلومان درهم آمیخته وچون پرنده منحوسی پر و بال بر سر زنان بیچاره ایکه خواهی نخواهی تمام عمر را باید باناکامی دراین قفس محبوس باشند گسترده است .

آریتا با اینکه مسلمان نبود، بدقت بصدای حزین مؤذن گوش داده و از ته دل بدرگاه خدا میناليد و استغاثه می کرد که هرچه زودترازاین جهنم سیاه و پر وحشت نجات یابد .

در این میان ناگاه بانك خواجه سرایان که ورود شاه را اعلام میداشتند بگوشش رسید کنیزکان اطاق اوراقبلامهیا کرده بودند . سفره را گسترده وانواع و اقسام نقل و شراب وحلویات گوناگون درآن چیده بودند .

آریتاهمینکه ازنزديك شدن شاه مطلع گردیددستهارابرهم زد ،یکی ازکنیزکان پیش دوید . آریتا اشاره کرد که شمعهارابرافروزد

دريك لحظه تمام شمعهاراروشن کردند و اطاق مانندروز روشن شد.

آریتا که خودراچون طاوس مست آراسته بود جلودراطاق باننظارورودشاه ایستاد و همینکه شاه صفی از دورپیدا شدتعظیم کرد ، شاه صفی بدیدن اولبخندی زده دست درازکرد و دست اورا گرفته باخود بطرف اطاق برد ودرصدر اطاق برروی مسند نشسته آریتارا هم درپهلوی خود نشانید .

قیافه شاه بقدری گرفته ودرهم بود که آریتابی اختیار علت ملال خاطرش را پرسید .

شاه صفی سرش را برسینه زیبای او تکیه داده گفت :

سلطنت بريك مشت مردم خائن و حقه باز چه نتیجه ای دارد ! من بهرکس

اعتماد می کنیم بزرگترین خیانت ها را نسبت بمن مرتکب می شود . نیم ساعت قبل سبحان خان راکه تصور می کردم یکی از صدیق ترین چاکران درگاه است بسزایش رسانیدم .

آریتا از شنیدن جمله آخری مرتعش شد زیرامعنی آنراخوب میدانست و ازطرفی دردل می‌اندیشیدکه اگر دسیسهٔ اووفیروزه کشف شود سرنوشت شوم و سیاهی درانتظارشان خواهدبود .

شاه‌صفی پس ازنوشیدن چندقدح شراب بسروجد ونشاط آمد ولی مثل هر شب ، تردماغ وخندان بنظر نمی‌رسید وغبار ملالی که چهره‌اش رااحاطه کرده‌بود برطرف نمی‌شد آریتا هرچه ازفنون دلربائی میدانست بکارش برد که اورابسروجد آورده وانگشترش رابگیرد وازطرفی هم‌می‌ترسید که آن‌دژخیم خونخوار درهمان حال دلتنگی بماند ، زیراممکن بود ناگهان قهقه‌منحوسش بلند شده وخون‌چندین بیگناه رابریزد .

اواسط شب ، هنگام شام‌خوردن آریتا موضوع انگشتر رابا شاه درمیان نهاده گفت :

گیس سفیدان حرم‌که ازبیرون وارد حرمسرا می‌شوند خبر می‌آورند که تجارهندی وعثمانی واروپائی امتعه نفیسی برای فروش ببازار آورده‌اند ولی من نمی توانم از آنها استفاده کنم زیراکنیزم اجازه خروج ازحرم سرارانداردِ.

شاه‌صفی گفت اینکه‌مانعی ندارد ، بگیر این انگشتر مرا وبکنیز خودت بده . من‌این انگشتر رااز توپس نخواهم گرفت تاهروقت که بخواهی بکسی اجازه خروج‌ازحرمسراباوروده‌بآن‌بدهی بتوانی بوسیله این انگشترمنظورت‌راعملی کنی.

آریتا ازاینکه باین‌زودی حاجتش برآورده شدخیلی مشعوف گردید وبرق خوشحالی ازچشمانش جستن کرد ولی ظاهراً چیزی بروی خود نیاورده با وضعی که نشان می داد چندان بحالش فرقی نمی کند انگشتر راگرفته در انگشت وسطای خود کرد .

شاه بعدازاینکه شام راخوردبرای‌خفتن‌ببستررفت‌وآریتاراهم‌بنزدخودخواند.

فردای آنروزپس ازآنکه شاه از اطاق آریتا بیرون رفت ، آریتا اولین کاری که کرد فیروزه را احضار کرده گفت بیا اینهم انگشترشاه ! همین‌الساعه باید لباس پوشیده بروی گرگین را ملاقات کنی .

فیروزه‌انگشت‌قبول‌بردیده نهادوانگشتر راگرفته‌ازدر بیرون‌رفت . لباس پوشیدن‌او چندلحظه‌ای بیشتر طول نکشید، بعدچادرابرسرافکنده‌ازدرب‌اندرون‌خارج‌شد.

درچندجا قراولان جلواورا گرفتند ولی اودرهمه جاانگشتر رانشان میداد وعبور میکرد . همینکه از کوچه جلوالدرون بیرون رفت نفس راحتی کشید ومثل اینکه بارسنگینی‌ازشانه‌اوبرداشتند ، ولی تازه متوجه‌اشکال جدیدی شد یعنی‌خانه طهماسب خان رانمیدانست درکدام قسمت شهر است، فقط میدانست که طهماسبخان پسر خزانه‌دار باشی است .

میخواست ازعابرین نشانی منزل خزانه‌دار باشی راپرسد ولی حرف زدن اوبامردهای نامحرم صورت خوشی نداشت همانطور متحیر ایستاده بود ونمی‌دانست چکند که ناگاه دسته‌ای ازقراولان شاهی ازدور پیداشدندکه بطرف اندرون می آمدند بمحض اینکه فیروزه چشمش بآنها افتاد فکری بخاطرش رسید ، پیش‌رفت ویکی ازآنهارا صدازده انگشتر شاه‌را باونشان‌داد .

قراول که انگشتر رامیشناخت دانست که فیروزه از زنان اندرون شاه است این‌بود که تعظیمی کرده گفت چه‌امری دارید .

فیروزه گفت منزل خزانه‌دارباشی رامی‌خواهم .

قراول گفت من‌بخوبی آنجارا بلدم . چنددقیقه مهلت بدهید ازنایب اجازه بگیرم وهمراه شما بآنجا بیایم .

قراول بسرعت خودرا برفقایش که چندین قدم ازاو دورشده بودندرسانید وماجرا رابنایب قراولان اطلاع داده خود بنزد فیروزه بر گشت . قراول جلوو فیروزه درعقب سرش براه‌افتادند تابمنزل خزانه‌دار باشی رسیدند قراول‌دق‌الباب کرده‌وخودش ازفیروزه اجازه گرفت وازآنجا دورشد . پس‌ازمدتی نسبتاً طولانی غلام زنگی گردن‌کلفتی در راگشود فیروزه طهماسبخان راخواست آن غلام سیاه گفت‌الساعه بامهمانش ازمنزل بیرون رفتند تایکساعت دیگر برمیگردند .

فیروزه گفت ممکنست اجازه بدهی‌من‌داخل منزل شوم ودر گوشه‌ای بنشینم تامولایت بر گردد .

غلام باسر اشاره مثبت کرد ودررا نیمه بازگذاشت تا فیروزه داخل شود بعدازاینکه فیرزوه وارد شد ، درب سنگین رادوباره بست وکلون آن راانداخت .

فیروزه وارد دالان طولانی وتاریك آن منزل گردید . غلام در یکی از اطاقها راگشود و بفیروزه اشاره کرد که داخل آن‌شده بنشیند . فیروزه قبول کرد وداخل اطاق شده درگوشه‌ای نشست . غلام نیزداخل اطاق شد وروبروی‌فیروزه نشسته باچشمان شربار وشهوت آلود خود او را ورانداز میکرد .

فیروزه کم کم درآن اطاق خلوت ونیمه تاریك بوحشت افتاد ، مخصوصاً چشمان براق وخیره‌سیاه‌زنگی که شعله شهوت ازآن زبانه‌میکشید وحشت‌دخترك بیچاره راصد چندبن کرده بود برای اینکه قدری ازوحشت خود بکاهد سکوت وملال آوری راکه برفضای اطاق مستولی بوددرهم شکسته گفت :

این مهمان مولای توچه‌جورآدمی است .

سیاه گفت جوانی غریب است که تازه وارد اصفهان شده و در قهوخانه‌ای منزل داشت ارباب اورا بخانه آورده ومثل برادر خود ازاوپذیرائی می کند .

فیروزه از روی نشانیهائیکه سیاه داد ، فهمید مهمان طهماسبخان همان گرگین است .

غلام‌زنگی همانطور که مشغول صحبت بود بتدریج خودرا بطرف فیروزه نزدیك‌میکرد وفیروزه‌هم که‌متوجه این‌موضوع‌شده‌بود،هرقدر که‌غلام‌زنگی باونزدیکتر میشد، او

خودرا بکناری می کشید ولی آنقدر غلام باو نزدیك شد که دیگر فیروزه بدیوار رسیده وراهی برای عقب نشینی نداشت ، دراین‌وقت غلام سیاه هم پهلوی فیروزه رسیده بود .

دخترك بیچاره ازفرط وحشت‌وتنفر، مانند گنجشکی که درچنگال عقاب‌اسیر شده‌باشد برخود میلرزید ولی سیاه گردن‌کلفت که ازفشارشهوت دیوانه شده‌بود توجهی بترس‌وعدم تمایل فیروزه نداشت.

چون کاملاتنه‌اش‌بابدن فیروزه تماس پیدا کرد، فیروزه‌باصدای خشم‌آلودی پرسیدچرا اینقدر نزدیك من‌آمده ای؟

سیاه لبخندی‌زد بطوریکه دهان‌گشادش تا بنا گوش‌باز شده و دندانهـای سفیدش‌نمودار گردیدو گفت‌الان خانه خلوت است میخواهم چند دقیقه‌ای خوش باشیم . فیروزه که‌از نیت شوم اوکاملا اطلاع یافت بیکبار ازجای جسته‌خود را ازچنگال اونجات داد. تا مدتی فیروزه دراطراف اطاق میدوید وغلام نمیتوانست اورا بچنك‌آورد .

زیرا با اینکه فشار شهوت آن زنگی رادیوانه کرده ومثل برق بدنبال دخترك میدوید معذلك فیروزه بچالاکی تمام خودرا ازچنگـال او نجات می دادو اززیر دست وپایش فرار میکرد ولی بالاخره بازویش دردست سیاه افتاد . غلام قوی‌هیکل بایك تکان اورا برروی فرش انداخت‌و خود بررویش افتاد، فیـروزه بیچاره با دست وپا از خود دفاع میکردو فریاد میزدو ضمناً هر قطعه‌ای که ازبدن آن غول بدهانش نزدیك میشد بسختی آنرا گاز میگرفت‌ولی غلام سیاه ابداً از مشت‌ولگدهای ظریف اوپروائی نداشت‌و دیگر کم‌کم طاقـت دفاع از فیروزه سلب شده وبی حال افتاده بود ، ولی در همین لحظه در باز شدو یکنفربسرعت برق‌وارد اطاق شده ازپشت سرگردن کلفت سیاه را در دست گـرفت و او را بکناری انداخت.

فیروزه چشمش بطهماسبخان افتاده میخواست ازاو تشکر کند ولی‌ازشدت خستگی‌وخجالت‌از هوش‌رفت.

طهماسبخان چند دقیقه سراپای آندخترك‌زیبای گرجی را که‌در کف‌اطاق ازهوش‌رفته بود نگریست‌و دیدقیافه اوبنظرش آشنامیآید، غفلتاً بیادآوردروزی که بحرمسرای شاه‌صفی رفته بود ،اورا همراه آریتا دیده است‌وحدس‌زد که‌دخترك باید از کنیزکان آریتا باشد، این بود که فوراً بدنش‌را بالباسهـای‌خودش که‌غلام سیاه از تن او خارج کرده بود، پوشانیده و خودش مچ دست‌سیاه را گـرفت‌و بطرف اندرون برده‌و در آنجا صدا زدچند نفراز خواجه‌سرایان آمدند و دستور داد سیاه را در یکی از زیرزمینهای بیرونی زندانی کنندو خودش بطوریکه کسی نفهمد به انبار رفته، یك‌شیشه شراب‌و یك شیشه گلاب‌برداشته به بیرونی آمدوسر شیشه گلاب را بـاز کرده مشتی از آن‌بصورت فیروزه زدو بدنش را مالش‌میدادتا بحال آید، دهانش رابزحمت گشوده‌قدری‌شراب درآنریخت ،همینکه‌مشروب‌مقوی

از گلویش پائین رفت نفسهای بلندی کشید.

طهماسبخان اورا ازجای بلند کرده سرش‌را بشانه خودتکیه دادودست های اورا تکان‌میداد تاکم کم چشمهایش بازشد.

فیروزه همینکه بحال آمد، خودرا در آغوش طهماسبخان دیدو باراز شدت شرم‌و حیاچهره‌اش گلگون شد. طهماسبخانکه متوجه شد دخترك خجالت میکشد باکمال ملاطفت و مهربانی گفت خجالت نکش‌تو حالت خوب نیست همانطور که ببرادرت تکیه میدهی سرت را بشانه‌من تکیه‌بده ومطمئن‌باش همینکه حالت‌خوب شد، دستور میدهم که جلو چشمت، گوش ودماغ این سیاه‌ملك بحرام را ببرند.

فیروزه حس میکردعلاوه بر اینکه بیحال‌است وقدرت حرکت در اونیست، بدش هم‌نمیاید که سرش را نزدیك سرطهماسبخان، روی شانه او بگذارد و ساعتها بهمین حال بماند.

طهماسبخان نیزکه از جانب فیروزه مضطرب بود، اضطرابش بر طرف شده و کم‌کم متوجه پستانهای برجسته و کمر باریك و گیسوان زرین‌و چهره سرخ و سفید و جذاب او شده و در ته دل احساس می کرد که مایل است محکم تر اورا بسینه بچسباند بطوری که طپش قلب او را حس کند ولی اینکار را نکردزیرا میترسید فیروزه موضوع را برای‌آریتا نقل کند و آریتابرای‌همیشه ازدستش برود.

بتدریج حال فیروزه بهتر شد وبالاخره با اینکه دلش نمیخواست، ازدامان طهماسبخان برخاسته‌در کناری نشست، وسرووضع خودرا مرتب کرد. طهماسب خان گفت نمی دانم بچه زبان از شما عذر خواهی کنم ، این‌حرکت ناشایسته غلام سیاه چنان مرا شرمنده ساخته است که ازخجالت کورم ونمی توانم بچشم شما نگاه کنم.

فیروزه، باناز و عشوه مخصوصی گفت اگر غلام سیاه احمقی حرکت خلافی کرده گناه شما چیست . البته این تصادف سوئی بودوگذشت و خوبست دیگرسخنی ازآن نگوئیم زیرا ممکنست بگوش آریتاخانم برسدوچندان صورت خوشی نخواهدداشت .

طهماسب خان گفت یکبار تصور نکنید که خجالت یا تأثر من بخاطر آریتا است من دلم بخاطر خود شما میسوزد و از شما خجلم که منت‌بر سرمن گذاشته‌و خانه‌ام را بجمال خودروشن ساخته‌اید، در مقابل بجای اینکه خاك راه شما رابامژه‌بروبم و سرو پا برهنه باستقبال‌آیم، این سیاه خائن چنین خجلتی‌برای من‌ببار آورد.

فیروزه از شنیدن اینسخنانکه بوی عشق‌و محبت از آن می‌آمد قلبش بطپش افتاد ورنك رخسارش بر افروخته شد، میخواست در همان حال خود را در آغوش طهماسبخان اندازد ولی شرم و حیا مانعش بود. بالاخره در حالی که صدایش می‌لرزید گفت تمام وحشتی که از این پیش آمد بر من دست‌داد باین می‌ارزد که‌جوان والاتباری چون شما . از کنیز خوداین طور پرستاری کند

و اگر تمام مصائب جهان بر من فرود آمده بود، این محبت‌های فوق‌العاده شما آن را زائل می کرد .

طهماسبخان هم بنوبه خود فهمید که دخترك خواهان او شده است و بنگاه های خریداری باو می نگردولی همانطور که سابقاً گذشت، باز هم می ترسید که مبادا آریتا از موضوع مطلع گردد، این بود که روی سخن را بجانب دیگری معطوف کرده، گفت :

نمیدانم چه پیش آمدی باعث شده است که همای سعادت سایه برسرم افکنده و شما بخانه من آمدید .

فیروزه گفت آریتا خانم مرا فرستاده‌اند که پیغامی ازطرف ایشان ببرادرشان گرگین خان بدهم وقتی بمنزل شما آمدم همان غلام گفت که شما با گرگین خان از خانه بیرون رفته اید.

طهماسبخان گفت عجب غلام حرامزاده ایست. مخصوصاً این دروغ را ساخته است تا شما را در بیرونی نگاه دارد زیرا من و گرگین خان دراندرون بودیم . گرگین خوابیده است . من ازتنهائی بتنك آمدم ، نمیدانم چه شد که بفکرافتادم به بیرونی بیایم وقدری درنارنجستان آن بنشینم همینکه باین اطاقها نزدیك شدم صدای فریاد شما بگوشم رسید وداخل اطاق شدم . بسیار بموقع هم رسیدم زیرا چیزی نمانده بود که سیاه منحوس بمقصود شوم خود نائل شود .

سخن که باینجا رسید . فیروزه تاسفیدی چشمش از خجالت قرمز شد وسر را بزیر انداخت .

طهماسبخان گفت غصه بخود راه ندهید. همین الساعه انتقام شما را از او خواهم کشید .

فیروزه گفت من اورا درراه خدا بخشیدم از شما خواهش میکنم از تقصیر او درگذرید زیرا اگر بخاطر من کشته شود یا یکی از اعضایش ناقص گردد، تا آخر عمر تسلی نخواهم یافت وهمیشه وجدانم درعذاب خواهد بود .

طهماسبخان گفت ولی جسارتی که این نمك بحرام کرده است قابل عفو و بخشش نیست ومن هرچه سعی میکنم امر شمارا اطاعت کنم ، دلم راضی نمیشود .

فیروزه مجدداً چشمان سیاه ومخمور خود را باحالت مخصوصی به چشمان طهماسبخان دوخت و گفت : من دلم میخواهد که او مجازات نشود وانتظار دارم که استدعای مرا بپذیرید .

طهماسبخان نتوانست در برابر این نگاه معنی دار مقاومت کند ، ناچار تسلیم شد و گفت هرچه توبخواهی همانطور خواهد شد .

بعد گفت اگر گرگین را میخواهی الساعه او را دراینجا حاضرمی کنم واز جای برخاسته بطرف اندرون رفت تابطوری که هیچکس نفهمد باو بگوید که کنیزك آریتا برای ملاقاتش آمده است زیرا اگرکسی میفهمید که آریتا بوسیله کنیزك خود باخارج از حرمسرا رابطه پیدا کرده است نه تنهاجان آریتاو کنیز کش درخطر بود ، بلکه بیم آن میرفت که شهری درآتش غضب شاه بسوزد .

فیروزه همینکه تنها ماند ، احساس کرد که از تهدل طهماسبخان رادوست دارد وهرچه خود را سرزنش کرد که عشق اورا فراموش کند نتیجه‌ای نبخشید .
دراین وقت درباز شد و گرگین وارد اطاق گردید . همینکه چشمش بفیروزه افتاد رنگش ازخوشحالی برافروخت و گفت فیروزه ، چه خبر ازخانمت داری ؟
فیروزه گفت آریتا خانم خیلی مایل بدیدار شما هستند ولی اوضاع اجازه نمیدهد که شما بدیدن ایشان بروید، فقط پیغامی برای شماداده‌اند که بایدفقط بخودتان گفته شود طهماسب‌خان دانست که باید ازاطاق خارج شوداین بود که فوراً آنهارا تنها گذاشت.
فیروزه ازجای برخاسته نزدیك گرگین نشست و سر در گوش او نهاده موضوع ملاقات آریتا را باطهماسبخان کاملا برای او شرح‌داد وباو خاطر نشان ساخت که اظهار عشق آریتا، بطهماسبخان باینمنظوراست که بوسیله او ازحرمسرای شاه‌صفی واصفهان فرار کند .
گرگین باتبسمی گفت ولی طهماسبخان جوان بسیار معقول ومؤدبی است وتاکنون یك کلمه هم راجع بآریتا درحضور من برزبان نیاورده است .
این تعریفی که گرگین از طهماسبخان کرد، خیلی درفیروزه اثر کرد و محبت اورا نسبت بطهماسبخان افزون ساخت . پس از آنکه قدری باهم‌صحبت کردند ، گرگین ازجای برخاسته ازاطاق بیرون رفت وطهماسبخان‌را صدازد .
طهماسب خان باچهره گشاده‌ای بفیروزه گفت : عجب پیغام دور و درازی آورده بودید ؟
فیروزه پاسخ اورا باعشوه ولبخند نمکینی داده گفت : انشاء الله بزودی خانمم بجای اینکه پیغام بفرستد ، شخصاً حرف هایش را بشما و گرگین‌خان خواهد زد. طهماسب خان گفت قطعاً شماهم باداو خواهیدبود ،ودراینجا بارنگاه‌مخصوصی بفیروزه انداخت ، فیروزه که‌رنگش گلگون شده بود ، گفت اگر خداوندبخواهد منهم برای خدمتگذاری کمرخواهم بست . اینرا گفته‌واز جای‌برخاست‌وچون‌غزال رمیده‌ای ازدرخارج‌شد .
طهماسب خان اورا تاجلوی درب‌خروجی‌مشایعت کردودرآنجادستش رادر دست گرفته گفت: انتظاردارم‌هرچه‌زودتردوباره بملاقات من‌بیائی. فیروزه‌باصدای خفه‌ای گفت ولی‌ملاقات من‌برای‌شما چه‌نتیجه‌ای‌دارد ؟ معذلك‌حرفی‌ندارم وهرچه زودتر میآیم .
اینرا گفت‌وچادررا بخود بپیچیده‌از آنجا دورشد.طهماسبخان‌در جلوخان‌منزل‌ایستاد وتا آندخترك‌زیبا درخم کوچه ناپدید گردید قامت‌موزون اورامی‌نگریست همینکه فیروزه ازنظرش‌ناپدید شد ، طهماسبخان باخود گفت : ولی این‌دخترك گرجی‌هزار بار ازخانم‌خود زیباتر ومهربانتراست .ایکاش اصولاازروز اول‌باداورابطه پیدامی کردم وفاطمه بیگم رانزد خانمش نمی‌فرستادم زیرا اکنون آریتا، درراه‌رسیدن ما بیك دیگرمانع سختی خوهد بود . بیچاره‌طهماسبخان نمی دانست‌آریتا ازخدا می‌خواهد که‌اودلش‌درجای‌دیگری‌دربندباشد !!!

فصل دوازدهم

توطئه جدید برای قتل امامقلیخان

پس از آنکه سبحان خان به آن سرنوشت شوم دچار گردید ، مادر شاه و کلبعلی خان سخت بتشویش افتادند و می ترسیدند که خیانتشان کشف شده و آنها نیز سرنوشتی نظیر سرنوشت آن بدبخت گرفتار شوند ، ولی آن ترس واضطرابی که در نتیجه غافلگیر شدن بآنها دست داده بود بتدریج زائل میشد و مجدداً بفکر افتادند که نقشه خونین خود را ازراه دیگری عملی کنند .

یکروز غروب مادر شاه کلبعلی خانرا باندرون احضار کرده وبا او در اطراف این موضوع مشغول صحبت شد کلبعلی خان گفت کشته شدن جعفرقلیخان هرچند برای ما شکست بزرگی محسوب میشود ولی درعین حال من خوشحالم ، زیراا گر کشته شدن امامقلیخان بدست او انجام میگرفت دیگر هیچکدام از ما ، نمیتوانستیم در برابر سبحان خان و برادرش عرض اندامی بکنیم وحرفی بزنیم . بعقیده من ، این امرخطیر را فقط بدست شاه باید انجام داد .

مادر شاه قدری فکر کرد و گفت شاه صفی بقدری نسبت بامامقلیخان خوشبین است که امکان ندارد روزی نسبت باو خشمناك گردد .

کلبعلی خان تبسمی کرد. گفت حوادث، بالاخره وسیله بدست ما خواهدداد که باآن بتوانیم شراین رو باه محیل راار سرخود بار کنیم ، فعلا شما هروقت با اعلیحضرت ظل اللهی ملاقات میکنید هرقدر که میتوانید ازامامقلی خان بد بگوئید واورا دشمن اعلیحضرت قلمداد کنید تاروزی که فرصت مناسب بدست آیدو همان شربت تلخی را که بجعفرقلی خان چشانید بکامش بریزیم .

مادرشاه سری بعنوان رضایت تکان دادو کلبعلی خان ازجای برخاسته اجازهٔ مرخصی گرفت و از در کوچکی که بکوچه باز میشد از حیات قصر مادر شاه خارج گردید .

مادر شاه مدتی پس ازرفتن اوسررا بین دست ها گرفته و در بحر تفکر فرورفت . کلیه حرفهائی را که اشخاص مختلف از تجملات وقدرت وشکوه امامقلی خان برایش گفته بودند بخاطر میآورد وهر کدام چون شمشیر برنده‌ای در دلش اثر میکرد . آن زن پلید صفت نمیتوانست تحمل کند که در کشور ایران جز پسر او کسی صاحب قدرت باشد و جز خودش ، زن دیگری مورد تکریم و تعظیم قرار گیرد .

در اینوقت خواجه سرایان خبردادند که اعلیحضرت برای دیدن مادر خود به اندرون میآیند مادر شاه باخاطر افسرده‌ای باستقبال پسرش رفت و برای خوش آمد او تبسمی ساختگی برلب آورد .

شاه صفی همینکه ازدر وارد شد دست مادرش رابوسید ومادرش نیز او را درآغوش گرفته بوسه‌ای برپیشانیش داد وبالحن تملق آمیزی گفت خدا را شکر

که باردیگر پسرم را بسلامت دیدم .

شاه صفی که این جمله بنظرش خیلی عجیب آمد از مادرش پرسید که منظور چیست ؟

مادرش باهمان لحن گفت کسی که در کشورش دشمن مقتدر و باسیاستی مثل امامقلی خان داشته باشد . هرلحظه بیم خطرات بزرگی برای او میرود ، صبح ها همینکه تو ازدر حرم بیرون میروی من چندین بار آیة الکرسی میخوانم که بسلامت باز گردی .

شاه صفی ابروها را درهم کشیده گفت امامقلی خان از نوکران صدیق و با وفای ماست وشمای بیجهت نسبت باو بدبین هستید . شاه درضمن اینکه به مادرخود ، اطمینان خاطر میداد ، سر بریده جعفرقلیخان را بخاطر آورده ودراعماق قلب خود نسبت باامامقلی خان سوءظن بدون دلیلی حس میکرد و هرچه میکوشید که خودرا ازچنگال این سوءظن بیجابراند فایده ای نداشت . مادر شاه مجدداً باآن تبسم مکرآمیز گفت :

مگر همین جسور نمك بحرام نبود که چندی قبل باکمال جسارت فرمان داد سرفرستاده ترا ببرند وجسارترا به آن حد رسانید که سربریده را بارمغان برای تو فرستاده وباینطریق بدرباریان فهمانید که کوچکترین واهمه ای از مقام سلطنت در دل ندارد .

مادر شاه ، ندانسته تار حساس دل فرزند خود را بدست آورده زخمه مضراب رادرآن وارد میکرد .

شاه از قسمت اخیر سخنان مادرش سخت بفکر فرو رفت ومادرش که دید سخنانش دراو بی تاثیر نبوده ، دنباله کلام خود را گرفت و گفت :

فرضاً اگر فرستاده شاه گناهی هم کرده بود ، باید باحترام شاه مجازاتش نمیکرد واورا بپایتخت میفرستاد تاخودشاه مجازاتش راتعیین کند .

شاه صفی کلام مادرش را قطع کرده گفت این موضوع مدتهاست کهنه شده و خوبست راجع بموضوع دیگری صحبت کنیم وباینطریق میخواست ازامامقلی خان منصرف شو . ولی باینکه صحبت دراطراف والی فارس قطع گردید ، علی رغم میل باطنیش سوءظنش نسبت باو شدید تر میگردید تا بالاخره طاقت نیاورده از جای برخاست وبامادرش خداحافظی کرده بطرف عمارت آریتا راه افتاد .

رنك شاه بوضع هولناکی پریده بود وکسانی که باخلاق او آشنائی داشتند این پریدگی رنك را بفال نیك نگرفته و پشتشان از شدت هول و هراس میلرزید .

خواجه سرایان بدبخت سایه مرك را دربالای سر خودمیدیدند ولی هیچگونه راه فراری نداشتند . شاه صفی بهمان وضع خودرا بجلوعمارت آریتارسانیدو آریتادر جلوعمارت خود باستقبالش آمده بود .

آریتا هم همینکه قیافه درهم اورا دید . بدنش مرتعش شد وبا خود گفت اگر امشب ازچنگال این جانی خلاص شوم ، بزودی شرش را ازسر تمام مردم

خواهم کند و در ضمن تبسم نمکینـــی بــرلب آورده پیش رفت ودست شاه را گرفته بوسید .

شاه دست اورا گرفت وباتفاق‌او باطاقش وارد شد . سفره شراب راطبق معمول گسترده بودند . شاه‌صفی‌درصدر اطاق‌روی مسندیکه‌برایش تهیه کرده‌بودند نشست وآریتارا پهلوی خود نشانید .

ساقیان زیبا : بی‌دربی جام های زرین شراب را بشاه میدادند ، فیــروزه لباس ابریشمین ارغوانی رنگی بتن کرده و درگوشه اطاق دست بسینه مهیای انجام اوامر ایستاده بــود . گیسوان زرتارش نصف صورت سرخ و سفید او را پوشانیده وجلوه مخصوصی باو میبخشید ، دخترك زیبا شاه و حضار و وضع فعلی خودرا ازیاد برده بفکر معشوق افتاده بود وبیاد محبت های طهماسب‌خان تبسمی برلب آ ورد

در همین لحظه چشم شاه صفی باو افتاد ابتدا ابرو ها رادر هم کشیدو بعد همان قهقه شوم و خطرناك خودرا راه انداخت و فیروزه را پیش خوانــده گفت .

ای دخترك نادان ، آیاشاخ در سرمن دیدی که بوضع من خنده‌ات گرفته است ؟ روح ازتن آریتا پروازکرد وفیروزه بدبخت بحال اغماء افتاد سایرین نیزبرجای خود حشك شدند زیرا قهقه شاه صفی ، بمنزله ناقوس مرك بود ، آنهم مرگهای فجیعی که هرکس شاهد منظره آن‌میشد ، تاآخر عمر آنرا فراموش نمی کرد زبان فیروزه ازشدت وحشت گرفت ونتوانست جواب بدهد ، بعلاوه‌جوابی نداشت که بدهد زیرا میدانست که شاه‌صفی‌باخنده شوم حکم‌قتلش را صادر کرده وتااو چشم ازجهان نپوشد ، جنون آدم کشی آن‌جانی تخفیف نخواهد یافت ناچار همانطور ساکت درسرجای خودایستاد .

شاه دستها رابرهم زده میرغضب رااحضارکرد .

درمدت کوتاهی ، سیاه قوی‌هیکلی که میرغضب مخصوص اندرون بودبانطع چرمی دردست وخنجربران در کمرواردا‌طاق شد فیروزه ازدیدن میرغضب‌فریادی زده بیهوش برروی زمین‌افتاد .

میرغضب سفره مشئوم ووحشت آور خود را در برابرشاه‌گسترد وبطرف فیروزه که چون خرمن گل برروی زمین افتاده بود پیش رفت . در اینوقت آریتا بااینکه میدانست دراین مواقع هرکس یك‌کلمه برای شفاعت برزبان راند،خودش نیز بسرنوشت آن بیچاره محکوم بمرك دچار میشود ، ازجای برخاست وبپای شاه افتاده گفت ، این‌دخترك عنبرچه‌ای راکه اعلیحضرت ظل‌اللهی بکنیز خود اعطا فرموده بودند، دزدیده است واستدعای کنیز اینستکه کشتن‌اورا تافردا شب‌بتأخیر اندازندکه اورا استنطاق کنیم وعنبرچه را ازاو پس‌بگیریم .

شاه‌صفی سری‌تکان داده گفت عجب پس دزدی هم کرده است . بهتر است

امشب دستهای او را ببرند و فردا شب سرش را .

آریتا دید هنوز هم فیروزه در خطر است این بود که مجدداً با صدای لرزانی گفت اگر دستهایش بریده شود ؟ می‌ترسم از صدمه آن بمیرد و مرحمتی اعلیحضرت ظل‌اللهی که آنرا چون جان شیرین دوست می‌دارم از بین برود .

این میله تملق آمیز آخری کار خودرا کرد وشاه گفت حالا که جان او در گرو عنبرچه است ، باشد تا فردا شب که بسزای خود برسد .

آریتا نفس راحتی کشید ومصنوعاً صورت را درهم کشیده چندنفر از خواجه سرایان را احضار کردو گفت جسد این پتیاره را برداشته ببریدو او را دریکی از زیر زمین‌ها زندانی کنید که فردا باید شکنجه و استنطاق شود . شاه صفی پس از اینکه کلمه شکنجه راشنید، از اینکه از خون فیروزه در گذشته بودچندان پشیمان نشد زیرا تصور می کرد فردا شکنجه و عذاب در انتظار اوست. در این وقت قدو قامت فاطمه بیگم از پشت پرده نمایان شد ، چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم فاطمه بیگم جزء گیس سفیدهای حرمسرا بودو گیس سفیدها هر وقت می خواستند باطاق یکی ازهمسران شاه بروند، اعم از اینکه شاه در آنجا حضور داشته باشد یا نه، آزاد بودند ودر حقیقت مقام نامادری شاه را داشتند. فاطمه بیگم که روحش از جریانات داخل اطاق آریتا بیخبر بود کاملا بیخیال وارد اطاق شده و بخیال خودش می خواست با آریتا راجع بطهماسبخان صحبت کندو اگر بشود از او وعده‌ای گرفته ، باین ترتیب مجدداً مبلغی از طهماسبخان اخاذی کند . ولی همین که چشمش بقیافه مهیب میرغضب افتاد ووضع شاه را درهم دید خواست از موقعیت استفاده کرده تا سر شاه پائین است و او را ندیده مجدداً برگردد ولی غفلتاً شاه سر را بالا کرده چشمش باو افتاد مجدداً قهقه منحوس شاه بلندشدودر همانحال خنده گفت:

در فکر بودم که زحمت میرغضب را بهدر ندهم و حال که سفره‌اش را افکنده است ناامید ازاین در بیرون نرود. هر کدام ازین ساقیان زیبا را که خواستم بدستش بسپارم دلم راضی نشد، خوب شد که بپای خود بمسلخ آمدی وبا دست بمیرغضب اشاره کرد که اورا بگیرد .

میرغضب مانندعقاب بطرف فاطمه بیگم جسته مچ دست اورا گرفت ودرمیان سفره نشانید.

فاطمه بیگم شروع بفریادزدن و دشنام دادن کردولی میرغضب باو مهلت نداد هرچه دردل داردبگویدو بادست پرقوت خوددهانش را گرفته با دست دیگراورا بروی زمین خوابانید وزانوی سنگین خودرا بر سینه او گذاشته گردنش رامحاذی طشتی که برروی سفره بود نگهداشت و خنجررا از کمر کشیده بایك ضربت حنجره ورگهای گردن اورااز یکدیگر گسیخت.

فاطمه بیگم قدری دست و پازد وجسدش برجای سرد شد. آریتای بیچاره که آنمنظره هولناك را دید از شدت وحشت نمی توانست از جای تکان بخورد،

میر غضب سر فاطمه بیگم‌را که گیسوان سفیدش از خون ارغوانی شده بود، درطشت انداخت وجسد اورا بدوش گرفته بیرون رفت . چند نفر از خواجه سرایان نیز نطع چرمین را جمع کردند و با طشتی که سر بریده در آن بود از در بیرون بردند.

شاه صفی مثل اینکه ابداً اتفاقی نیفتاده است مجدداً مشغول میگساری گردید ولی آریتا هرچه سعی‌ی‌کرد، حالش بجا بیاید، ممکن نمیشد بالاخره ببهانه‌ای از جای برخاسته بیرون آمد واولین کاریکه کرد از کنیزان خوداحوال فیروزه را پرسید.

گفتند در اطاق مجاور است وحالش بجا آمده ولی نگفته‌ایم که فقط تا فرداشب مهلت دارد و امشب آخرین شب‌زندگی اوست. آریتا گفت کارخوبی کرده‌اید باو بگوئید بیدار باشد، تا بعداز اینکه شاه خوابید میخواهم با او ملاقات کنم

اینرا گفت و مجدداً بنزد شاه برگشت . رنك شاه صفی در نتیجه خوردن شراب جا آمده بود و انتظار برگشتن آریتا را داشت ، همین که آریتا از درِوارد شداو را در آغوش گرفته بوسه‌ای برلبانش دادو در کنار خودنشانید.

آریتا بشاه‌صفی ومطربان هیچگونه‌توجهی نداشت وتمام فکرش‌متوجه‌این بود که چگونه فیروزه را نجات‌دهد بالاخره بفکر افتاد ، نقشه‌ای راکه برای آینده دارند همین امشب عملی کند، یعنی شاهرا مسموم کرده و باتفاق ازحرم سرافرار کنند ، زیرا انگشتر شاه در نزد او بودو بعلاوه فیروزه هم با طهماسبخان ملاقات کرده و باو وعده داده بود که هر چه زودتر خود را بآنها برساند.

اینفکر بتدریج درخاطرش قوی‌شد ولی یك‌مانع برای انجام آن موجود بود وآن مانع این‌بود که‌قوطی زهررا درزیر سنك‌مرمر کف همین اطاق مخفی کرده بود ودر حضور شاه و کنیزان وخواجه سرایان. بیرون آوردنش غیرممکن بود آریتا این مشگل راهم در فکر خود حل کرد، باین ترتیب که هنگام شام خوردن میتوانست ببهانه‌ای بآن اطاق رفته وزهر را از زیر سنك بیرون آورد زیرا درآن موقع فقط‌دو کنیزك، درسرسفره برای‌خدمت میایستادندوبقیه باطاق های خودمیرفتند. شب‌نشینی شاه‌چندان طولی نکشید ونیمساعت بعد اطلاع دادند که‌شام حاضراست.

شاه ازجای برخاست وآریتا زیر بغلشرا گرفت و با یکدیگر باطاق مجاور که سفره شام‌رادرآن گسترده بودند ، رفتند کنیزکان و مطربان نیز هر کدام بسوی اطاق خودرفتند فقط دونفر از آنها در سر سفره شام مهیای خدمت ایستادند.

شاه‌صفی مشغول شام‌خوردن شدوآریتا ببهانه اینکه دستمال خودرا بیاورد باطاق مجاور رفته و بعجله فرش‌را بالا زد وسنك را ازجای بـر داشته قوطی را بیرون آورد وقدری ازآن سم‌قتال در کف دست چپ خودریخت ودر قوطی را بسته آنرا بجای‌خود نهاد وفرش‌را بصورت‌اول‌در آورده بسرسفره رفت‌وپهلوی شاه‌نشست دراواخر شام بطوریکه کنیزکان‌متوجه نشدند، گردی‌را که‌دردست‌داشت درقدح شربت خالی کرد وآنرا برداشته باناز وعشوه مخصوصی به‌لبان شاه صفی نزدیك کرد. شاه‌صفی آنرا لاجرعه بسر کشید وتا آخرین قطره نوشید ، بدون اینکه هیچگونه سوءظنی ببرد یااز طعم‌آن مشکوك‌شود .

شام‌تمام شد شاه‌دست ودهـان خودرا شست‌وبعادت هرشب باآریتا‌بطرف بستر رفت. همینکه برختخواب رسید گفت نمیدانم چراسرم گیج‌میرود اینرا گفت وبیحس دررختخواب افتاد.

آریتا که لباس خودرا نکنده بود همینکه دید منظورش حاصل شده‌است وحشت زده بطرف اطـاقی که فـیروزه در آنجا بود ، رفت و دو کنیزی را که از او حراست میکردند مرخص کرده گفت هر وقت وجـودتان لازم شد دو باره احضارتان خواهم کرد . همیـنکه دور شدند ، آریـتا با رنك پریده و بـدن لرزان بفیروزه گفت‌کار تمام‌شد فیروزه پرسید چه‌کاری؟ زهررابخورد اودادم. فیروزه گفت، پس‌باید هرچه زودتر فرار کنیم .

آریتا سری بعلامت قبول‌تکان داده گفت برخیز برویم وباهم باطاقی که البسه وجواهرات آریتا درآن بودرفتند اول‌کاری که کردند هرکدام یك چادر برسر انداخته وتاجائیکه میتوانستند سکه‌های طلا وجواهرات با خود برداشتند آریتا برای آخرین بارنگاهی بدرودیوار زندان موحش‌خود انـداخت و بـدون اینکه کوچکترین ندامتی از کار خود داشته باشد با دلی محکم بطرف آینده نامعلوم خود راه افتاد .

عبور دوزن درنصف شب با چادر از درب حرامسرا برای قراولان خیلی تعجب‌آور بود ولی‌همینکه چشمشان بانگشتر شاه‌افتاد مزاحم آنها نشدندوفیروزه وآریتا بسهولت ازدر بیرون آمدند تاریکی مطلقی که در کوچه ها حکمفرما بود، وحشتی دردل آن‌دوزن جوان تولید میکرد ولی سر نوشتی که در حرمسرا انتظارشان راداشت بمراتب ازهرپیش آمدی مهیب‌تر بود همین‌وحشت دلشان‌را قوی‌میکرد وفیروزه باهوش سرشاری که‌داشت، کوچه هارا یکی‌پس ازدیگری طی‌میکرد وآریتا هم‌بدنبال سرش‌میرفت. ازخوشبختی آنها ابداً بین‌راه بگزمه ها تصادف نکردند وبسهولت هر چه تمامتر بدر منزل خزانه دار باشی رسیدند فیروزه حلقه رابر درکوفت چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که‌غلامی دررا گشود فیروزه پیش رفته گفت ماطهماسب خان‌را میخواهیم غلام با تعجب بسرا پای آن دوزن نگریست وپس‌از چند دقیقه تعمق درسر ووضع آنها گفت در اینوقت‌شب، ملاقات آقای طهماسبخان غیرممکنست.

این جواب چون صاعقه در گوش فیروزه و آریتا صدا کرد ولی فیروزه نا امید نشده با عشوه هرچه تمامتر گفت اگر آقای طهماسب خان بفهمد که ما به ملاقاتشان آمده‌ایم خلعت مهمی بتو خواهند داد ودست در کیسه کرده چند سکه طلا بیرون آورد ودردست غلام گذاشت. صدای سکه‌های طلا معجزه خودرا کرد وغلام را که باآن سختی میگفت ملاقات طهماسب‌خان امکان ندارد قدری نرم‌تر کرد، گفت حالا ببینم چطور می‌شود. شما بفرمائید در یکی از اطاق های بیرونی بنشینید تااگر ممکن‌شود بوسیله‌ای آقای طهماسب‌خان راکه در اندرون هستند ازآمدن شمامطلع سازم.

فیروزه وآریتا وقتی وارد خانه خزانه‌دار باشی شدند نفسی براحتی کشیدند وغلام بطرف دراندرون رفت تا بوسیله خواجه سرائی طهماسب خان را از ماجرا بیاگاهاند.

آسمان بقدری گرفته وظلمانی بود که از شدت تاریکی فیروزه وآریتا شبح یکدیگر را نمیتوانستند، تشخیص بدهند دقایق طولانی پراضطرابی برآنها گذشت ولی بالاخره روشنائی شمعی ازدور پیدا شد ودر پرتو آن طهماسبخان با لباس خواب‌دیده میشد. طهماسب‌خان پیش‌آمد در حالیکه بگمانش هم نمیگنجید که‌در اینوقت شب‌آریتا بافیروزه را ملاقات کند. غلامیکه شمعدان را دردست داشت نزدیك ترآمده وطهماسبخان در روشنائی ضعیف شمع توانست چهرهٔ زیبای فیروزه و گیسوان طلائی رنك آریتاراتشخیص دهد. از فرط تعجب تا چند لحظه مبهوت وساکت‌بود، بعد چشمهای خود رامالیده آهسته گفت:

شاید هنوز خواب هستم واین‌فرشتگان، ادر خواب‌میبینم.

این‌حرکت طهماسبخان بقدری طبیعی‌وساده بود که فیروزه وآریتابا تمام اضطرابی که داشتند نتوانستند از خنده خودداری کنند و فیروزه گفت مطمئن باش‌که خواب نیستی وآنچه را می‌بینی دربیداری است.

آریتا دنباله سخن فیروزه را گرفته گفت. معلوم میشود خیلی از ورود نا بهنگام ما مضطرب هستید؟ اگرچنین است ما برمیگردیم.

طهماسبخان که تازه ازبهت وتعجب خارج شده بود گفت این سعادتی که بمن روی آورده است بقدری بزرك وخارج از انتظارمنست که بزحمت آنراباور مینمایم وهنوز تصور میکنم که درخواب هستم.

آریتا گفت فعلا ما موقعیت خطرناکی داریم زیرا اگر کسی متوجه شود که بخانه شما پناه آورده ایم نه تنها جان ما در خطراست، بلکه شما و دودمان شماهم بفجیع ترین وضعی معدوم خواهید شد طهماسبخان که رنگش پریده بود گفت مگرشما برای همیشه حرم سرای شاه را ترك گفته اید؟

آریتا گفت، بلی اما خوشبختانه هیچکس متوجه نشد که ما بخانه شما پناهنده شده ایم طهماسبخان گفت ولی ممکنست در داخله منزل ما خائنی پیدا شود وقضایا را بگوش شاه برساند، بهتراست شبانه، قبل ازاینکه کسی متوجه

قرارشما بشود ، از شهرخارج شویم وبباغ بزرگی که بپدرم تعلق دارد و دریك فرسنگی اصفهان واقع شده برویم آریتا گفت اختیار باشماست ، بهرحال ما ازاین ساعت تحت اختیارشما هستیم ، فعلاخواهشی که ازشما دارم اینستکه برادرم را بفرستید . تا اورا لحظه‌ای ببینم .

طهماسبخان سری بعلامت اطاعت فرود آورده برای خبرکردن گرگین و دستور دادن بمهترها از اطاق بیرون آمد . لحظه ای بعد گرگین هم بنوبه خود وارد اطاق شد وهمینکه آریتا را دید . بی‌اختیارفریادی زده بدون اینکه بحضور فیروزه اهمیتی بدهد اورا درآغوش گرفت ولی آریتا با یك حرکت خود را از آغوشش بیرون انداخت و او را متوجه کرد که در خانه اغیار هستند و کوچکترین حرکتی کافیست که سوء ظن اطرافیان را تحریك کرده وآنها را بکام مرك اندازد .

گرگین ناچاربکناری رفت وبس ازاینکه ازجریان کارکاملا اطلاع حاصل کرد . برای پوشیدن لباس ازاطاق خارج شد . دراین اثناء سپیده صبح نیزطالع گردید و بانك‌مؤذنین از هر گوشه‌شهر بگوش میرسید . آریتا و فیروزه بقدری وحشت زده ومضطرب بودندکه ابداً متوجه اوقات نمیشدند .

فیروزه ازخطری که چند ساعت قبل برجانش گذشت صحبت میکرد وبآریتا گفت اگرفاطمه بیگم اسرارما را فاش کند وهمین طهماسبخان بفهمد که ما شاه را مسموم کرده ایم از کجا که مارا بدست دژخیمان نسپارد .

آریتا زهر خندی زد و گفت آن پیرزن طماع بلاگردان توشد . یعنی هنگامیکه شاه صفی فرمان داد ترا بقتل برسانند ومانع از این شدم که خونت ریخته شود غفلتاً فاطمه بیگم بدون‌اینکه بداند شاه در اطاق منست وارد شد وشاه صفی برای اینکه جنون آدم کشیش تسکین پذیرد فرمان داد او را بقتل رسانند . در آن موقع تو بیهوش بودی والا منظره کشته شدن فاطمه بیگم را میدیدی . باکشته شدن‌آن پیرزن اسرارمابرای همیشه درخاك‌مدفون شد وهیچکس ازجریان مسموم شدن شاه اطلاع پیدا نخواهدکرد .

صحبت آریتا هنوز کاملا تمام نشده بود که طهماسبخان از در وارد شده بعجله گفت خواهش میکنم پشت سرمن بیائید و آنها را ازدالان که هنوزکاملا تاریك بود بطرف کوچه برد ، پس ازطی مسافت مختصری بدو اسب و دوقاطر که عنان آنها را ذوعلام سیاه دردست داشتند ، رسیدند .

گرگین نیز در آنجا ایستاده بود . گرگین آریتا را کمك کرده سوار قاطرشد وطهماسبخان زیربغل فیروزه را گرفت واورا سوارکرده قافله چهارنفری براه افتاد . درکوچه ها کسی نبود فقط گاهی یکی ازمقدسین دیده میشدکه باکمال عجله بطرف مسجد میرود .

گرگین و طهماسبخان اسبهای خود را در عقب سرقاطرهائیکه حامل

آریتا وفیروزه بودند میراندند . طهماسبخان گفت بهتراست احتیاطاً ازطرف دوازده نرویم و از شکاف حصار شهر خارج شده از بیراهه خـود را بجاده برسانیم .

گرگین جواب داد .

ما هیچکدام راه را بلد نیستیم وشما ازهرجا که بروید ما همراهتان خواهیم آمد .

طهماسبخان برای اینکه زودتر بمقصد برسند رکاب براسب زد وچند دقیقه بعد بحصار شهررسیده ازشکاف بزرگی که در دیوار قطور با روی شهر بوجود آمده بود گذشتند وجاده بزروکوچکی را که درمیان بیابان از رفت وآمد خرکچی‌ها ایجاد شده بود پیش گرفتند . آنروز تا نزدیك ظهرمالهای سواری خود را راندند . ظهربیکی ازباغهای خزانه‌دار باشی رسیدند .

طهماسبخان روی بهمراهان خودکرده گفت شما درهمین نقطه زیر سایه درختان قدری بایستید تا من قبلا بداخل باغ رفته محلی برای شما آماده کنم وبطوریکه رعیت مانفهمند شما را بداخل‌عمارت ببرم . گرگین وفیروزه وآریتا قبول کرده ازمرکب های خود بزیرآمدند وعنان آن حیوانها را بدست گرفتند ومنتظرایستادند تا طهماسبخان برگردد .

فصل سیزدهم

در شیراز چه خبربود ؟

یك روزنزدیك غروب درجلوقهوه خانه بزرگی که نزدیك دروازه‌کازرون واقع بود، جمعیت بدور معرکه درویش دوستعلی مارگیرجمع شده وبدقت بگفته های درویش گوش میدادند.این قهوه‌خانه مرکز اجتماع تجار و اعیان نیز بود . واعیان شهر گاهی برای تفریح وصرف‌چای وقلیان به‌آنجا می‌آمدند .

آنروز عصر روی‌یکی ازسکو های قهوه‌خانه سه‌نفرجوان نشسته و آنها نیزمثل سایر مردم متوجه معرکه درویش‌دوستعلی بودند درویش‌ازماری‌صحبت میکردکه‌دریکی از جنگلهای هندوستان بدامش افتاده بود وبقدری آنرا وصف کردکه‌جمعیت تشنه دیدارآن‌حیوان‌مهیب‌شده وهمه باکمال‌بیصبری گردن‌میکشیدند ومنتظر بودندسر جعبه چوبین درویش بازشود .

دراین ضمن‌یکی‌ازآن‌سه‌جوان که‌روی سکو نشسته‌بود باآرنج خودبپهلوی رفیق خود زده گفت :

محمدبیك یادت میآیدآن شبی که دریکی ازکوههای خـراسان اردو زده بودیم وناگاه فریادالله‌وردیخان بلندشدکه میگفت‌حیوانی دربسترم تکان میخورد ،

پس‌از آنکه قراولان شمع آوردند معلوم شد یکی از آن مارهای عینکی خراسان است . راستش را بخواهی آنشب من خیلی ترسیدم .

گوینده این کلمات عبدالرسول خان بود و اللهوردی خان هم که پهلوی محمد بیك نشسته بود ، همینکه اسم خود را شنید ، گوشها را تیز کرد ببیند چه میگویند .

محمد بیك بعبدالرسول خان گفت چرا خاطره آنشب را تجدید کردی ؟ اللهوردی خان چشمش بمار می‌افتد واز ترس برخاسته فرار خواهد کرد .

دراین وقت درویش سرجعبه راباز کرده واتفاقاً یك مار عینکی بسیار مهیب از آن بیرون آمد .

بااینکه اللهوردی خان سعی کرد خونسردی رااز دست ندهد ، معذلك رنگش سفید شده گفت هروقت چشمم باین حیوان بدمنظر می‌افتد بیاد آن شب میافتم که براثر تکان‌خوردن موجود زنده‌ای درزیر تنه خودبیدار شدم ووقتی بادست آنرا لمس کردم ، دستم بشیئی لغزان ونرمی خورد که ازیادآوری خطره آن ، بدنم بی‌اختیار مرتعش میشود .

محمدبیك بقهقه خندید و گفت برادر جان ، توکه در میدان جنك با هزاران مردجنگی روبرو میشوی واز آنها وحشتی نداری چگونه از مار اینقدر وحشت میکنی ؟

اللهوردی‌خان گفت : مردان‌جنگی درمیدان جنك باشهامت وصراحت باانسان روبرو میشوند ولی‌این دشمن غدار ، نابکارانه . شب‌هنگام بسروقت من آمده و میخواست بانیش‌زهرآلود خودمرا ازپای‌درآورد .

عبدالرسول‌خان گفت بعقیده من‌دیگر تماشای این‌منظره نفرت‌آورکافیست وبهتر است ایجا راترك کنیم . اللهوردی‌خان سری بعلامت قبول تکان دادو گفت عقیده منهم همین است ولی این محمدبیك گاهی هوسهای عجیب و غریب میکند من‌نمیدانم این نقطه شهررا چطور پیدا کرده‌و برای‌چه مارا باینجا کشانیده‌است ، محمدبیك که باکمال حوصله غرغر دوستانش را گوش میداد و چیزی نمیگفت همینکه سخن اللهوردی خان به آخر رسید ، گفت اگر حرفهایتان تمام شده است اجازه بفرمائید منهم حرفهایم را بزنم .

عبدالرسول خان گفت ابداً لازم نیست بگوئی وباید همین الساعه برخیزی برویم .

محمد بیك لا علاج از جا برخاست و باتفاق دوستانش از در قهوه خانه بیرون آمد .

شاگردان قهوه‌چی که اسبان آنها را نگهداشته بودند ، اسب‌ها را پیش آورده ورکاب آنها راگرفتند تاسوار شوند .

محمد بیك ودوستانش بر گرده اسبان خود قرار گرفته وبطرف خانه خود تاختند . اللهوردیخان قدری از محمدبیك وعبدالرسول خان جلو افتاده بود، محمد

بیك از موقعیت استفاده کرده سرش را نزدیك گوش عبدالرسول خان برد و گفت دردترا میدانم چیست . اگر بیساعت دیرتر بمحل دیدار میرفتی چه میشد؟ تو میدانی که من هیچگاه بیجهت کاری نمیکنم ، امروز یکنفر وعده کرده بود که در قهوه خانه مرا ملاقات کند واسرار مهمی را برایم فاش سازد این شخص فالگیری است که تازگی از اصفهان آمده و اتفاق مرا با او آشنا ساخت . من خبطی که کردم اینست که شما را باخود بآنجا بردم ، هر چند اگر میل من بود شما را نمیبردم وخودتان زور همراه من آمدید بهرحال فردا بتنهائی باینجا می آیم وچیزهائی راکه امروز موفق بشنیدنش نشدم از او خواهم پرسید .

دراینوقت اللهوردیخان روی را بر گردانده پرسید این چه سخنی است که انتها ندارد ؛ هرچه صبر کردم که حرف شما تمام شود نتیجه ای نبخشید و تصور می کنم اگر ساکت میماندم ، صحبت شما اینقدر دنباله پیدا میکرد که جانم بلب میرسید .

محمدبیك گفت برادر جان ، اگر مانع حرف زدنم بشوی بهمان قهوه خانه کذائی برمیگردم و مار گیر را مجدداً بجانت می اندازم .

اللهوردی خان گفت . اینقدر هاهم که تو تصور میکنی ازمار نمیترسم ، با اینهمه برای اینکه دیگر چشمم بترکیب مهوع آن حیوان منفور نیفتد ، حاضرم پرچانگی ترا تحمل کرده دم نزنم . باین ترتیب آن سه رفیق صحبت کنان تانزدیك منزلشان آمدند . جلوی منزل دونفر مهتر بانتظار ایستاده بودند .

سواران از اسبها پیاده شده آنها را بدست مهتران سپردند وخودوارد منزل شدند .

در ایوان بزرگی که مشرف بر باغ بود ، بساط طرب را گسترده وچون هوا تاریك شده بود شمع های کافوری درشمعدانهای طلا ونقره برافروخته بودند. اللهوردیخان درکنار سفره قرار گرفته و گفت آیا حیف نیست انسان جای باین خوبی راگذاشته ووقت خود را درآن قهوه خانه کثیف بگذراند .

محمد بیك هم بنوبه خود پهلوی او نشسته و گفت همینطور است که میگوئی ، تاعقیده عبدالرسول خان چه باشد ولبخند شیطنت باری بر لبانش نقش بست ، عبدالرسول خان که امشب قرار گذاشته بود بافریده ملاقات کند، از بیصبری مغز استخوانش میسوخت ولی درحضور اللهوردیخان نمی توانست اظهاری بکند .

او تصمیم داشت سرشب بمنزل معشوقه حیدر خان ، نایب محمد بیك برود و صبر کند تا طبل قروق را بزنند و از آنجا چون تا باغ حرمسرای امامقلیخان فاصله زیادی نیست ازبام خانه ها خودرا بمحبوبه عزیزش برساندولی حضور اللهوردیخان مانع اجرای نقشه اش بودو بهمین علت از بیصبری میسوخت وهیچ راه چاره‌ای بنظرش نمیرسید ، جزاینکه بانگاه التماس آمیزی بمحمد بیك پناه برد محمدبیك هم شیطانیش گل کرده وسربسرش میگذاشت اوناچار مأیوس شده کنارسفره نشست وآهی کشیده گفت اقلا قدحی شراب بنوشیم، شایدخستگی وسردردم

برطرف شود .

محمدبیك مجدداً لبخندی زده گفت خستگی تراشراب برطرف نمیکند،واین خستگی نتیجه سرماخوردگی شدیدی است که در کوههای خراسان بتو دست داده وداروی آنرا فقط حیدرخان نایب میداردو درصورتیکه خودت بخانه او رفته و پیغامی را که باو میدهم برایش ببری شایدقدری از آن بتو بدهد.

الله وردیخان که ابداً متوجه گوشه کنایه های آندو نفر نبود ، تصور می کرد که واقعاً عبـدالرسولخان کسل است ، این بود که گـفت لازم نیست خود را بزحمت بیندازی ، من السـاعـه میفرستم طبیب مخصوص پدرم را بـرای معالجه ات بیاورند.

عبدالرسول خان گفت ممنون محبت هایت هستم،ولی داروی مخصوص رفع سر دردمن همانست که حیدرخان باخود از خراسان آورده چاره‌ای جز رفتن من بنزد او نیست .

محمدبیك هم بااو كمك كرد وبالاخره عبدالرسولخان توانست دوستانش را قانع کرده بطرف خانه معشوقه حیدرخان برود.

امامحمد بیك والله وردیخان وقتی تنها ماندند، محمدبیك رو بدوستش کرده گفت شنیده ام داودخان برادرت که حاکم قراباغ و گنجه است ، طایفه قاجار را که درآنجا بوده اند قتل وعام کرده است .

— بلی این طور است ، متأسفانه این عمل جنون آمیز او علاوه بـر این که از جوانمردی و مروت دور بوده است شاه را هم ممکست نسبت بـاو متغیرسـازد.

محمد بیك با تعجب پـرسید بچه دلیل می گوئی این کار ناجوانمردانه بوده است؟

— زیرا او آنها را بشکار دعوت کرده ودر شکار گاه آنها را بقتل رسانیده است !

باین ترتیب الله وردیخان ومحمدبیك گرم صحبت شدند.

ازاینطرف عبدالرسولخان مستقیماً خودرا بخانه هاجرسلطان، صیغه حیدر خان رسانید،همینکه دست بردرزد ،فوراًدرباز شد زیرا بنابوعده قبلی هاجرسلطان مدتی بود انتظارورودش را داشت

چون هنوز اول شب بود، ومردم در کوچه آمدو رفت داشتند، هاجرسلطان عبدالرسول خان را در کنار جوئیکه از وسط باغچه منزلش میگذشت نشانید و بساط نقل و می برایش گسترد، عبدالرسولخان در هوای دیدار یار،و میخواست هر چه زودتر خودرا باوبرساند ولی عبور ومرور مردم از کوچه مانع بود و ناچار در کنارجوی نشست .

هاجر سلطان جامی پراز شراب کرده بدستش دادو گفت ، این جام را بیاد فریده خانم بنوشید.

عبدالرسول خان ، جام را از دستش گرفته و گفت خوب گفتی، واقعاً این

حیدرخان مرد با سلیقه‌ایست که زن خوشگل و نکته سنجی مانند تو را انتخاب کرده‌است.

هاجر سلطان که ازتعریف عبدالرسول‌خان برسر ذوق آمده بود، مجدداً جامی پرازشراب کردو باوداد عبدالرسولخانهم پی‌درپی جامهای شراب رامینوشید ودر آتش انتظار میسوخت، ناگاه صدای طبل قروق بگوش رسید و عبدالرسول خان که ساعت وصل معشوقه را نزدیك میدید، از خوشحالی نمیتوانست روی‌پابند شود چند دقیقه بعداز طبل‌قروق‌ازجا برخاست‌وراه پشت بام راپیش گرفت. چون بااینراه کاملا آشنائی پیدا کرده وغالب شبها برای دیدن فریده از همین راه میرفت این بود که بدون هیچ‌رحمتی خودرا بپای‌دیوار قصر امامقلیخان رسانیدو کمندرا از کمر گشوده آنرا بطرف چنارعظیم الجثه‌ای که سر بفلك کشیده و شاخه‌های بیرومندش ازدیوار قصر تجاوز کرده بودانداخت قلاب کمند بشاخه گیر کرد و عبدالرسولخان، قامت رشید خود رابا آن‌بطرف بالا کشیده، بداخل باغ‌سرازیر شدو از تاریکی‌شب استفاده کرده تا اواسط‌باغ‌پیش رفت ودر آنجا صفیر کوتاه و تندی‌زد.

چند دقیقه‌بیشتر نگذشت که صدای پائی بگوشش رسیدومتعاقب آن‌صدای ظریف‌و روح نواز فریده را شنید‌که نام اورا برزبان میآورد. عبدالرسولخان بطرف فریده پیش‌رفت و اورا تنگ‌در آعوش گرفت مدتی ازوقت آن‌عاشق و معشوقه ببوس و کنار گذشت، بالاخره عبدالرسولخان بزبان آمدو گفت نمیدانم تا کی باید‌نصف شب‌مثل دزدها ازدیوار خانه شما بالا بیایم‌و ترا بااین ترس ولرز ملاقات کنم.

ازطرف پدرت هم هیچگونه اشاره‌ای بعروسی‌مانمیشودو چون یکمرتبه‌هم باو گفته‌اند جوابداده‌است که موقعش‌راخودم اعلام خواهم داد،دیگر کسی‌رایارای آن‌نیست که‌موضوع را بااودر میان‌نهد.

فریده گفت اتفاقاً همین امروز، دایه ام بنزد پدرم رفت و از او پرسید روز عروسی چه روزی خواهد بود و پدرم جوابداد تا یکهفته دیگر اینکار صورت میگیرد و از فردا دستور خواهم داد در تمام شهر جار بزنند و موضوع را باطلاع مردم برسانند تا تمام شیرازیها خود را برای جشن و سرور آماده کنند.

عبدالرسولخان از شنیدن این مژده آنقدر مسرور شد که بوصف نمی گنجید و تنها کاری که کرد؛ سخنان فریده را با بوسه های محکم و طولانی پاسخ داد. بوس و کنار آندو بقدری طول کشید، که سفیده صبح از کنار افق نمایان شد. ناچار عبدالرسولخان ازجای برخاست و از همان راهی که آمده بود برگشت.

آتش غضب شاه صفی

صبح آنشبی که آریتا و فیروزه ازحرم شاه صفی فرار کرده بودند،هرچه

کنیزان و خواجه سرایان انتظار کشیدند که شاه با آریتا از خوابگاه بیرون آیند خبری نشد، کسی هم جرئت اینکه ببالین شاه برود نداشت، ناچار بطرف عمارت مادر شاه رفتند و باو اطلاع دادند که ظهر نزدیک است و لی هنوز اعلیحضرت ظل اللهی از بستر برنخاسته اند وما از این میترسیم که مبادا چشم زخمی بوجود مبارکش رسیده باشد .

مادرشاه برای خود شیرینی و هم برای ارضاء حس کنجکاوی از جای برخاسته پارچه ابریشمینی برسر انداخت و بطرف اطاق آریتا آمد . خواجه سرایان و کنیزان در طرفین اطاق او صف کشیده بودند و در میان آنها فقط فیروزه دیده نمیشد و کسی هم جز آن دو نفر کنیزی که شب گذشته از او محافظت میکردند ، متوجه غیبتش نبود و آنها هم چون جان خودشان در خطر بود چیزی نمی گفتند .

مادرشاه وارد راهرو اطاق شد و پرده زربفتی را که در جلو آن آویزان بود بملامت بالا گرفت ولی چون خوابگاه شاه در اطاق بعدی بود ، چیزی در جلو اطاق ندید . این بود که از این اطاق نیز گذشت و با تك پا خود را بپشت پرده ای که بین اطاق دومی و این اطاق حائل بود رسانید و بآهستگی پرده را بالا گرفت ، در بستر شاه صفی را دید که بوضع وحشت آوری رنگش کبود شده است، فوراً بکنار بستر دوید دست اورا در دست گرفت وحس کرد که دست او کاملا یخ است . مادر شاه دیگر نتوانست خودداری کند و بنای شیون و زاری گذاشت . کنیزکان و خواجه سرایان از شنیدن صدای گریه و شیون مادرشاه سراسیمه بخوابگاه دویدند و وقتی شاه را به آنحال دیدند همه مبهوت بجای خود ایستادند یکی که زرنگتر وعاقلتر از سایرین بود بسرعت دوید و حکیم باشی را خبر کرد حکیم باشی که همیشه برای انجام خدمات حاضر بود خود را بداخل اندرون رسانید و شروع بمعاینه قلب شاه کرد .

اطراف بستر شاه پر از زنان زیبا و خواجه سرایان و کنیزکان بود ، حکیم باشی دستور داد بجز مادر شاه همه بیرون بروند و چند دقیقه نگذشت که اطاق خلوت شد . حکیم باشی مجدداً قلب شاه را معاینه کرد و گفت هنوز مختصر رمقی موجود است و امید می رود بتوانیم او را از مرك نجات بخشیم

مادر شاه بشنیدن این سخن ، یکی از خواجه سرایان مورد اعتماد را خواسته دستور داد جلو درهای اندرون از خواجه سرایان قراول بگذارد و مانع از این شود که خبر کسالت شاه از حرمسرا بخارج تجاوز کند و یکنفر را هم بدنبال اعتمادالدوله و کلبعلی خان اشیك آقاسی فرستاد . مدت زیادی طول نکشید که صدراعظم باندرون آمد .

مادرشاه موضوع را باطلاع او رسانید و گفت البته برای جلو گیری از بلوا و اغتشاشات احتمالی ، اقدامات لازم را خواهید کرد .

صدر اعظم دست برهم زده گفت باینکه بخیال خودتان مانع از این شده اید

که خبر کسالت‌مزاج اعلیحضرت بخارج سرابت کند ، معذلك یقین دارم که جاسوسان رؤسای طوائف ازبك و بلوچ و افغان الساعه درراه هستند که خبر آنها برسانند و فرداست که ازهر گوشه‌ای یکی از گردنکشان سربرخواهد داشت ، بهرحال من انتظامات شهر را بهرقیمتی باشد حفظ خواهم کرد . صدراعظم اینرا گفت واز در بیرون آمد.

چند دقیقه بعد خواجه‌سرائی بنزد مادرشاه آمده و ورود کلبعلی خان رااباو اطلاع داد .

مادر شاه گفت اورا بعمارت مخصوص من ببرید و از اینطرف نزد حکیم باشی رفت و دید چندین قدح بزرك شیر دراطراف بستر شاه گذاشته ودوا های مخصوصی درآن میریزد و اسباب تنقیه رانیز حاضر کرده است . مادرشاه باچشمانی که ظاهراً آنها را اشك آلود کرده بود گفت ، آیـا جگر گوشه ام نجات خواهدیافت؟

حکیمباشی گفت شفااز طرف خداوند است وامیدوارم نظرعنایتی بسوی بیمار بفرماید حکیمباشی پس‌از گفتن‌این کلمات بکارخود مشغول شد.

مادر شاه نیز آهسته ازدربیرون رفته بطرف عمارت خود رفت ودرآنجا کلبعلی خان را درانتظار خودیافت ، همین که چشمش باو افتاد گفت ، امروز ، حوادث بهترین وسیله را برای امامقلیخان بدست ماداد و من نقشه از میان برداشتن اوراطرح کرده‌ام .شاه را شب گذشته مسموم کرده‌اندوآریتاسو گلی هم ناپدیدشده است و ما میتوانیم کاغذی از قول امامقلیخان خطاب به آریتا جعل کنیم که آن کاغذ مشعر برتحریك کردن آریتا برای مسموم کردن شاه از ناحیه امامقلیخان باشد و امامقلیخان درآن کاغذوعده‌همسری یکی‌ازپسرانش‌را بخودآریتا وحکومت‌شیروان و داغستان راباپدر وبرادرش‌داده باشد . اگرشاه‌خوب شد . کاغذ رابدست خودش خواهیم داد و بطوریقین امامقلیخان را خواهدکشت واگرهم مرد ، قطعاباز امام قلیخان بعادت دیرینه برای رسانیدن ولیعهد بتاج‌وتخت اعمال نفوذ میکند ، آنوقت این کاغذ راکه بمنزله حکم قتلش خواهد بود برجال‌وسرداران ایران‌نشان‌میدهیم و تمام آنها رابرضد او می‌انگیزیم و باین‌ترتیب بقتلش رسانیده‌وسلطنت‌رابدست میگیریم ویکی از کودکان‌صفوی‌را هم‌اسماً پادشاه‌میکنیم .

کلبعلیخان ازشنیدن‌این‌سخنان گفت حقاً که شیطان باید پیش‌زنهامدتی شاگردی کند تاکار یاد بگیرد . بهترن نقشه‌ای که ممکنست برای ازبین بردن امامقلیخان طرح شود ، همین است که بوسیله شماطرح شده، منتهی یك اشکال باقیست و آن ساختن خط ومهر امامقلیخان است .

مادر شاه صفی گفت ، روزی از سبحان خان‌شنیدم که میگفت دردالان‌مسجد شیخ لطف الله . یك نفر حطاط حجره دارد کـه هر نـوع خط و مهری را در مقابلش بگذارند عین آنرا میسارد بطوری که صاحب خط هم نمی‌تواند ،درصحت آن تردید کند .

کلبعلی خان گفت در اینصورت این اشکال هم‌رفع‌شد والان فقط باید یك کاغذ بخط ومهر امامقلیخان پیدا کرد و آنهم خیلی آسان است زیراخزانه‌دارباشی از رفقای صمیمی منست و الساعه بنزد او رفته یکی ازعریضه‌هائی راکه امامقلی خان بشاه نوشته است از او می گیریم و بنزد آنشخص میبرم اینرا گفت‌وازدر بیرون‌رفت .

مادر شاه پس ازترتیب دادن این نقشه شیطانی مجدداً بخوابگاه پسرش برگشت و دید که حکیمباشی شیررا باقیف بحلق شاه میریزد و بعداورا روی لگن سرازیرمیکند تااستفراغ کند ، رنك‌شیرهائی که از دهان شاه بیرون میآمد ، زرد میشد وخودشیر مانندپنیر ، لخته‌لخته می گردید .

پس از چندین مرتبه که اینعمل تکرار شد ، دیگر رنك شیر ها برنمیگشت وتنفس شاه بتدریج منظم‌میشد، کسانی که‌بدور بستر اوجمع بودنداضطراب اولیه خود را که از خبر مسموم شدن شاه تولید شده بود فراموش کرده بااین فکر افتاده بودند که شاه صفی هنگامی که بهوش آیدباآنها چه‌معامله‌ای خواهد کرد ، همه‌بدنشان میلرزید وسکوت مرگباری بر آنها حکمفرما شده‌بود بالاخره مادر شاه سکوت را شکسته بحکیم باشی گفت اگر اعلیحضرت از وضع مزاجی خود سؤالی کردند بگوئید زیاده روی در شراب موجب کسالت شده است.

حکیم‌باشی قبول کرد وخواجه سرایان وکنیزکانی که حضور داشتند نفس راحتی کشیدند ، ولی موضوع دومی که‌فکر همه را بخود مشغول میکرد غیبت آریتا و فیروزه بود . مدت کمی بود که تمام اهل حرامسرا متوجه فرار آریتا و فیروزه شده و میخواستند بفهمند چه چیز باعث غیبت آندو گردیده است.

عده‌ای از زنان‌شاه که باهوشتر بودند، بین مسموم شدن‌شاه وفرار آریتا ارتباطی قائل‌شده وکاملا ازعواقب وخیم اینکارخطرناك ترسان بودند، ولی‌عده‌ای که قدری از مرحله دور بودند غیبت آریتا را بنفع خود تشخیص داده و تصور میکردند که‌شاه بسوی‌آنها متمایل خواهدشد.

حکیمباشی باکمال جدیت مشغول‌معالجه شاه‌بود وهرچه عقلش میرسیداز معالجه کوتاهی نمیکرد .

بالاخره چشم‌شاه باز شد ولی از شدت ضعف قدرت حرف زدن نداشت حکیم‌باشی حدقه‌های چشم شاه‌را امتحان کرد وپس از آنکه مطمئن شد آثار مسمومیت ازوجودش برطرف شده‌است‌دستورداد اغذیه مقوی‌باو خورانیدند. نزدیك ظهر کم‌کم حال‌شاه بهترشد بطوری‌که توانست دربستر نشسته وصحبت کند.

اولین سخنی که‌بر زبان شاه صفی‌جاری شد، این‌بود که چرا اینقدر سرم سنگین‌است ؟

حکیمباشی بالحن متملقانه‌ای گفت سرماخوردگی مختصر و زیادی شراب

قدری باعتدال مزاج ملوکانه لطمه زده بود ولی بحمدالله که بخیر گذشت ، شاه صفی یکی از خواجه سرایانی که نزدیك بسترش بود مخاطب قرار داده گفت : آریتا بحضور بیاید مادر شاه بمیان حرف پسرش دویده گفت :

اتفاقا آریتا هم حالش خوب نیست و بستری است ، شاه میخواست ازجای برخاسته برای دیدن او برود ولی مادرش اورا بجای خود نشانیده و گفت هنوز مزاج عزیزت کاملا بهبودی نیافته است و میترسم لطمه ای بوجودت برسد شاه صفی خواه ناخواه امر مادرش را اطاعت کرده در جایش نشست .

حکیمباشی چون حضور خود را در آنجا بیهوده میدید، آهسته بمادرشاه گفت اعلیحضرت دیگر احتیاجی بمعالجه من ندارند و شفای کامل یافته اند مادرشاه بپسرش گفت حکیمباشی اجازه مرخصی می طلبد.

شاه صفی گفت مانعی ندارد، بهرجا که می خواهد برود . حکیمباشی تعظیم غرائی کرده از در بیرون رفت و دو نفر از خواجه سرایان هم وسائل کار اورا برداشته از عقب سرش بیرون رفتند. در اینوقت خواجه سرائی از در وارد شد و پس از آنکه بشاه تعظیمی کرد پیش آمد و در گوش مادرشاه گفت که کلبعلی خان در عمارت مخصوص شما است و میگوید آن چیزی که برای تهیه اش رفته بودم حاضر است .

مادر شاه از شنیدن این حرف چنان خوشحال شد که پنداشتی دنیائی را باو داده اند.

بعد آن خواجه سرا وسایر خدمه را با اشاره دست مرخص کرد. همه از آن اطاق بیرون رفتند و شاه با مادرش تنها ماندند. شاه که مجدداً در بستر دراز کشیده بود ، باصدای ضعیفی پرسید، این خواجه سرا بشماچه گفت؟ وچرا خدمه را ازاطاق بیرون کردید ؟

مادر شاه سری تکان داده گفت، میترسم اگرحقیقت را بگویم عده ای بیگناه به آتش غضب اعلیحضرت بسوزند. شاه که از این سخن حس کنجکاویش تحریك شد، گفت موضوع چیست که غضب مرا تحریك میکند؟

مادر شاه با تبسم مکرآمیزی گفت، اگر قول میدهی که عنان غضب خود را در دست گرفته و بموقع خائنین را سیاست کنی تمام قضایا را شرح خواهم داد.

شاه گفت قول میدهم که هرچه شما بگوئید چنان کنم

مادر شاه صفی لب بسخن گشوده گفت :

اول باید با کمال حجلت اعتراف کنم که چند دروغ بتو گفته ام ولی این دروغهارا ازراه اضطرار گفتم زیرا ازدو جهت جانت درحطر بود : اول اینکه قاهت داشتی وغضب واضطراب ترااز پای درمی آورد ودوم اینکه اگر حکمی از روی عصبانیت صادر میکردی دشمنانت هشیار شده وازچندجهت بر تو میتاختند، شاه صفی ابروان خود رادرهم کشیده گفت، تصورمیکنم بازی خواهید موضوع امامقلیخان

را مطرح کنید.

مادر شاه خنده ای کرده گفت ، آری فرزندم ، درست حدس زدی ، بالاخره این پیر گرگ خائن،طینت خود را بروز داد و مرتکب خیانت عظیمی نسبت بمقام سلطنت گردید چنانکه گفتم ، امروز دو دروغ بزرگ ضمن سخنانم بتو گفتم و اینکاری بود که در مدت عمرم ، برای اولین دفعه از من سرزده است.

موضوع سرماخوردگی وزیاده روی درشراب را من ساخته‌ام و حقیقت اینستکه ترا مسموم ساخته‌اند، آنهم بازهر قتالی که‌هیچ معالجه‌ای ندارد، منتهی از آنجا که خدا نمیخواست بوجود عزیزت گزندی وارد شود ، قاتل پست فطرت برای اینکه زود تر بمقصد برسد بیش‌از اندازه زهر درشراب ریخته‌است. همین زیادی مقدار باعث شده است که‌زهر اثر خودرا نبخشد ، بعلاوه توچون در طفولیت تریاك میخوردی مزاجت بزهر آشنا بود و توانست در مقابل آن سم قتال مقاومت کند.

شاه‌صفی که رنگش بوضع مهیبی سفید شده بود باصدای لرزانی پرسید کدام خائن پست فطرتی چنین‌کار بزرگی دست زده است . مادر شاه صفی قدری تأمل کرده گفت ، اینجا دومین دروغ رابتو گفته‌ام واکنون حقیقت را فاش خواهم کرد ، بشرط اینکه قول خودرا فراموش نکنی .

شاه‌صفی که ازبیصبری جانش بلب رسیده بود گفت خواهش میکنم زودتر موضوع را بگوئید. مادرش صورت حق بجانبی بخود گرفت و گفت یك پتیاره‌حق ناشناس که تمام الطاف ملوکانه متوجه او بود بایعمل شنیع دست زده است از خاطر شاه صفی گذشت که شاید آریتا عامل این عمل باشد ولی باور نمی کرد . بالاخره مادرشاه باصدای ضعیفی گفت همان آریتای ریبا که بمار خوش خط وخالی شباهت داشت این‌کاررا کرده وشبانه ازحرمسرا گریخته است .

شاه صفی چنان ازاینخبر برآشفت که نزدیك بودبیهوش شود، باصدای‌سرد ولرزانی گفت الان حکم میکنم شهررا آتش بزنند وبهر جهنمی که رفته باشد او رابدست آرند من‌یکنفر رابرای نمونه زنده‌نخواهم گذاشت .

مادرش گفت فرزند عزیزم. حرف مادر پیرت‌رابشنو وباین زودی‌خونسردی خودرا ازدست‌نده این‌مردم اصفهان واطرافیان تو ازرعایای جان نثار هستند اینها باید درمقابل دشمنان خونخوارت سینه‌سپر کرده وتاج تراحفظ کنند، موضوع فرار آریتابهمین سادگی نیست که توتصور کرده‌ای شاید اواکنون فرسنگها ازاصفهان دورشده ودرپناه‌دشمنانت قرار گرفته باشد .

من‌در این‌پیش‌آمد چیزها فهمیدم که اگرخدای نکرده پی‌باین موضوعات نمی‌بردم ، قطعاً سوء قصد بوضع خطرناکتری تجدید میشد .

شاه‌صفی ازسخنان مادرش قدری آرام‌ترشد ولی‌مجدداً حس کنکاویش‌تحریك شده‌بمادرش گفت از گفته های شما چنین برمی‌آید که شخص دیگری‌هم در این‌کار

دست داشته است .

مادرشاه نگذاشت حرف پسرش تمام شود و گفت این دشمن راالساعه بتو معرفی خواهم کرد و از جای برخاسته از در بیرون رفت وپس از چند دقیقه مراجعت کرد .

شاه صفی که باکمال تعجب حرکات مادرش رامینگریست، دیدکاغذی در دست اوست باکمال عجله آنرا گرفت ویکمرتبه مثل اینکه باماری تصادف کند از جای جست ، زیرا نظرش بخط ومهر امامقلیخان افتاد . مضمون کاغذ این بود که امامقلی خان آریتا راقتل شاه ترغیب کرده وباو وعده داده بود که پس از آنکه داودخان پسرش را بتخت سلطنت ایران نشانید اوراتنها همسرش خواهد کرد .

شاه صفی ازخواندن کاغذ چنان لب رابدندان گزید که خون از آن جاری شد، مادرش که بدقت اورا مینگریست ومیخواست عکس العمل اینکاغذ را در وجود پسرش بفهمد ازاینحرکت اوخیلی خوشحال شدو گفت اکنون صلاح نیست که موضوع راباهیچکس درمیان نهی زیرا این امامقلیخان بیش ازاندازه‌ای که یکنفر والی باید نفوذ واحترام داشته باشد ، درایران قدرت یافته است ، این پیرمرد حیله باز اموال مسلمانان راغارت میکند وبرجال مملکت رشوه میدهد ، باینجهت همه طرفدار او هستند وازاو بنیکی نام می برند بنابر این موضوع را بهر کدام ازآنها بگوئی فوراً بگوششخواهند رسانید وچون حکومت قراباغ و گنجه وایروان باداود خان پسرش میباشد وخودش فرمانروای مطلق فارس وبنادر است هیچ اشکالی ندارد پس از اینکه فهمید نقشه خیانتکارانه اش برملا شده است ، دست بشمشیر برده و علناً قیام کند واز شمـــال وجنوب بپایتخت حمله برند ، بنابراین قـوای اصفهان حریف او نخواهدبود، بخصوص که در میان فرماندهان سپاه عده‌زیادی طرفدار دارد.

شاه صفی گفت پس چه باید کرد ، مادرش جوابداد بهتر اینست که ببهانه‌ای او وفرزندانش رابپایتخت احضار کنی ودرآن واحد فرمان قتل آنهارا بدهی . شاه صفی این نقشه راپذیرفت ودرمقابل مادرش متعهد شد که تاورود امامقلیخان بپایتخت موضوع مسموم شدن خودرا باحدی درمیان ننهد .

اهل حرمسرا هم دروغ مادرشاه وحکیمباشی راباور کرده تصور میکـــردند حال شاه درنتیجه خوردن شراب زیاد بهم خورده است بهمین جهت بهمان سرعتی که خبر مسموم شدن شاه صفی دردهانها افتاد ، دروغ بودن آنسراهمه باور کردند و بکلی موضوع فراموش شد .

عصر آنروز برای اینکه این خبر عکس العملی درمملکت ایجاد نکندوبلوا برپا نشود . شاه صفی بااینکه هنوز گیج بود ونمی توانست درست راه برود بدربار آمد وعده‌ای ازرجال واعیان مملکت راببهانه های مختلف احضار کرده و با آنها صحبت کرد . وازطرفی اعتمادالدوله رانیزخواسته باوفرمان داد که مقدمات جشن تولد پسرش رادرقزوین تهیه کند وبرای تمام حکام وولاة احکامی بنویسد که برای شرکت دراین جشن آماده شوند .

شاه صفی پس از آنکه دستورات لازم رابصدراعظم داد ، کلبعلیخان اشیك آغاسی رااحضار کرد اینمرد براثر تعریفها وتوصیه های مادرش درنزد اوخیلی محرم اسرار شده بود

همینکه کلبعلی خان بحضور شاه شرفیاب شد چنان تعظیمی کرد که پیشانیش تانزدیك زمین رسید شاه صفی اورا بنزد خودخوانده آهسته در گوشش گفت یکی ازخوانین حرمسرا که آریتا نامدارد ازحرمسرا گریخته است آریتا دختر رلیوس ارمنی است که در شیروان بتجارت مشغول میباشد . باید هرچه زودتر یکی از ملازمان خودرا بفرستی تاآریتا رادستگیر کرده بحضور آورد و سررلیوس وزن وفرزندانش رانیز بیاورد .

کلبعلی خان سری فرود آورده خواست بیرون برود ولی شاه مجدداً او را بنزدیك خود خوانده آهسته گفت اگر از این ماجرا کسی مطلع شود ، سرازتنت برداشته خواهدشد .

کلبعلی خان باتمام قساوت قلبی که داشت از تهدید شاه صفی سر تا پا مرتعش گردید .

شاه صفی گفت برو هرچه زودتر فرمان مارا اجرا کن . کلبعلیخان مجدداً تعظیمی کرد وعقب عقب ازحضور شاه بیرون آمد .

شاه صفی پس ازصدور دستورات وفرامین برای استراحت بطرف اندرون رفت ، زیرا هنوز آثار سم ازمزاجش برطرف نشده و او را سخت تحت شکنجه گذارده بود.

فصل چهاردهم

در راه شیروان

گرگین با آریتا وفیروزه مدت زیادی درآن جا منتظر ایستادند ولی اثری از طهماسبخان پیدا نشد بتدریج همگی مضطرب شده وفکر میکردند که مبادا برای اوحادثه‌ای رخ داده باشد . آریتا گفت اگراینجوان ازپناه دادن ما پشیمان شده وازترس مارا تحویل مأمورین شاه بدهدکارمان زاراست .

فیروزه گفت ولی ظواهرامرنشان میدهد که طهماسبخان اینقدرناجوانمرد نیست . گرگین هم گفته اورا تصدیق کرد و گفت مدتیست که من بااین جوان معاشرت دارم و هیچگاه ندیده ام عملی از او سربزند که دلالت برجبن وپست فطرتی او کند .

فراریان گرم گفتگوبودندکه صدای سم اسب بگوششان رسید وبلافاصله طهماسبخان ازخم جاده نمایان شد . پیش ازهمه آنها، فیروزه خوشحال شد وباستقبال اودویده گفت چرا اینقدرمارا معطل کردید .

— گویا فراموش کرده‌اید که چه عمل خطرناکی ازشما سرزده است ؟

شما ازحرمسرای پادشاه خونخواری مثل شاه صفی فرار کرده‌اید واگر باد بگوشش رساند که شما درخانه من هستید کافیست که من وخانواده ام فناشویم بنابراین حداکثر احتیاط را بجای آورده وتمام رعایا ومستخدمین را هرکدام ببهانه ای بطرفی فرستادم تاشما را طوری وارد عمارت کنم که کسی ازورود شمامطلع نشود، فعلا زودتر سوار مرکبهای خود شوید که مبادا مأمورین شاه در تعقیب ما باشند و دراینجا دستگیرمان کنند. گرگین قاطرها را پیش آورد وطهماسبخان هم ازاسبش پیاده شده کمك کردتا آریتا وفیروزه سوارشدند وبعد خودش با گرگین سوار اسبهای خود شده درعقب سرآندو راه افتادند هریك از آن چهارنفر غرق درحرافکار علیحده ای شده بودند. گرگین ازاینکه آریتا را بدست آورده بود، ازشدت خوشحالی درپوست نمی گنجید وبهیچ چیز جز او فکر نمیکرد. آریتا ازیکطرف خوشحال بود که ازحرمسرای شاه صفی نجات یافته است و ازطرف دیگر چون شاه را مسموم کرده بود پشیمانی و اضطراب شدیدی براودست داده بود. فیروزه هم بنوبه خود شکرخدای را بجا میآورد که ازمرك حتمی‌الوقوعی نجات یافته والان درکنار معشوق خود بسرمیبرد. ولی درته دل غصه میخورد که چرا طهماسبخان اورا دوست ندارد وتمام فکرش متوجه آریتاست. طهماسبخان نیزنقشه میکشید که چگونه خود را از دست آریتا نجات داده وفیروزه را تصاحب کند.

مسافرین باین ترتیب فکرمیکردند وبرای استراحت بطرف منزل میرفتند ولی خطر مهیبی که ازطرف شاه آنها را تهدید میکرد، از خاطر هیچکدمشان نمیگذشت. بالاخره بنزدیك باغ وسیع خزانه‌دارباشی رسیدند. طهماسبخان آنها را از درزرك ومعمولی باغ نیاورد، بلکه آنها را از درکوچکی که در پشت باغ واقع بود، وارد آنجا کرد و مال های سواری را در بیرون باغ گذاشتند.

طهماسبخان پیش افتاد و از زیردرخت های انبوه آنها را بطرف عمارتی که در وسط باغ واقع بود، راهنمائی کرد.

عمارت پاکیزه ومفروش وخلوتی بود فقط يك غلام محرم راز در آنجا بودکه ازآنها پذیرائی کند.

آریتا وفیروزه که ازصبح تاکنون مشغول سواری بودند، ازشدت خستگی خود را بروی زمین انداخته و دراز کشیدند. طهماسب خان برای دستور دادن تهیه وسائل نهار، ازآنجا بیرون رفت و گرگین برای محافظت آریتا وفیروزه درآنجا باقی ماند. همینکه طهماسب خان ازآنجا دورشد. آریتا روبه گرگین وفیروزه کرده گفت شاید تا امروز عصر کسی متوجه غیبت ما ازحرمسرا نشود ولی ازفردا صبح قطعاً همه ازفرارما مطلع شده وبتعقیب ما خواهند آمد. بفرض اینکه ما را در اینجا بدست نیاورند، پدر ومادر پیر مرا مورد شکنجه و آزار قرار خواهند داد.

گرگین قدری فکر کرد و گفت راستست علاوه این طهماسبخان ممکنست بخواهد نسبت بتوجسارتی بکند، آنوقت است که ناچار خواهم شد، دست به خون اوبیالایم واین دور ازانصاف ومروت است، زیرا اومارا پناه داده و جان مارا ازشرمأمورین شاه حفظ کرده است.

آریتا گفت بهترین راه اینستکه نصف شب که همه در خواب هستند سه رأس از بهترین اسب های خزانه دارد باشی را انتخاب کـرده وبطرف شیروان فرار کنیم وقبل ازاینکه حطری ازناحیه کسی متوجه ما گردد خود را از حوالی اصفهان دور سازیم.

فیروزه گفت، ولی طهماسبخان باین زودی دست از سرما، برنخواهـد داشت واگر بدون خبر کردن اوبرویم، اولا بتعقیب ما خواهد پرداخت وثانیاً ما هیچکدام راه را بلد نیستیم و گذشته ازاین پول هم برای خرج راه همراه نداریم راست است آریتا خانم مقداری جـواهرات همراه دارند ولی فعلا فروش ایـن جواهرات برای ما مقدو نیست و احتمال این هم هست که چون این جواهرات شاهانه است و در دستگاه تجار جواهر فروشان نظیرآن پیدا نمیشود همینکـه یکدانه از آنرا بزرگر یا جواهر فروشی نشان دهیم فوراً مچ دست ما را گرفته وتحویل مأمورین شاه دهد.

آریتاو گرگین حرفهای فیروزه را پسندیدند وقرارشد فعلااقدامی نکرده وکارخود را بتقدیر واگدار کنند. طهماسبخان هم دراین موقع رسید و دیگر نتوانستند دنباله حرف خود را بگیرند.

طهماسب خان گفت فعلا دستور دادم نهار مختصری برای مـا تهیه کنند زیرا یقین دارم که همه فوق‌العاده گرسنه هستید. انشاءالله بعد از صرف نهار گفتگوهای لازم را کرده وبرای آینده نقشه زندگی طرح می کنیم.

گرگین وآریتا وفیروزه سخنان اورا ظاهراً تصدیق کردنـد، ولی در باطن، سخت مضطرب بودند واصولا ازشدت قلق واضطراب اشتهایشان برطرف شده ونهـار خوردن را فراموش کرده بودند مخصوصاً آریتا تصور میکرد زهری که بشاه خورانده‌کارگر افتاده واورا از پای درآورده است این بودکه لحظه ای ازفشار ندامت وحدان آسوده نبود.

بالاخره ساعات طولانی وپراضطراب گذشتندوغلام وارد اطاق شده وخبر داد که سفره را دراطاق دیگر گسترده ونهار حاضر است آن چهار نفر بـرای صرف نهار بآن اطاق رفتند و نهار را باکمال گرمی وصمیمیت صرف کردند بعد از نهار هرکدام برای استراحت بیکی از اطاق ها رفتند وبا افکار پرپیچ وخم ودور ودراز خود، بخواب رفتند.

نزدیك غروب، فیروزه چشم باز کرد وطهماسب‌خان را بالای‌سرخوددید، تبسم شیرینی بروی اوکرد و گفت اینجا چه میکنید.

ــ همه خوابیده بودند، ازتنهائی حوصله‌ام سررفت وفکر کردم که بنزد

شما بیایم .

— چرا از میان همه مرا انتخاب کردید ؟

فیروزه وقتی این سئوال را کرد از شدت اشتیاق وامید صدایش میلرزید .
طهماسبخان باصدای گرم وملایمی گفت لابد خودت حس کرده ای که چرا بنزد تو آمده ام .

فیروزه که برایش مشکل بود عشق لفافه‌دار طهماسب‌خان را نسبت بخود حس کند ، هنوز هم باور نمیکرد که بخت اینقدر بااو همراهی کرده‌و کسی‌را که ابداً امیدوار نبود که روزی مورد نظرش قرار گیرد ، بنزد اوآورده است . ولی طهماسبخان بزودی تردیدش را رفع کرد و دستهای سفید و کوچك اورا در دست گرفته ، گفت ، ای فیروزه قشنك . مقدر چنین بود که بعد از این همه کوشش و مشقت ، در دام تو گرفتار شوم . آری امروز حس میکنم که عشق من نسبت به آریتا یك هوس معمولی بیش نبوده است و این توهستی که سراسر وجود مرا مسخر کرده ای فیروزه ازفرط خوشحالی تصورمیکرد که درخوابست واین پیش‌آمد مطلوب وجود خارجی ندارد ، ولی صدای گرم معشوقش که چون نوای چنك در گوشش صدا میکرد ، اورا ازشك وتردید بیرون می آورد ، علی‌الخصوص پس ازاینکه بازوان قوی طهماسبخان بدوربدنش حلقه شد و او را چون جان شیرین تنك درآغوش گرفت .

فیروزه سر زیبای خود را بدوش طهماسب خان تکیه داد و با صدای پستی گفت :

آه چه لحظه شیرینی : من انتظار نداشتم که چنین لحظهٔ را حتی در خواب هم ببینم . مدتی از وقت آن دو بایـن ترتیب گذشت ، و در همین موقع آریتـا و گرگیـن نیز در اطاق دیگری در کنار هم داد دل از ایـام هجران می‌ستانیدند .

نزدیك غروب درایوان که مشرف برباغ بود ، بساط طرب را گستردند .
طهماسبخان قدغن کرد که باغبانها و رعایا هیچکدام به آن حدود نیایند وفقط غلامی که محرم بود ، برای خدمتگذاری درآنجا حاضرباشد .

آریتا ازصبح باکمال بیقراری منتظربود که خبرمرك شاه را از دهان این غلام که باخارج ازباغ رابطه داشت بشنود ولی هرچه صبر کرد ، چیزی را که دلش میخواست بگوشش نرسید ، بالاخره طاقتش طاق شد وغلام را پیش خواسته گفت ازصبح راجع شهرودربارچیزی شنیده‌ای ؟

غلام گفت خبرمهمی نبوده ، جزاینکه اعلیحضرت ظل‌اللهی دیشب درشراب افراط‌کرده وصبح حالش خوب نبوده است ، حکیمباشی بخیال‌اینکه شاه مسموم شده است بمعالجه میپردازد وخبرمسموم شدن شاه هم درشهرمنتشرمیشود ولی چند لحظه بعد ، شاه بخودی خود بهوش آمده واشتباه حکیمباشی رفع میگردد .

آریتا همینکه دانست شاه صفی نجات یافته است از شدت ترس دنیا در نظرش تیره و تار گردید ودانست که بزودی اگر شیروان را بخاطر اوقتل عام نکنند . لااقل خانواده اش را ازجهان برخواهند انداخت . این بود که فیروزه را بگوشه ای برده موضوع را با او درمیان نهاد و گفت باید هرچه زودتر خود را بشیروان برسانیم وقبل ازاینکه مأمورین شاه برای مجازات خانواده ما به آن شهربرسند ، آنها را ازمرك حتمی وفجیعی که درانتظارشان است نجات بخشیم .

فیروزه قدری فکر کرد و گفت واقعاً خطر بزرگی ما را تهدید میکند وبهتر است هرچه زودتر خود را از دسترس این جانی دیوانه دور کرده و برای نجات بستگان خود کوشش کنیم . موضوعی را هم که هنوز فرصت نکرده ام باشما درمیان گذارم و یقین دارم ازشنیدن آن خوشحال میشوید ، اینستکه طهماسبخان ازشما چشم پوشیده است ویك ساعت قبل بمن اظهارعشق میکرد .

آریتا از شنیدن این سخن بسیار مشعوف شد و گفت در این صورت طهماسبخان هم برای ما دوست خوبی خواهد بود و باید در اینموضوع از او هم کمك گرفت

درخلال مدتی که فیروزه وآریتا بایکدیگر گرم صحبت بودند طهماسبخان و گرگین با خیالی آسوده ، جامهای شراب را بهم میزدند ومینوشیدند . آریتا صحبتش را با فیروزه قطع کرد و بطرف آندو آمده ازدیکشان نشست . فیروزه هم همین کار را کرد .

آریتا روبه طهماسب خان کرده گفت خطر مهیبی من وخانواده ام را تهدید میکند ، زیرا شاه نسبت بمن تعلق خاطر عجیبی داشت و هنگامی که بحرم میآمد ، ساعتی بدون من نمی‌توانست بسربرد . هنگامی که متوجه غیبت من گردد، قطعاً بینهایت خشمناك خواهد گردیدودیوانه وارحکم قتل هر کس را که کوچکترین بستگی وآشنائی با من دارد ، خواهد داد .

طهماسبخان گفت برای جلوگیری از اینکار ؛ خوبست ما قبل ازمأمورین شاه خود را بشیروان رسانیده وجان پدر ومادر و برادران شما را نجات بخشیم من برای‌اینکار حاضرم زیراشما بخاطر من‌جان خودرا بخطر انداخته از حرمسرا فرار کردید واکنون من‌برای ادای دینی که نسبت بشما دارم حاضرم همه‌جا باشما همراه باشم . طهماسبخان غلام راخواست ودستورداد ، چندمرغ وجوجه‌راسربریده بریان کنند ومقداری نان هم‌تهیه کرده وچهار اسب تندرو نیز از اصطبل آورده بترك هر کدام چندمرغ بریان ومقداری نان ویك قمقمه آب ببندند بعد هم رو بدوستانش کرد و گفت بهتراست همین امشب روبراه گذاریم زیراهرچه دیربرویم زودتر خطر رادرآغوش می گیریم ، وبگفته خود اضافه کرد که تاغلام لوازم‌سفر راتهیه می بیند ، من باید بشهر رفته خبرمسافرت خودرا بپدر ومادرم‌بدهم ومقداری پول جهت مخارج راه باخود بردارم .

آریتا وفیروزه و گرگین هرسه بیکزبان گفتند ، زودتر برخیزید و قبل ازاینکه عبور ومرور درشهرقدغن شودخودرا بمابرسان .
طهماسبخان ازجای برخاسته شخصاً باصطبل رفت واسبی رازین نهاده آنرا سوارشد وبتاخت بطرف شهر رفت .
آریتا وفیروزه هم بمطبخ رفته باغلام درتمیز کردن وپختن مرغها کمك کردند چیزی نگذشت که همه لوازم مهیاشد .
آریتا وفیروزه ، سفره هارا بدست خود بسته در خورجین های سفری کوچك گذ شتند وغلام که اسب هارازین کرده ومهیا دربرابر اصطبل ایستاده بود، خورجین هارا ترك اسبها بست . پاسی ازشب گذشته بود که طهماسبخان نیزاز گرد راه رسید وبغلام گفت بسته بزرگی راکه بترك اسب خود داشت پائین بیاورد . غلام آن را بزمین گذاشت وباز کرد .
آریتا و گرگین وفیروزه ، سه دست لباس مکمل سفری رادر آن دیدند .
طهماسبخان گفت بهتر دیدم که در این مسافرت شما هم لباس مردانه بپوشید . زیرا ممکنست نشانیهای مارا براهداران داده باشندودرضمن راه ما رادستگیر کنند
آریتا وفیروزه فکر طهماسبخان را پسندیدند ودو دست لباس را برداشته به اطاق دیگری رفتند و آنها را پوشیده ، هرکدام شمشیری بکمر بستند ، گرگین نیز لباس پوشیده وشمشیرش را بکمر بست .
هرچهار نفر بدر اصطبل آمده هرکدام اسب خود را سوار شدند وساعتی بعد ، ازدر باغ خارج شده وارد جاده عمومی گردیدند شب بقدری تاریك وظلماتی بودکه مسافرین یك قدمی خود را نمیتوانستند ، تشخیص دهند ، بااین همه ازبیم خطر ، اسبها را بسرعت میراندند وبتاریکی وناهمواری راه نمی‌اندیشیدند، بعلت تاریکی شب وهجوم افکار گوناگون ، مسافرین ، لب ازسخن فروبسته وجزصدای سم اسبان آنها دربیابان ظلمانی ، صدائی شنیده میشد بهمین ضع تانزدیك صبح طی مسافت کردند . هنگامیکه سپیده صبح از گوشه افق نمایان شده بود ، صدای خروس‌ها وسگها که بایکدیگر مخلوط شده واز دور بگوش میرسید، دلالت بر وجود قریه‌ای میکرد ، باطلوع خورشید ، سواد قریه پردرخت وباصفائی نمودار شد مسافرین که از شب گذشته هیچ چیز نخورده و گرسنه وتشنه ، تمام شب را سواری کرده بودند ، بمحض دیدن قریه ، راه خود را بآنطرف گردانیده ودرمدت کمی خود را بآبادی رسانیدند ، مردم قریه که تازه نماز صبح را گذارده و برای انجام کارهای خود بطرف مزارع میرفتند از دیدن آن سواران غریب تعجب کرده و برای تماشای آنها جمع شدند . طهماسبخان ازیکی پرسید نام این قریه چیست ؟ گفت حسین آباد ، طهماسبخان گفت آیا محلی که ما ساعتی درآنجا بیاسائیم در اینقریه یافت میشود ؟ دهاتیها گفتند البته و هرکدام میخواستند افتخار پذیرائی مسافرین را بخود تخصیص دهند .

ولی جمعی گفتند اگر کدخدا بداند که مهمان رسیده و بخانه او نرفته عصبانی خواهد شد و بهتر است بخانه کدخدا بروید . طهماسبخان گفت ما خانه کدخدارا نمیدانیم . دو نفر از بچه های دهاتی که درآنجا ایستاده بودند داوطلب شدند که راه خانه کدخدا را بآنها نشان دهند .

بچه ها پیش افتادند وآن چهار نفر از عقب سرشان بطرف خانه رفتند. خانه کدخدا بسبك خانه های دهاتی ، ازخشت و گل بناشده وازجلو آن نهر آب بزرگی میگذشت ، همینکه بکدخدا خبر دادند که چهار نفر مهمان غریب برایش رسیده است ، سروپا برهنه از خانه بیرون دوید و باستقبال آنها آمد ، پسران کدخدا هم پیش آمده . اسبهای آنها را گرفتند ودر کوچه های ده گردانیده تا عرقشان خشك شود . طهماسبخان وهمراهانش که از فرط خستگی رمق دربدنشان نبود . همراه کدخدا بیکی از اطاقهای گلی خانه اورفتند و بمحض ورود باطاق روی قالیچه هائیکه گسترده بود دراز کشیدند . لحظه ای بعد یکی از پسران کدخدا باسینی بزرگی که درآن چند قدح شیر گرم ومقداری خامه وعسل و نان گذاشته بودند وارد اطاق شد .

مسافرین که خیلی گرسنه و خسته بودند بی تکلف ورود بایستی با کمال رغبت شروع به تناول آن صبحانه دهاتی کردند وپس ازصرف صبحانه هر کدام در جای خود خفته وبخواب عمیقی فرو رفتند . کدخداو پسرش وقتی دیدند مهمانهایشان خفته اند ، برای اینکه آسایش آنهارا بهم نزنند آهسته از اطاق بیرون رفتند وپرده را انداختند .

چند ساعت از روز برآمده بود که ازخواب برخاستند .

پس از اینکه دست وروی خود را شسته و گرد یکدیگر نشستند کدخدا هم بنزد آنها آمد وبآنها خوش آمد گفته شروع بصحبتهای متفرقه کرد . ضمن صحبت گفت روز گذشته هم یکی ازسرداران شاه بادسته ای سوار ازاینجا عبور کردند . طهماسبخان بمحض شنیدن این سخن گوشهایش را تیز کرده وبعد بالحنی که بظاهر نشان میداد که اهمیتی بقضیه نمیدهد ، گفت اینکه تازگی ندارد ، لابد از طرف شاه برای وصول مالیات یاجمع آوری سربازمیرفته اند .

کدخدا باصدای آهسته ای بااحتیاط گفت ولی اینها ظاهرشان بمأمورین مالیات وسربازگیری شباهت نداشت ، ماعمر خود را در اینراه تمام کرده ایم واگر نتوانیم مأمور مالیات را از غیر مأمور مالیات تشخیص بدهیم ، کارمان خرابست .

طهماسبخان بتقلید کدخدا باصدای آهسته و احتیاط آمیزی گفت پس بعقیده شما ، آنها برای چه کار میرفته اند ؟

کدخدا چشمکی زده ، گفت این دیگر بمن وشما مربوط نیست .

فیروزه با صدای نازك خود که هیچ بصدای مردان شباهت نداشت

بکدخدا گفت ، اینطور جواب دادن ، که با ندانستن قضیه فرقی ندارد ، شما که اینقدر ادعا میکنید که میتوانید مأمور را از سرو وضعش بشناسید ، چطور نباید فهمید که اینها چه کاره بوده وبرای چه امری میرفته‌اند .

کدخدا که برک غیرتش برخورده بود ، برای اینکه هوش وذکاوت خودرا ثابت کند ، گفت اگرمن موضوعی‌را فهمیده باشم ونخواهم آن را برای کسی بگویم ، دلیل کند ذهنی ونفهمی من نمیشود .

فیروزه گفت آخرشما چگونه توانستید تشخیص بدهید که آنها مأمور مالیات نیستند ! کدخدا گفت بالاخره ناچارم می کنید که آنچه را فهمیده ام بشما بگویم ولی خواهش می کنم آنرا بکسی نگوئید و بعد گفت ، اولا مأمورین مالیات وضع لباسشان ، با سوارانی که همراه دارند . چندان تفاوتی ندارد ولی این دونفر که فرمانده سواران بودند، البسه زربفت بتن داشتند وقبضهٔ شمشیرهای آنها بجواهرات سنگین قیمت مرصع بود وبهمین دلیل من توانستم حدس بزنم که اینها ازمأمورین معمولی نیستند وبرای کار بی‌اهمیتی مأمور نشده اند . بعلاوه آنها از ما شراب خواستند و مأمورین معمولی جرئت اینکه در انظارشراب بیاشامند ندارند .

کدخدا میخواست صحبت خود را قطع کند ولی مسافرین که همه بموضوع ذیعلاقه شده بودند او را بحال خود نگذاشتند . آریتا ازهوش سرشار کدخدا بنای تعریف کردن را گذاشت ، فیروزه و طهماسبخان نیز دنباله حرف آریتا را گرفته ، تا آنجا که ممکن بود از اوتملق گفتند . آن پیرمرد بیچاره هم حرف های آنها را باور کرده وچنان برسرذوق آمده بود که دیگرنمیتوانست جلوزبان خود را بگیرد وبسیاری ازناگفتنی‌ها را هم برزبان آورد . مثلا گفت پس ازاینکه مهمانان دیروزی شراب خوردند ، برای اینکه بفهمم درعالم مستی بیکدیگرچه میگویند ، بصندوقخانه ایکه درپشت این اطاق واقع شده آمدم واز پشت آن پرده کرباس که هم اکنون در روبروی ماست بسخنان آنها گوش دادم یکی بدیگری گفت لابد زن شاه خیلی خوشگل بوده است که شاه اینقدر بپیداشدنش علاقمند است .

رفیقش جواب داد اگر اینطور نبود ، من و تو نباید تا شیروان برویم ، ازنشانیهائیکه این خواجه سرای بدجنس میدهد ، باید خیلی خوشگل باشد .

مجدداً جوان اولی گفت اگرشاه این خواجه سرا را با ما همراه نکرده بود ، خیلی خوب بود .

رفیقش گفت چرا ! برای اینکه اگر آریتا را پیدا کنیم میتوانیم کام دلی از او بگیریم ولی وجود این سرخر ، مانع است ، گذشته از این مأموریت دومی که کشتن پدر وبرادرهای آریتا باشد ، برای من خیلی نامطبوع است و بدبختی اینست که مأموریت را باید با حضور این خواجه کریه‌المنظر انجام

دهیم ، و درصورتی که وجود منحوسش با ما نبود ، محرمانه بآنها پیغام میدادیم که خود را از دسترس ما دور کنند و باصفهان برگشته بشاه خبر میدادیم که آنها ازشیروان رفته اند .

آریتا این سخنان را میشنید و مانند بید بخود میلرزید . ولی طهماسبخان بفکر فرو رفته ومشغول کشیدن نقشه ای بود کـه قبل از رسیدن مأمورین شاه ، بشیروان ، خود را بآن شهر برساند .

بالاخره سربرداشته و گفت ، ما خیلی از محبت های شما ممنونیم ، دیگر اجازه میخـواهیم کـه از خدمتتان مرخص شویم . بفرمـائید اسبهای ما را حاضر کنند .

کدخدا متعجبانه گفت . هنوز خستگی شمـا و مالهایتان رفع نشده است بعلاوه دراین هوای گرم چگونه مسافرت خواهید کرد . طهماسبخان گفت گرمای هوا نباید مانع از کارما بشود ، وچون کاری فوری داریم ناچاریم حرکت کنیم ، کدخدا که دید اصرار فایده ای ندارد ازجای برخاسته بیرون رفت تا دستوربدهد اسبها را حاضر کنند . همینکه کدخدا از دربیرون رفت طهماسبخان بـرخاست وپشت پرده ها را نگاه کرد ، وقتیکه کاملا ازخلوت بودن اطاق مطمئن گردید، بطرف دوستانش آمده گفت ما باید بهرقیمتی است از مأمورین شاه جلو بیفتیم فعلا بخت با ما یاری کرده است که با آنها دریك جاده واقع شده ایم ، وقتی بآنهانزدیك شدیم، باید شبانه از آنها بگذریم وطوری ازجاده عبور کنیم که متوجه عبور ما نشده و همینطور که اکنون ما آنها را تعقیب می کنیم ، آنها بتعقیب ما نپردازند . آریتا و فیروزه با اینکه از این سواری ممتد ، خسته شده بودند ، معذلك چون پای جـان خود و بستگانشان در میان بود ، این پیشنهاد را بجان و دل پذیرفتند .

گرگین ازاطاق بیرون رفت تا از اسب ها خبر بگیرد وفیروزه با آریتا و طهماسب خان اسباب سفر را در خورجین های ترکی بسته ؟ آنها را برداشتند وبیرون آوردند . اسب ها زین شده وحاضربودند ، آن چهار نفرسواربراسبهای خود شدند و چند سکه طلا بکدخدا انعام داده و از دهکـده بیرون رفتند . آفتاب کم کم بوسط السماء نزدیك میشد ومسافرین را ملتهب میساخت ، تشنگی وخستگی بآنها هجوم آورده وچیزی نمانده بود آریتا وفیروزه را ازپای درآورد ولی بهرنحوی بود ، این شدائد را تحمل کرده پیش میرفتند ، آفتاب از وسط السماء گذشت وبطرف مغرب پائین میرفت ، هنوز مسافرین نقطه ای را که آب ودرخت داشته باشد ، پیدا نکرده بودند که درآن رفع گرسنگی وعطش کنند . خستگی زیاد حوصله حرف زدن را ازآنها سلب کرده بود ، اسب های بیچاره هم ازفرط گرسنگی وخستگی از رفتن بازمانده بودند .

بالاخره ازدورچند درختی نمایانشد . گرگین وطهماسبخان که کمترخسته

شده بودند بطرف آندرختها تاختند ، درختها در کنار قنات خوشگواری روئیده بودند ، دراطراف قنات هیچگونه مزرعه وآبادی دیده نمیشد .

طهماسبخان بگرگین گفت ما که مقداری آذوقه همراه داریم ، بهتراست درهمین جا رفع خستگی کنیم وبه آبادی نزدیك نشویم . زیرا احتمال دارد بـا مأمورین شاه صفی روبرو گردیم . گرگین عقیده او را پسندیده و گفت من برمیگردم تا آریتا وفیروزه را باینجا راهنمائی کنم . طهماسب خان هم ازاسب پیاده شد وعنان آنحیوان را که ازفرط خستگی قادربحرکت نبود بشاخه درختی بست ، چند لحظه بعد ، رفقایش رسیدند وآنها هم از اسب ها پیاده شدند وآنها را در نزدیك جوی که علف های تازه در کنار آن روئیده بود بستند ، اسب ها شروع بخوردن علف کردند وسواران نیز ، نمدهای عرقگیر اسب ها را باز کرده نقطه با صفائی را بـا آنها فرش کردند وسفره ها را ازترك اسب هـا برداشته مشغول خوردن غذا شدند .

فصل پانزدهم

فرمان شاه

از عروسی عبدالرسول خان و فریده خانم بیش از یکهفته نمی گذشت .در این مدت مردم شیراز غرق عیش وشادی بودند ، امامقلیخـان که دربذل و بخشش درسراسر ایـران معروف بود دراین چند روزه عروسی ، تمـام فقرا و مساکین شیراز را جمع کـرده و لباس نو به آنها پوشانیده و مخـارج عیش و نـوش چندین ماهه آن ها رابایشان بخشیده بود . مردم خوشگذران شیراز کـه منتظر بهانه بودند سرخم های شراب کهنه را گشوده و پیرو جوان به عیش و عشرت می کوشیدند .

در تمام یك‌هفته عروسی ، دیوانخانه تعطیل بود و مأمورین دولت بکسی کاری نداشتند ، هفتمین روز بود که دامادباشکوه تمام ازقصری که باواختصاص داده بودند ، بیرون آمده و برای بوسیدن دست‌والی فارس ، پدرزن خودبطرف بیرونـی قصر او میـرفت ، در عقب سر او جمعی از سواران‌زبـده بختـیاری با لبـاس های زر دوزی دیـده می شدند و جلو اسبش چنـد تن از شاطران چالاك میدویدند .

زنها از روی پشت‌بامها ،اورابیکدیگر نشان‌داده ویال‌وکوپال‌مردانه‌اش رامیستودند.

ناگاه‌ازخم‌کوچه‌ای سوار پرهیبت وچابکی نمایان شد ،دامادوالی‌ازدیدن آنسوار خنده‌ای ازته‌دل کرده‌وسلام گرمی باوداد

آن سوار نیز کـه رنگش ار غوانی شده بـود ، پیش آمـده گفت .

انشاء الله مبارك است ما دیگر دستمان بدامان جناب خان نمی رسد . عبدالرسول خان گفت یقین توقع داشتی ، عروس را بگذارم و بخدمت جناب عالی مشرف شوم!

سوار که همان محمد بیك خودمان بود ، گفت استغفر الله ، من ابداً چنین انتظاری نداشتم ولی آخر یك هفته هم خیلی است و در عرض این مدت اگر برای تجدید قوا هم شده باید لا اقل یکبار پای از حجله خانه بیرون می گذاشتی ؟

دو دوست قدیمی ، هم چنان شوخی کنان تا جلو خانه امامقلی خان آمدند و در آنجا از اسبها پیاده شده وارد بیرونی شدند و در جلو تالار پس از کسب اجازه وارد آن شده درحضور امامقلیخان که درصدر مجلس نشسته بود تعظیم کردند باشاره دست بآنها اجازه داد که بنشینند .

در اطراف امامقلی خان جمعی از اعیان و اشراف شیراز نشسته بودند . عبدالرسول خان پیش رفته دست پدر زن خود را بوسید و در جائی که اشاره کرده بود نشست .

صحبت ازهرطرف در گرفت . تا بالاخره امامقلیخان رو بطرف عبدالرسول خان کرده ، گفت مقرر داشته ایم فرمان حکومت بنادر و جزایر را بنام شما بنویسند و تا امروز عصر بشما ابلاغ کند شما باید درعرض امروز و فردامهیای حرکت باشید .

عبدالرسولخان از جای برخاسته تعظیمی کرد ودوباره بجای خود نشست دراین وقت حاجب پرده رابالازد وفراشباشی ازدردرآمده تعظیمی کرد و گفت قربان، قاصد پادشاهی ازراه رسیده است .

امامقلیخان گفت اورا بحضور بیاورید . چند دقیقه بیشتر نگذشت که قاصد آمده ، بدست خود حکم شاه را بدست امامقلیخان داد . امامقلیخان آنرا بیکی از منشی های دیوانخانه داد ، تا بگشاید وبصدای بلند بخواند . همینکه منشی شروع بخواندن کاغذ کرد رنك از رخسار تمام حضار پرید ، زیرا مضمون حکم این بود که باید امامقلی خان امور فارس و بنادررا موقتاً تحویل کلبعلی خان اشیك آغاسی دهد وخودش با فرزندانش برای شرکت درجشن تولد ولیعهد ، که درقزوین خواهد بود ، بآنجا برود .

همه میدانستند که این حکم درحقیقت فرمان عزل امامقلیخان است، ولی امامقلیخان با نهایت سکون و آرامش حکم را گوش میداد و بلافاصله مهتران و مستخدمین خودراخواسته دستور دادوسائل سفرراتهیه کنند که بمحض ورود کلبعلی خان ، بصوب قزوین حرکت کند .

فردای آنروز عبدالرسول خان از محمدبیك والله‌وردیخان خداحافظی کرد وپس ازآنکه بحضور امامقلیخان رفت ودستورات شفاهی مفصلی گرفت وامامقلیخان

باوضع گمرکات جنوب وطرز رفتار باتجار هندی واروپائی راخاطر نشان ساخت، ازارك دولتی بیرون آمدو بازن وهمراهان خود بطرف مقرحکومت خود، بندرعباس که در آنروز ها یکی از بزرگترین بنادر تجارتی آسیا بشمار میرفت و رونقـی بسزا داشت حرکت کرد . از این طرفهم دوروز پس ازرسیدن حکم شاه ، کلبعلی خان اشیك آغاسی باهزار سوار از اصفهان واردشد و امامقلیخان استقبال شایانی ازاو کرده و امور ایالت فارس راباو سپرده آماده سفر گشت و با اینکه تمام عقلا و پیرمردان فارس اورا از این سفر منع میکردند . درجواب گفت ، فرمان ولینعمت منست و اگرچه بقیمت جانم تمام شود، باید آنرا اجرا کنم .

مردم شیراز پس از آن عیش و نوش مفصل باغم واندوه زایدالوصفی امامقلی خان و پسرانش را مشایعت کردند ومنتظر احکام والی جدید نشستند محمدبیك هم چون دستوری از سرداران خودنداشت ، درهمان شیراز باسواران ابواب جمعی خود بانتظار فرمان مافوق نشسته بود وپس ازورود حاکم جدید خودرا باو معرفی کرد تا جیره و مواجب سواران خودرا از او دریافت دارد ، وچون کلبعلی خان اورا باسردی زیادی پذیرفت ، این بود که ازآنروز ببعد کمتر بنزد اومیرفت و چون هیچ گونـه وسیله سر گرمی نـداشت ، غالبـاً اوقات خود را به شکار می گذرانیـد.

امامقلی خان برای اینکه زودتر خودرا بحضور شاه برساند ، در هیچ جا توقف ممتدی نکرد و با عجله تمام ، مسافت بین شیراز و اصفهان را پیمود ولی هنگامیکه باصفهان رسید ، دانست که شاه جشن ولد ولیعهد را می خواهد در قزوین برپا کند .

این عمل شاه باعث تعجب تمام رجال و سرداران و نمایندگان سلاطین خارجی شده بودوهرچه فکر میکردند نمیتوانستندعلت این را دریابند که چرا شاه پایتخت را برای جشن انتخاب نکرده است.

ولی شاه که نقشه قتل امامقلیخان رادر سرمیپرورانید، فکرمیکرد که اگر در اصفهان این کار رابکند، با محبوبیتی که امامقلیخان درمیان مردم دارد، ممکنست درشهر بلوا شودو قزوین را باینجهت انتخاب کرد که تاخبر مرك امامقلیخان بمردم پایتخت برسد، امری کهنه و عادی محسوب شود.

قزوین درزمان شاه صفی، پس ازاصفهان که پایتخت بود، اولین شهر بزرك ایران محسوب میشد زیرا قبل از اصفهان پایتخت عده‌ای از سلاطین صفـوی بود ، همینکه مردم قزوین شنیدند که شاه برای برپا ساختن جشن تولد ولیعهد، شهر آنها را انتخاب کرده است دیگر آرام نشستند و در فراهم کردن وسائل عیش وطرب بر یکدیگر پیشی می جستند ، بازرگانان ایرانی و هندی و عرب و ترك و اروپائی از تمام نقاط کشور روی باینشهر نهاده و امتعه خود را بآنجا حمل کردند تا آنها را بشاه و همراهانش عرضه دارند . عمارات زیبا و مجلل قزوین از طرف مستخدمین اعیان و رجال اصفهان اجاره شد وبرای سکونت آنهامفروش

و مهیا گردید.

چند روزی بودشاه وارد قزوین شده ودر آنجا سکنی گزیده بود، هر روز حکام ولاة از اطراف وجوانب کشور میرسیدند و پس ازشرفیابی بحضور شاه‌درعمارتی که‌ازپیش برایشان مهیا شده‌بود سکنی‌میگزیدند.

مردم شهر، هریك از اعیان‌و اشراف را بفراخور حالشان استقبال کرده‌و از او دیدن می‌کردند، تا یك‌روز که خبرورود امامقلیخان والی فارس در شهر منتشر شد، آن پیرمرد شجاع را همه میشناختند وبخاطر داشتند که شاه‌عباس کبیر با آنهمه‌جلال‌و جبروت وعظمتی که‌داشت اورا برادر خطاب‌میکرد، گذشته‌ازاین دیانت وسلامت‌نفس و بذل‌وبخشش اومعروف‌خاص وعام‌بودوبهمین‌جهات همه اورا ازصمیم قلب دوست میداشتند.

همینکه خبر ورودش درشهر انتشار یافت، مردم ازخردو بزرك، تا یك فرسنگی باستقبالش رفتند و آنقدر گاو و گوسفند در سر راهش قربانی کردند که بحساب در نمی آمد، در شهر زنان و کودکان به پشت بامها آمده بودند تا ببینند برادر خوانده شاه‌عباس کبیر چگونه آدمی است. سفرای پادشاهان اروپا و ایلچی عثمانی از این همه شادمانی وپذیرائی های گرم اهل شهر از امام قلی خان، در بحر تعجب فرو رفته بودند، از این طرف بعضی از اعیان ورجال هم که با امامقلیخان سابقه دوستی داشتند برای استقبالش ازشهر خارج‌شدند.

شاه‌صفی، این‌قضایا را میدید وچون مار بخود می‌پیچید زیرا مردم چنین استقبال شایانی از اونکرده بودندو پیش خود فکر میکرد که امامقلیخان با این محبوبیتی که درنزد مردم داردهر لحظه میتواند او رااز تخت سلطنت‌پائین‌بکشد رنك شاه بشدت‌پریده بود.

نمایندگان خارجی و بعضی از سران ایلات‌وولاة نواحی دوردست که‌از نزدیك باشاه صفی معاشرت نداشته وباخلاقش آشنا نبودند، با خاطری آسوده به آهنك مطربان گوش سپرده بودندولی درباریان که معنی شوم‌و خونین، این‌رنك پریدگی را میدانستند، باضطراب سختی دچار شده وهر لحظه منتظر مرك خود بودند دراین بین‌امامقلیخان باپسرانش که از گرد راه رسیده بودند، بوسیله‌پرده دار اجازه ورود خواستند. شاه رخصت داد و امامقلیخان در جلو و پسرانش از عقب سروارد شده تعظیم کردند، شاه با اشاره‌دست به آن‌ها اجازه جلوس داد. مطربان که هنگام ورود امامقلیخان و پسرانش ساززدن و رقصیدن راقطع کرده بودند،دوباره کار خود را شروع کردند. شاه صفی روی‌بطرف‌امامقلیخان کرده گفت:

ای عموی بزرگوار، آیا از وضع کار قلمرو حکومتی خود راضی هستید؟

امامقلیخان ازجای برخاسته تعظیمی کردو گفت:

در ظل عنایت اعلیحضرت اسلام پناه‌خانه‌زادان روزگاری میگذرانیم.

شاه صفی زیرلب گفت گمان نمی‌کنم چندان ازظل عنایت علیحـضرت راضی باشید، و قهقه‌وحشتناك خود را راه انداخت امامقلیخان این خنده‌شاه را حمل بر رضایت خاطرش کرد واو هم تبسمی برلب آورده در اینوقت شاه گفت امامقلیخان، چون توپیر هستی‌و از راه رسیده‌ای احتیاج باستراحت داری، برو در منزلی که برایت تعیین شده استراحت کـن پسرانت در حضور ما باشند. نهار را دستور خواهم داد از آشپزخانه مخصوص ما برایت بیاورند و در تعقیب این کلمات مجدداً قهقه‌اهریمنی‌خود را سرداد امامقلیخان تعظیمی کرده‌ازحضور شاه خارج شد.

همینکه‌امامقلیخان ازدربیرون رفت شاه، اعتمادالدوله را بنزدخودخواست وچیزی بگوشش گفت، رنك صدراعظم طوری پرید که همهٔ حضار متوجه‌شدندو بعدتعظیمی کرده از در بیرون رفت مطربان همانطور بکار خود مشغول بودند و بجریانات مجلس توجهی نداشتند،حضار همه مضطرب‌و حیرت‌زده زیرچشمی بقیافه رنك پریده‌شاه می‌نگریستند و منتظر مراجعت‌صدر اعظم بودند

صدر اعظم پس از ساعتی وارد شد و نزدیك شاه رفته گفت: قـربان مهیاهستند.

شاه صفی نگاهی بطرف پسران امامقلیخان کرد و گفت شما هم برویـد استراحت کنید!

ابتدا داودخان حاکم گنجه وقراباغ از جاش برخاست و سایر برادرانش درعقب سراو، هرکدام بنوبه خود درجلو تخت شاه تعظیمی کرده از دربیرون رفتند .هنوز چنددقیقه از رفتنشان بیشتر نمانده بود که صدای داد وفریاد وچکا چك اسلحه بگوش رسید حضار همه با رنك پریده وخاطر پریشان متوجه بیرون شدندولی در مدت کوتاهی صدای همهمه قطع‌شد در این وقت شاه میرغضب را احضار کرد،میرغضب‌در کوتاهترین مدتی‌باشا گردان خود بحضور آمدو نطع‌مخوف خودرا در میان مجلس گسترد

شاه‌صفی فریادزد، این‌خائن‌زاد گانرا بحضور بیاوربد پرده برداشته شدو سه‌پسر امامقلیخان که دستشان از پشت سربسته شده و در میان سپاهیان مسلح محصور بودندوارد شدند شاه اشاره بمیرغضب کردو میرغضب ابتدا بطـرف داودخان رفت.

داودخان میخواست مقاومت کند ولی‌دستهایش بسته بود. دونفرازشا گرد میرغضبها، پاهایش را گرفتندو هیکل‌رشید داودخان نقش زمین شد، برادرانش باین منظره فجیع‌میگریستند ولی‌هیچکدام ازخودضعف‌نفس وجبن نشان‌نداده وبا کمال‌خونسردی‌و مردانگی ایستاده‌بودند

الله‌وردیخان‌باصدای‌محکمی که ابداً آثارترس‌ولرزی‌درآن‌محسوس نبودبشاه گفت،ای‌ظالم خونخوارآیاتاکنون ازخانواده ما، نسبت بخود و خانواده‌ات جز

خدمتگذاری وجانثاری چیزی دیده‌ای که پاداش‌ماراچنین‌میدهی؟ شاه صفی که‌بوضع وحشتناکی میلرزید گفت این ولدالزنا راخفه کنید میر غضب دست از داود خان برداشت و بطرف اللهوردیخان آمده دونفر هم ازشاگردانش برای کمك‌باو آمدند اللهوردیخان بااینکه دست‌هایش بسته بود چنان با لگد بسینه میرغضب نواخت که‌بوسط مجلس پرتاب‌شد وبضرب تنه یکی‌از شاگردانش راهم ازپای درآورد ولی‌چهار نفر ازقراولانیکه دربیرون منتظر فرمان بودند پیش آمده‌و و آن جوان رشید را در میان گـرفتند و بهر قسم بود او را بسر روی زمین خوابانیدند.

میرغضب که‌انواع اسبابهای قتل‌وشکـنجه راحاضر داشت، از میان آنها گلوله‌ای ازنمد را باچوب کوتاه ومحکمی انتخاب کرده بطرف اللهوردیخان آمد ومیخواست دهان اورا بگشاید ولی اللهوردیخان مقاومت کرده‌مانع میشد. میرغضب که‌از ضربت لگداو سخت‌خشمناك بود، همان چوب کوتاه را که برداشته بود بگوشه لب‌اللهوردیخان گذاشت وبا ضربت وحشیانه‌ای آنرا بدرون دهانش راند بطوریکه دودندان محکم وعاج گون آن جوان بیـچاره شکـست ورخساره زیبا ومردانه‌اش غرق‌خون شد. بعد آن گلوله نمدی را بدهانش گذاشت وچوب را بـیرون کشید. الله وردیخـان دیگر نتوانست دهان را ببندد. میر غضب با همان چوب کوتاه گلوله نمدی‌را بحلق اللهوردیخان فروبرد ودست هـای او را گشود

رنك آن‌جوان بیچاره چون مرکب سیاه‌شد وچـون مـرغ سر کنده‌ای از زمین بلند میشد ودوبـاره برزمین میخورد. بالاخره پس‌از چنددقیقه پروبال‌زدن درحضور برادرانش باآن‌وضع فجیع جانداد . پس‌از اللهوردیخان،میرغضب بطرف داودخان رفت واو را نیز مانند گوسفند سربرید . وبعد هم بکمك شاگردانش برادر سوی رانیز مدت کوتاهی بدیار عدم‌فرستاد.

هر کدام ازآن جوانان بیچاره که کشته میشدند، فوراً دونفر ازشاگردان میرغضب نعش اورا بدوش گرفته بکنارباغ میبردند وسرهای ایشان‌را مقابل‌شاه میگذاشتند پس‌از اینکه هرسه جنازه را ازدر بیرون بردند. شاه صفی گفت یك سینی طلا با سرپوش بیاورید . یکی از فراشان فوراً آنرا حاضر کرد. شاه باو گفت سرهارا درسینی بچینید فراش‌بیچاره که تاکنون سربریده ندیده بود:باترس ولرز، سرها را یکی یکی ، در سینی چید و با اشاره شاه سرپوش را روی آن کشید، شاه‌صفی درحالیکه قهقه‌میزد ، گفت این‌هم بنابر حضرت اشرف‌والی‌فارس! وروی بمیرغضب کرده گفت‌پس ازاینکه سرهارا بنظروالی معظم‌فارس رسانیدی سرخودش راهم بـااین‌سرها ملحق کن.

حضار که ازفرط وحشت نزدیك بود قالب‌تهی کنند،هیچکدام جسارت‌اینکه شفاعتی ازآن پیرمرد بیچاره‌بکنند، نداشتند زیرامیدانستند کـه هرکس شفاعت کند، خودش‌بهمین سرنوشت دچارخواهد شد.

میرغضب باتفاق فراشی که سینی مشئوم رادر دست داشت بطرف خانه‌ای که امامقلی خان در آن سکنی کرده بود راه افتاد اطـراف خانـه امامقلیخان را قراولان وفراشان شاهی احاطه کرده‌بودند تااگر همراهان او یا اهالی شهر بخواهند مانع ازانجام فرمان‌شاه شوند آنها را بجای‌خود بنشانند.

آفتاب بوسط‌السماء رسید وبانك الله‌اکبر مؤذنین از مناره های مساجد شهربگوش میرسید میرغضب باآن فراش وعده‌ای ازقراولان‌وشاگرد میرغضب ها وارد خانه امامقلیخان شدند والی فارس بر سر سجاده نشسته و با کمال خضوع و خشوع مشغول نمارگذاردن بود مأموربن پادشاه در کناری ایستادند تا نماز امامقلیخان تمام‌شد همـینکه نمازش تمام شد با اشاره سر منظور آنها را پرسید.

میر غضب پیش‌آمده تعظیمی کردو گفت اینرا اعلیحضرت ظل‌اللهی برای شمافرستاده اند وفراش راپیش خوانده سرپوش راازروی سینی بر داشت والی فارس بدون‌آنکه کوچکترین تغییری درچهرهٔ مردانه‌اش داده‌شود، گفت آنچه اعلیحضرت ظل‌الله کرده عین صواب است و چون میدانست که مـیرغضب برای کشتن اوآمده است، گفت اجازه بدهید نمازدیگرم را بگذارم واگراعلیحضرت فرمان قتل‌مرا صادر کرده‌اند، آنرا اجرا کنید میرغضب مجدداً تعظیمی کرده وگفت مانعی ندارد نماز خود را بخوانید و باین ترتیب بامامقلیخان فهماند که باید کشته شود. امامقلیخان باکمال آرامش باخدای خودبرازونیاز پرداخت‌وچنان مستغرق نمازودعا شده‌بود که پنداشتی بکلی‌دنیا رافراموش کرده‌است.

پس‌از آنکه نمازش‌باتمام رسید، روبمیرغضب کرده گفت‌من‌حاضرم، بیاحکم ولی‌نعمتم‌را اجراکن.

میرغضب بشاگردان خودکه خارج ازاطاق ایستاده بودند اشاره‌کرد. در یك‌لحظه سفره گسترده‌شد ووسائل قصابی آماده گشت طولی نکشید که‌میرغضب سر امامقلیخان را نیز پهلوی سر پسرهایش در سینی گذاشت و بـرای شاه صفی فرستاد شاه‌صفی خونخوار بی‌آنکه اندکی ازاین جنایات نـادم باشد، با مسرت هرچه تمامتری بآن سرهای بیگناه نگریست و بعد دستور داد فرمان حکومت فارس رابنام کلبعلی خان بنویسند و فرمان دیگربهم محرمانه نوشت وبرای او فرستاد مشعر براینکه تمام خانواده امامقلیخان را اززن ومرد قتل‌عام کرده‌احدی از آنها را زنده نگذارد. چاپار پادشاهی باآن فـرمان وحشتناك بـطرف شیراز روانه شد.

دو دوست آواره

محمد بیك در شیراز، روز های سختی را میگذرانید، زیرا هیچکدام از دوستانش در شیراز نبودند الله‌وردیخان بطرف اصفهان و عبدالرسول‌خان بمقر حکومتش بندرعباس رفته بود بنابر این کسی را نداشت که با او روزهـا را

بگذراند و باکمال بی‌صبری انتظار مراجعت الله‌وردیخان رامیکشید. گاهی هم باتفاق حیدرخان شکار میرفت وروزرا باسواری و تیراندازی شب میکرد.

یکروز درخانه نشسته و بفکر بود که بکجا برود ناگاه یکی ازسوارانش پیش آمده تعظیم کرد و گفت فراشباشی کلبعلی خان ، نایب الحکومه فارس آمده ومیگوید نایب الحکومه شمارا احضار کرده است .

محمدبیك باآنکه ازاینشخص خوشش نمی آمد ، ناچار ازجای برخاسته برای دیدن او راه افتاد .

کلبعلی خان درصدر تالار دیوانخانه ، درهمان محلی که امامقلیخان همیشه مینشست تکیه زده و باکمال تبختر با اطرافیانش مشغول صحبت بود درمیان حاشیه نشینان مجلس ازکسانیکه باامامقلی‌خان دوست صمیمی بودند دیده نمیشدند . قیافه فراشها و تمام حدمه تازگی داشت و از مستخدمین قدیم کسی درآنجا دیده نمی‌شد .

محمدبیك وارد تالار شد وباکمال اکراه‌در مقابل کلبعلیخان تعظیمی کرد . کلبعلی‌خان تبسمی کرده اورا نزد خود خواند و پهلوی‌خود نشانید این لطفی بود که کمتر شامل حال کسی میشد ومحمدبیك که انتظار چنین مهربانی را ازجناب حاکم نداشت کاملا دچار سوء ظن شده منتظر بود که ببیند منظور کلبعلی خان چیست .

اتفاقاً انتظارش طولانی نشد و کلبعلی‌خان سربگوش او نهاده گفت سواران وقراولان اینجا ، همه محلی هستند واز سپاهیان اعلیحضرت ظل‌اللهی جز شما و سوارانتان کسی در اینجا نیست بنابراین مأموریتی ازطرف اعلیحضرت اقدس بشما محول میشود که باید هرچه زودتر آنرا انجام دهید وبعد فرمان محرمانه شاه صفی را که همان حکم قتل عام خانوادهٔ امامقلی خان بود ، بدست محمد بیك داد .

محمدبیك ابتدا میخواست فریاد زده وازاین مصیبتی که بردوستانش رسیده است ناله کند ولی فعلا بخاطرش رسید که فعلا صلاح نیست که دوستی و بستگی خود را بااین خانواده ظاهر سازد ، زیرااگردرجه دوستی اورا با آنها بفهمند علاوه براینکه ممکن نیست هیچکدام از آنها را نجات بخشد جان خودش هم در خطر خواهد بود . این بود که باکمال قدرت جلو تأثر وحزن رانگهداشته نگذاشت ازصورتش چیزی فهمیده شود وهمینکه فرمان را تا آخر خواند آنرا بوسید و بدست کلبعلی خان داد . کلبعلیخان گفت امام قلی‌خان وپسرانش در قزوین بسزای اعمال خود رسیده‌اند وخانواده اورا هم که در اینجا هستند الساعه دستور میدهم بسزای اعمالشان برسانند ، فقط دوتن ازاین خانواده دربندر عباس هستند که باید فرمان پادشاهی بسرآنها اجرا شود وآن دو تن فریده دختر امامقلی خان و عبدالرسول خان داماد اوست واجرای فرمان شاه در باره این دوتن را بعهده شما واگذار میکنم .

محمدبیك گفت باجان ودل حاضرم ، این حرامی را بدرك واصل کنم زیرا این عبدالرسول خان راهزن بود ومن اورا دستگیر کردم ولی بعد که دردستگاه والی سابق تقرب یافت بمن کبر وغرور میفروخت وبهمین جهت من همیشه در صدد بودم انتقام خودرا از او بارستانم ولی بستگی او باحاکم فارس مانع ازاین امرمیشد ومن ناچار بودم برای حفظ ظاهر بااواظهار دوستی کنم ، اکنون بهترین فرصت رابرای انتقام بدست آوردم وبدست خودسر از تن اوجدا خواهم کرد .
کلبعلی خان وقتی دید محمدبیك اینقدر بخون عبدالرسول خان تشنه است فوق العاده خوشحال شد و گفت خوبست الساعه برای انجام مأموریت حرکت کنید و همینکه شما ازدروازه شهر خارج شوید ، فرمان خواهم داد تمام خانواده امامقلی خان را قتل عام کنند .

محمدبیك از شنیدن حمله آخری باتمام قوت قلب وتهوری که داشت مرتعش گردید و برای اینکه اضطرابش ظاهر نشود از جای برخاسته دربرابر کلبعلی خان تعظیمی کرده و گفت هرلحظه ای را که مقرر دارید برای انجام فرمان براه خواهم افتاد .

کلبعلی خان خنده مزورانه ای کرده و گفت فرزند عزیزم خداوند پشت و پناهت باشد و بعد فرمان قتل عبدالرسول خان وزنش را که قبلا بدست خود نوشته بود ، ازبغل درآورده بدست اوداد و گفت خوبست همین الساعه راه بیفتید خرج راه شما وعده ابواجمعی شمارا هم حواله میدهم که لاش بپردازند . محمدبیك بی آنکه سخنی بگوید مجدداً سری فرودآورد واز در بیرون آمده بسرعت خودرا بمنزل رسانید وحیدر خان را طلبیده گفت مأموریت مهمی ازطرف حاکم جدید بمن محول شده که الساعه باید برای انجام آن حرکت کنیم حیدرخان باحیرت وتعجب تمام گفت حاکم جدید ؟!!

مگر امامقلی خان ازحکومت فارس عزل گردید ؟

محمدبیك گفت حالا ازاین مقوله حرفی نزن . وقتی ازدروازه خارج شدیم خیلی چیز ها بتوخواهم گفت .

حیدرخان ساکت شدورفت که سواران را خبر کند چیزی نگذشت که همه اسبهای خود رازین کردند وبرای حرکت آماده شدند . دراینوقت یکی از گماشتگان کلبعلی خان نیز رسیدو کیسه ای مملو ازپول طلا بدست محمدبیك داد . محمد بیك نگاهی بر آن کیسه انداخته و در دل گفت ، چقدر خونبهای دوستان من کم است . این کلبعلی خان پست فطرت میخواهد با این کیسه پول طلا مرا بقتل عزیزترین دوستانم تحریك کند . زهی حماقت ونفهمی ، ولی در ظاهر بآن مأمور حکومت گفت برو بعرض خان حاکم برسان که ما الساعه ازدروازه خارج میشویم .

محمدبیك ازاینکه نمیتوانست بهیچ وسیله ای خود را باندرون امام قلیخان رسانیده وزن ها وبچه های بیگناهی را که درآنجا بودند واجل دربالای سرشان

پرواز میکرد ازآینده شوم وخون آلودشان مطلع سازد فوق‌العاده رنج میبرد ولی هیچگونه چاره‌ای نداشت واگر هم مختصری در رفتن تعلل میورزید ممکن بود دیگری رابجای او مأمور قتل عبدالرسول‌خان کند و آنوقت بنجات دادن او هم موفق نشود . لذا بااینکه میدانست مقارن خارج شدن او از شهر ، تمام افراد بیگناه خانوادهٔ امامقلی خان بقتل خواهند رسید باعجله هرچه تمامتر از شیراز خارج شد . در دومنزلی شیراز محلی راکه دوراز جاده عمومی بود انتخاب کرد وسواران خود رادرآنجا گذاشت وحیدرخان را بگوشه ای طلبیده تمام قضایا را برایش شرح‌داد . اشك در چشمان حیدر خان حلقه زد ولی با کمال دقت بسخنان محمدبیك گوش‌میداد محمدبیك‌درخاتمه کلامش گفت اکنون من‌میروم که‌عبدالرسول خان وزنش رانجات بدهم شما بعدازیك هفته‌بشیرازبر گردید وتو بنزد کلبعلی‌خان رفته باو بگو که مادر دومنزلی شیراز محمدبیك‌را گم کردیم و هرچه بدنبالش گشتیم اثری ازاو بدست نیاوردیم .

محمد بیك پس از گفتن این کلمات حیدرخان رادر آغوش گرفته سیلهای مردانه اش را بوسیدو گفت فعلا برای همیشه از تو خدا حافظی میکنم ولی که میداند، شاید روزی بازبدیدار هم موفق شدیم در اینجا حیدرخان مثل‌بچه هابا صدای بلند بنای گریه کردن را گذاشت‌ولی محمدبیك اورا تسلی داد و کیسه‌پول طلائیرا که در شیرازگرفته بود بدست حیدر خان داده گفت‌این هم خرجی تووسوارانت‌وبعد بدون اینکه شخص‌دیگری ازسواران بفهمد، اسب‌خودرا در جاده‌ای که بطرف جنوب می‌رفت تاخت‌کرده وازنظرغایب شد .

محمدبیك‌چند شبانه روزبدون اینکه استراحت‌کند اسب‌میراندتابالاخره خودرا بعبدالرسولخان رسانید.

عبدالرسولخان که انتظار دیدن اورا در آنجا نداشت ابتدا سیارخوشحال شدولی بعد که محمدبیك قضایا را برایش‌شرح دادشروع بگریستن کرد.محمدبیك باو گفت از گریه تو آنها زنده‌نخواهند شد ،اکنون برخیز تا من‌و توخودرااز این مهلکه نجات دهیم .

عبدالرسولخان گفت من بکلی حواسم پریشان است، توهرطورکه‌صلاح می دانی دستوربده‌من‌آنرا اجرا خواهم کرد.

محمدبیك گفت بگوسه رأس‌از بهترین اسبهایت را زین کنند وهرقدرهم میتوانی‌پول تهیه کن وچند خورجین کوچك هم پر از آذوقه‌بر ترك اسبها ببندو همینکه آفتاب غروب کرد‌بفریده خانم بگو لباس مردانه بپوشد و سه‌نفری باهم فرار کرده‌بطرف آذربایجان که‌مولدمنست‌رفته‌ودر کوهستانات آنجامخفی‌خواهیم‌شد

عبدالرسولخان تمام دستورات‌محمدبیك را اجراکردو همینکه شب‌فرارسید آنسه سوار جاده بندررا گرفته بطرف شمال راه افتادند فریده خانم علت این مسافرت شبانه را نمیدانست و فقط محمدبیك سربسته باو گفته بود که جان خودو شوهرش در خطراست .

ضمن راه محمد بیك بآهستگی گفت باید قبل ازاینکه خبر مفقودشدن من بکلبعلی خان برسد ما از حدود فارس وقلمرو او دورشویم. محمدبیك وعبدالرسول خان هردو سواران ورزیده‌ای بودند ولی فریده خانم با اینکه معمول‌دوشیزگان عشایرفارس خیلی سواری کرده ونسبتاً مسافرت های دور ودراز بااسب برایش عادی بود، معذلك در اوائل مسافرت گاهی بیقراری میکرد، ولی قدریکه رفتند دیگر زحمت و خستگی برایش عادی شده و او هم حرفی نمیزد ، آن سه سواردر عرض یکهفته خود رابااصفهان رسانیده‌و از آنجا بدون هیچگونه توقفی بطرف آذربایجان رفتند وفقط اسبهای خود را در اصفهان فروخته وسه رأس اسب تازه نفس خریداری کردند.

همینکه چند فرسنك از اصفهان دور شدند ، محمد بیك نفس‌راحتی کشیدو گفت دیگر دست کسی بدامان ما نخواهد رسید ، زیرا تا کلبعلی خان متوجه‌فرار ما بشود ومأمور بتعقیب ما بفرستد و مأمورینش بر گردندو باو اطلاع دهند که‌ما از خاك فارس دور شده ایم و برای شاه موضوع را نوشته وشاه مأمور بتعقیب ما بفرستد. فرسنگها از اصفهان دور شده و بمحل امنی رسیده‌ایم عبدالرسول‌خان هم گفته‌او را تصدیق کرد ولی باوجود این بسرعت اسب می‌راندندو بازهم درچند نقطه اسب‌عوض کردند.

درحوالی قزوین ازسرعت حرکت‌خود کاستند، زیرا محمدبیك می‌دانست که دیگر دراین حدود کسی‌مزاحم آنها نخواهدشد.

فریده خانم از سخنان عبدالرسول خان و محمد بیك دریافته بود که پدرش مغضوب شاه واقع شده ولی سر نوشت شوم او را نمی توانست حدس بزند.

آن سه سوار همانطور پیش می‌رفتند تا یکروز نزدیك غروب وارد شهر قزوین شدند محمدبیك چون اصلاآذربایجانی بود و بزبان ترکی بسهولت حرف میزد جلو افتاد تا یك کاروانسرای‌آبرومند پیدا کند و در آن‌محل اقامت‌افکنند تصادفاً برای پیدا کردن محل مناسب بزحمت نیفتادند، زیرا قدریکه در داخله شهر پیش رفتند ، جوانی پیش آمده عنان اسب محمد بیك را گرفت‌و گفت گویامسافر غریب‌هستیدو درجستجوی‌مسکن آسوده‌ای میباشید؟ محمدبیك گفت‌همینطوراست جوان گفت من‌شما را ببهترین‌کاروانسراها راهنمائی می کنم و پیش افتاده اشاره کرداز عقب من بیائید، پس ازآنکه ازچندکوچه گذشتندوارد میدانگاهی شدند که کاروانسرای بزرگی درآن واقع‌بود.

مسافرین وارد کاروانسرا شدندو جوان راهنمای آنها، فوراً دو نفرمهتر صدازدو اسبهایشانرا بدست آنها سپرد وخودش خورجین هارا از ترك اسبها باز کرده بکمك یك‌نفر دیگر که در آنجا بود آنها رابطرف یکی‌از حجرات کاروانسرا راهنمائی کرد. اطاق سفید کرده تمیزی‌بود، یك‌قطعه فرش‌هم‌برای‌آنها آوردندو دراطاق انداختند.

فریده خانم در حجره به استراحت مشغول شد و محمد بیك و عبدالرسول خان برای گردش از کاروان سرا خارج شده بطرف بازار شهر رفتند.

چون هوا کم کم تاریك میشد، کسبه دکانهایشان را میبستند و بطرف منازل خودمیرفتند

محمدبیك وعبدالرسول خان چون دیدند فعلا گردش فایده‌ای ندارد بطرف کاروانسرا برگشتند چون وارد اطاق شدند فریده خانم را ندیدند عبدالرسول خان بجستجوی اوازاطاق بیرون آمده اورا در اطاق کوچکی که مجاوراطاقشان بود، بطباخی مشغول یافت.

ازاو پرسید وسائل آشپزی‌رااز کجا یافته‌است گفت درغیاب شما از همان راهنما خواهش کردم که یك دیك تهیه کند ولوازم آن‌را هم‌خودم‌تهیه کرده‌و برای شام مشغول تهیه خوراك شدم

در این‌وقت محمدبیك هم که‌وارد آنجا شده‌واین حرفهارا شنیده‌بود آهسته گفت‌می گویند زن بلاست ،ولی اگر بلاهم هست ، بلای دلچسبی است‌زیرا در بعضی مواقع‌وجودش خیلی نافع‌است، ازاینشوخی‌محمد بیك ،عبدالرسول‌خان وفریده خانم بخنده افتادند

محمد بیك که‌سرشوخیش باز شده بود ، فریده گفت خانم هیچ‌فکر نکردید که اگر پای اجاق نشینید،بوی دود خواهید گرفت‌و آن وقت عبدالرسولخان ناچار خواهد شد بفکر زن دیگری بیفتد ، زیرا زنی که بوی دود بدهد بدرد او نمی خورد!

فریده در حالی که می خندید گفت اگر عبدالرسول خان چنین فکری بکند، بااین نیمسور ها آن فکر رااز کله ش بیرون خواهم کرد.

مدتی‌ازشب‌رابااین‌قبیل شوخی‌ها گذراندند، بعدشام مختصری‌را که‌تهیه‌دیده بودند ، خورده‌بااستراحت‌مشغول شدند، صبح با ك مؤذن آنها رااز‌خواب‌برانگیخت هر سه از جای برخاسته ، وضو ساختندو نماز خوانده‌اول آفتاب بود که برای گردش‌از اطاق‌خود بیرون آمدند.

فریده خانم درلباس‌مردانه مثل یکی‌از مردان جنگی بنظرمیرسید بااین‌همه دائماوحشت داشت که مبادا شناخته شود.

صحن کاروانسرا پر ازچارپایان مختلف از قبیل شتر و قاطرو اسب والاغ بود ،جنب‌و جوش‌غریبی در گوشه‌و کنار کاروانسرا بنظرمیرسید وهزاران‌نفر از تجارو مسافرین دررفت‌و آمدبودند

محمد بیك چشمش بجوانی که دیروز راهنمای آنها بوده‌افتاد، اورا صدازد وعلت شلوغی را پرسید، گفت نزدیك بیکماه است که جاده آذربایجان قروق‌شده زیرا در حدود آذربایجان عثمانیها مشغول حمله‌و تاخت‌و تازو تهاجم شده‌اند و عده‌ای ازدزدان‌وباغیان نیزفرصت راغنیمت دانسته و سرراهها را گرفته ، تجار

و مسافرین را لخت‌میکنند، زنان و فرزندان آنهارا به‌سیری‌میبرند. اینستکه تا حصول امنیت عبور ومرور را از این‌جاده قدغن کرده‌اند و مسافرینی که از یك ماه پیش‌برای مسافرت بآذربایجان از این‌را آمده‌اند ناچار در قزوین توقف‌کرده و بانتظار امنیت راه بسر میبرند و تمام کاروانسرا های شهر پر از مسافر و مال‌التجاره است.

محمدبیك وعبدالرسولخان نگاهی ردوبدل کردند محمد بیك از آنجوان خداحافظی کردو با رفقایش ازکاروانسرا بیرون رفتند، همینکه از آن حوالی دور شدند، عبدالرسول خان گفت عجب گیری افتادیم حالاتکلیف ما چیست؟ محمد بیك گفت ابداً مانعی ندارد هیچکس بفکر نخواهد افتاد که ما بطرف آذربایجان آمده‌ایم بلکه درکوههای فارس بتعقیب ما برخواهند خاست. اگر خیلی همت و فکر داشته باشند، ممکنست درعربستان بجستجوی مابروند. باغهای زیبای قزوین جلب توجه آنها را کرد، مدتی در اطراف شهر، درباغها بگردش پرداختند ظهر بیك دکان بزرك چلوکبابی که در مرکز بازار شهر واقع شده و ظاهر نسبتاً آبرومندی داشت، رفتند، داخله دکان فضای وسیع مدوری بود که اطراف آن سکوهای متعددی دیده میشد وروی سکوها را باقالیچه های گرانبهاءفروش کرده بودند در میان دکان حوض کوچکی قرار داشت که آب بسیارزلالی درآن بود و ماهی های قرمز کوچك در آن شنا میکردند آب از فواره کوچکی در وسط حوض جستن می کرد و در پاشوی های حوض که باکاشیهای آبیرنك تزئین شده بود می ریخت عده زیادی روی سکو ها نشسته و دستها را بالا زده مشغول خوردن چلو کباب بودند.

محمد بیك و دوستانش روی یکی از سکوها نشستند، هنوز درست بجای خود قرار نگرفته بودند که یکی زشاگردهای چلوکبابی با آفتابه لگن تمیزی پیش دوید، مسافرین دست و دهان خود را شسته با حوله تمیزی که بردوش شاگرد دکان بود آنرا خشك کردند بعد سینی های بزرك غذا را دربرابر آنها گذاشتند.

فریده خانم در حالیکه مشغول نهار خوردن بود، زیر چشمی، اطراف‌خود را میپائید ناگهان روی سکوئی که پهلوی سکوی آنها واقع شده بود چشمش‌به چند نفر افتاد که در میان آن ها، دو نفر جوان کاملا مثل خودش دیده می شدند.

صورتهای آنها سفید ولطیف و بدون مو، و چشمان و ابروان آنها خیلی ازچشم و ابروی یك مرد، زیباتر و گیراتر بود، قدری از چهره آنها پائین‌تررا نگریست ودید درناحیه سینه آنها، برجستگی مشهود است و بااینکه خیلی‌سعی کرده‌اند، آنرا بپوشانند، بازهم بوضع غیر محسوسی خود نمائی میکنند، البته اشخاص معمولی متوجه آن نمیشدند ولی فریده خانم که خودش باین درد مبتلی بود خوب متوجه آنها گردید. پس از آنکه مدتی بآنها نگریست آهسته به

عبدالرسول خان گفت این اشخاص را که نزدیك ما نشسته اند می بینی عبدالرسولخان گفت منظورت چیست.

فریده خانم گفت گویا دو نفرشان زن هستند که لباس مردانه پوشیده اند عبدالرسولخان قدری توجه کرده گفت بنظرم راست میگوئی محمدبیك هم که از اول گفتگوی آندو را گوش میداد، بدقت بآنها نگریسته گفت درست تشخیص داده اید ، هر دو نفرشان زن هستند و خیلی هم زیبا و دلربا بنظر میرسند . در این وقت آن عده نیز متوجه فریده خانم شده و خیره خیره او را می نگریستند.

محمدبیك گفت آنها بنظرم فهمیده اند که یکنفرزن بـا ما همراهست و خوبست هرچه زودتر نهاررا خورده از اینجا برویم و دیگر بدون اینکه توجهی به اطراف خود کنند بسرعت مشغول نهار خوردن شدند

همینکه نهار باتمام رسید، شاگرددکان آفتابه لگن آورد ومجدداً مسافرین دست های خودرا شسته از جای برخاستند محمدبیك یك سکه طلاروی دستگاه صاحب دکان که در مدخل دکان نشسته بود انداخت و بدون اینکه بقیه آن را دریافت کند ، با رفقایش از آنجا بیرون آمده بسرعت وارد یکی از کوچه ها شدند . همینکه ازآن حوالی دور گشتند فریده خانم روی به آنها کرده گفت این اشخاص عجیب خیلی فکر مرا متوجه خود ساختند ، آیا آنها که بودند وچرا لباس مردانه پوشیده بودند ؟

محمد بیك گفت برای من هیچ اهمیتی ندارد که بدانم آنها که بودندوچرا لباس مردانه پوشیده بودند، چیزیکه اهمیت دارد اینستکه آنها متوجه ما شده و دانستند که شما زن هستید ولباس مردانه پوشیده و اکنون باید شما خود راپنهان کنید و لامشتمان باز شده و اگر ما را بنزد داروغه یاحاکم ببرند، خونمان ریخته خواهد شد.

آنسه رفیق همانطور صحبت کنان تا کاروانسرا آمدندو در اطاق خودرا باز کرده داخل آنشدند که استراحت کنند ولی در اطاق‌را باز گذاشته بودند در اینوقت فریده متوجه شد که همان مسافرین از جلو اطاق آنها عبور کردند، فوراً خود رابکناری کشید که آنها اورا نه بینند واتفاقاً آنها هم بدون اینکه توجهی داشته باشند ازآنجا گذشتند.

محمد بیك و عبدالرسول خان هم بایکدیگر بصحبت مشغول بودند و آن ها را ندیدند.

فریده خانم آهسته سرش را از اطاق بیرون آوردو به آن اشخاص نگریست دید آنهاهم در حجره ایکه نزدیك بحجره آنهاست اقامت دارند فوق العاده متعجب شد و تصمیم گرفت بهر نحوی هست ، براز آنها پی ببرد و آنهارا بشناسد . در اینوقت بطرف محمد بیك وعبدالرسول خان که گرم صحبت بودند، بر گشت و گفت

متوجه شدید، عبدالرسول‌خان گفت متوجه چه چیز، گفت آنها درمجاورت ماساکن هستند. عبدالرسول خان گفت منظورت کیست ، هما نهائیکه الساعه دردکان چلو کبابی بودند.

محمدبیك گفت کم کم دارید حس کنجکاوی مراهم تحریك میکنید. گفتید در همسایگی ماهستند!

— بلی درهمین اطاقی که وصل بآشپزخانه ماست سکونت دارند.

— باید فهمید اینها کی هستند و کارشان چیست ، محمدبیك با گفتن این کلمات گفت مراکه دراینجا هاکسی نمیشناسد ، خودم داوطلب میشوم که بهرعنوانی هست اینهارا بشناسیم، بعد ازجای برخاسته از حجره بیرون آمد و باکمال تأنی از برابر حجره آن مسافرین ناشناس گذشت .

پرده اطاق افتاده بودولی صدای قهقه شور انگیز زنی ازپشت پرده بگوشش رسید ، قدری قدمهاراسست کرد و شنید که مردی میگفت ـ« چیزی نمانده بودرسوا شویم ، گویاخودش هم زن بودکه لباس مردانه بتن داشت ، ازکجا که آنهاهم ازدست شاه فرار نکرده باشند» محمدبیك از شنیدن این کلمات دانست که دارند در اطراف آنها صحبت میکنند این بودکه مجدداً برگشت و باز هنگامیکه محازی در اطاق آنها شد ، آهسته آهسته قدم بر میداشت ، ازداخله اطاق صدای زنی بگوشش رسید که میگفت : «از بد بختی راه آذربایجان بسته شده واگر بخواهیم بدون اجازه راهـداران از آنجا عبور کنیم ممکنست بدست آنها گرفتار شویم و آنها مستقیماً مارا باصفهان بفرستند ، والا بهترین فرصت برای فرار ازدست مأمورین شاه حالاست زیرا آنها بخاطر جمعی این کـه فعلا راه بسته است ، در قزوین رحـل اقامت افکنده‌اند »

دراین وقت مرد دیگری بسخن درآمده گفت ، راستی این مأمورین پادشاه‌را شناختی کیست ؟

مرد دیگری بلهجهٔ ارمنی گفت ، منکه غریب هستم ، وهیچکس رادراصفهان نمی شناسم .

صدای اولی دوباره گفت ، ولی این شخص پسر کلبعلی خان اشیك آقاسی است و درتمام اصفهان مشهوراست .

محمدبیك ازشنیدن نام کلبعلی خان تکان خورد و بیشترحواس او متوجه این مسافرین گردید.

صدای آنمرد که سخن میگفت دوباره بلند شدو گفت ، پسر کلبعلی خان فعلا مهمان حاکم قزوین است و خواجه هائی هم که همراه اوهستند مهمان حاکم هستند همینکه راه بازشد آنها برای انجام ماموریت شوم خود خواهندرفت ومابایدقبل از حرکت آنها، خودرا بشیروان برسانیم .

محمد بیك آنچه را که باید بفهمد فهمید، ودوباره بطرف اطاق خود که رفقایش

باکمال بیصبری درآن نشسته و انتظارش راداشتند رفت.

فریده خانم بمقتضای حس کنجکاوی زنانه قبل از عبدالرسول خان پیش دوید و پرسید آیا توانستید آنهارا بشناسید ، محمد بیك باسراشاره مثبت کرد و گفت بنشینید ، تا موضوع رابگویم ، عبدالرسول خان وفریده دربرابرش نشسته ومنتظر سخن گفتنش شدند .

محمد بیك گفت اینها هم فراریانی هستند که مثل ماناچار شده اند در قزوین بمانند بطوریکه ازسخنان ایشان فهمیدم ، گویا مأمورین شاه نیز در تعقیبشان هستند و ریاست مأمورین با پسر کلبعلی خان اشیك آقاسی است .عبدالرسول خان از شنیدن نام کلبعلی خان از فرط تنفر ، مرتعش گردید و گفت دراینجا هم نام منحوس این مرد را باید بشنویم ، نمیدانم بکجا برویم ، که دیگر نام او بگوشمان نخورد !

محمد بیك گفت میترسم اگر بجهنم هم برویم ،باز کلبعلی خان درآنجاصدر نشین باشد .

دراینوقت فریده حرف آندورا قطع کرد و گفت: گرما بااین فراریان ازدر دوستی درآئیم دیگر احتیاجی نخواهیم داشت در قزوین بمانیم زیرا عده نسبتً قابل ملاحظه ای خواهیم شد و آنوقت بفرض اینکه درراه آذربایجان بدزدان و راهداران برخورد کنیم خواهیم توانست ازخوددفاع کنیم .

محمد بیك گفت از کجا معلوم که آنها بدوستی ما راضی باشند ؟

فریده گفت این موضوع بامن . درآینده خواهیم دانست که میل دارند باما دوست باشند یا نه ؟ چون هر سه خسته بودند بعد ازاینکه صحبتشان تمام شد ، هر کدام درگوشه ای بخواب رفتند و نزدیك غروب بود که از خواب بیدار شدند .

فریده خانم از جای برخاست و مشغول تهیه غذائی برای شب گردید ، محمد بیك هم لوازم طبخ غذا را از دکانهای خارج کاروانسرا خریداری کرد و آورد .

مسافرین ناشناس هم دررفت و آمد بودند ومعلوم بود که آنهانیز مشغول نظافت اطاق خود وتهیه غذا هستند .

یکی ازآن زنانی که لباس مردانه پوشیده بود ، ازاطاق بیرون آمده خواست از برابر آشپزخانه کوچکی که فریده خانم درآن مشغول طباخی بود ، بگذرد ، ناگاه فریده ازآنجا بیرون آمد و با اوروبرو شد ، همین که چشم آن ناشناس بفریده افتاد فریاد کوچکی زده خواست بر گردد ولی فریده با صدای ملایمی گفت نترسید ، من دوست شما هستم ، خود را از من پنهان نکنید ، آن شخص با شنیدن این کلمات قدری رام شده و ایستاد ، معذلك با سوء ظن و ترس بفریده نگاه میکرد .

فریده گفت منهم همدرد شما هستم و ازدست مأمورین بی رحم شاه صفی،

ازدیار خودآواره شده‌ام واین لباسی راکه بتن دارم‌مثل‌شما عاریتی است. ناشناس که این سخنان رااز فریده شنید، بکلی ترسش زائل شدو گفت‌شما کی‌هستید وبچه علت ازدست شاه‌فرار کرده‌اید ؟

فریده گفت من‌دختر امامقلیخان والی فارس هستم وچون جان شوهرم از طرف یکی ازحکام شاه‌درخطر بود ناچار شدیم، خودرا اردسترس این حاکم ظالم دور کنیم آن ناشناس که‌شنیده بود چندی قبل درهمین شهر امامقلیخان و پسرانش بوضع بسیار فجیعی بدست شاه صفی کشته شده‌اند گفت، بیچاره‌امامقلیخان چه‌مرد شجاع وبلندهمتی بود.

فریده که هنوزازمرك پدرش اطلاع نداشت، گفت مگرچطور شده‌است؟

آن ناشناس متعجبانه گفت‌مگر نمیدانید که امامقلیخان وپسرانش چندی قبل‌در همین‌شهر بفرمان‌شاه کشته شده‌اند.

فریده که این خبر را شنید، دنیا در نظرش تیره وتار گردید و بحال بیهوشی افتاد.

آن ناشناش اورا از روی زمین‌بلند کرده باطاق خودشان برد ودرآنجا باکمال دلسوری ودقت بپرستاری اوهمت گماشت ورو بطرف آن زن دیگریکه لباس مردانه پوشیده‌بود کرد و گفت فیروزه، گویا شوهر این‌زن درهمین اطاق مجاور سکونت دارد، برو اورا خبر کن که باینجا بیاید.

فیروزه متوحشانه گفت‌ولی خانم بی لسوزی شما باعث میشود که سرما فاش گردد و کشته شویم.

آن ناشناس که‌آریتا بود، گفت‌اینها ازدوستان‌ماهستند ومانعی‌ندارد که ما رابشناسند.

فیروزه پس‌از شنیدن این‌سخن دیگرقانع گردید وازدر بیرون رفت، پس از چند لحظه محمد بیك و عبدالرسول خان برسر بالین فریده حاضر شدند وعلت بیهوش شدنش راپرسیدند، آریتا گفت من نمیدانستم که او خبر ازمرك پدرش ندارد وموضوع راباو گفتم، باینحال افتاد.

محمد بیك گفت بالاخره روزی‌ناچار بودیم این‌خبر راباو بدهیم چه بهتر که‌شما باو گفتید ومارا ازاینکار پرزحمت نجات‌دادید. ضمن‌اینکه آریتا با محمد بیك مشغول گفتگوبودند، گرگین وطهماسبخان ازدر وارد شدند، ابتدا تصور کردند که‌مامورین حاکم برای گرفتن‌آنها آمده اند ولی بعدکه دانستند آنها هم ستمدیده هستند و از جور شاه سر به بیابان نهاده اند، دوستانه با یکدیگر بگفتگو پرداختند. دراینوقت فریده خانم‌بهوش آمد وبنای‌شیون‌وزاری را گذاشت محمد بیك وطهماسبخان بالتماس افتاده گفتنداگر قدری‌دیگر صدا کنید تمام‌سکنه کاروانسرا متوجه ماخواهند شد وبالنتیجه مرك ماحتمی است فریده بیچاره بهر قسمی‌بود ساکت شد ولی مثل سیل اشك میریخت، از آنروز ببعد که فراریان

سرگذشت یکدیگر رادانستند، مثل خواهر و برادر، بایکدیگر مهربان شدند چون فریده دائماً اشک‌میریخت همگی باتفاق به تسلی دادن او پرداختند تابعدا چندروز موفق‌شدند اورا ساکت کنند.

پس‌از آنکه فریده‌قدری تسلی یافت. فراریان دورهم نشسته تصمیم گرفتند که هرچه زودتر از این ناحیه پرخطر دورشوند ولی بسته بودن‌راه مانع اجرا تصمیم آنهابود.

طهماسبخان گفت امروز در بازار شنیدم که‌راه تبریز امن‌شده است، و بزودی راه‌باز خواهدشد

محمد بیك گفت اگرچنین باشد، پسر کلبعلی خان قبل از ما مطلع شده و حرکت خواهدکرد، بعلت اینکه او با حاکم شهر که باید اجازه باز شدن راه‌ر بدهد، هرروز معاشر است.

طهماسبخان گفت هرروز که‌او حرکت کند،چند لحظه بعد، من‌از حرکتش مطلع خواهم‌شد زیرایکی ازمهترهای حاکم را تطمیع کرده ام واو هرروز از پسر کلبعلی‌خان خبرهائی برایم می‌آورد.

محمدبیك گفت اگر چنین‌باشد، رسیدن باومانعی نخواهد داشت‌زیرا فرضاً هم که یك روز قبل‌از ماحرکت کند، ماخواهیم توانست باو برسیم وبعقیده من بهتراست صبر کنیم تاراه‌بازشود، وبعدحرکت کنیم‌زیرا دراینحال‌از تعرض‌راهداران مصون خواهیم‌بود.

عقیده محمدبیك مورد قبول سایرین‌واقع گردید. مسافرین آواره چندروز دیگر درهمان کاروانسرا باقی‌ماندند، فریده با اینکه داغ پدر و برادران رابر دل داشت، در مصاحبت فیروزه وآریتا بتدریج تسلی یافته وکمتر بیقراری میکرد محمد بیك چون بهتراز سایرین شهر قزوین را میشناخت و بعلاوه مثل طهماسبخان سرشناس نبود، هر روز باتفاق عبدالرسول خان بیرون آمده اخبار لازم را کسب میکرد و آذوقه ومایحتاج زندگی‌را تهیه کرده برای دوستانش میآورد.

یکروز آریتا بافریده‌خانم وفیروزه پهلوی هم نشسته و از ایام گذشته صحبت میکردند آریتا برای فریده ازشیروان و آمدن شاه‌صفی بآن شهر سخن میگفت وعشق خودرا با گرگین شرح میداد فیروزه‌هم بعضی اوقات در میان سخن او دویده و گفته‌هایش را تصدیق میکرد فریده‌بااینکه عزادار بود، بدقت گوش بسخنان آریتا سپرده وازشنیدن ماجرای عشق او و گرگین لذت میبرد، زیراخودش به بیماری دلپذیر عشق‌مبتلی‌شده وازشیرینی آن، بهره‌ای برده‌بود. گرگین وطهماسبخان برای سرکشی باسبها رفته ومحمد بیك وعبدالرسول‌خان‌در پی تهیه مایحتاج زندگی بودند

آریتا بآنجا رسیده بود که گرگین خودرا بعنوان برادر او معرفی کرده و بحرمسرای شاه آمده وفریده بانهایت کنجکاوی گوش‌میداد، ناگاه محمدبیك‌وارد

شدو گفت ما باید همین‌الساعه حرکت کنیم ، زیرا مأمورین شاه قبل از طلوع آفتاب بطرف آذربایجان رفته‌اند و پرسید طهماسبخان و گرگین کجا هستند .

فیروزه گفت آنها برای رسیدگی باسبها ، بکاروانسرا رفته‌اند .

محمدبیك بطرف عبدالرسول خان که در پشت سرش ایستاده بود برگشت و گفت زود برو وبآنها بگو آماده حرکت باشند وطلب کاروانسرادار را هم بپرداز . عبدالرسول خان بسرعت از اطاق بیرون آمده بطرف صحن کاروانسرا دوید و بگرگین وطهماسبخان که مشغول نوازش اسبها بودند موضوع را اطلاع داد وخودش بطرف اطاق کاروانسرا دار رفت .

گرگین وطهماسبخان یکی از مهتران کاروانسرا را صدا زدند وبکمك او مشغول زین کردن اسبها شدند . دریك لحظه اسبها را زین نهادند و بطرف اطاق خود آمدند .

دراین مدت محمدبیك هم باتفاق فیروزه و آریتا و فریده خانم، خورجینهای ترکی رابستند . عبدالرسول خان هم حساب کاروانسرادار را پرداخت و با محمدبیك بطرف طهماسبخان و گرگین رفته اسبهارا باز کردند و بردالان کاروانسرا آوردند در آنجا خورجین‌ها را بر ترك اسبها بسته و اول فیروزه و آریتا و فریده را سوار کردند وبعد خودشان سوار شده از کاروانسرا بیرون آمدند.

آریتا بحسرت بمردم شهر که هریك پی کاری میرفتند، مینگریست و در دل آرزو میکرد که بجای یکی از آنها باشد زیرا این مردم بی آنکه غمی داشته باشند بزندگی آرام و سعادتمند خود ادامه می‌دادند ولی او، ازظلم شاه‌صفی آواره شده ونمی‌دانست، بکجا رود که مأمورین بیرحم آن خونخوار اجازه نفس کشیدن باو بدهند، اومی اندیشید که هرلحظه جان پدر و مادرش درخطر است و اگر، دست پسر کلبعلی خان ، به آنها برسد سرآنها را درخونشان خواهدغلطانید این اندیشه‌ها آریتا را را مغموم ساخته بود.

فریده نیز بنوبه خود در دریای فکر غوطه می‌خورد و گاهی آه سردی از دل بر میکشید ، فیروزه هم بتبعیت آندو ، ساکت شده ، ولی طهماسبخان و محمدبیك و گرگین وعبدالرسول خان بایکدیگر بصحبت پرداخته و هرکدام ازدری سخن میراندند. گرگین ازشیروان سخن میگفت و طهماسبخان ازقساوت قلب شاه صفی تعریف‌میکرد وعبدالرسولخان ، گرمی بنادر جنوب را توصیف می کرد . محمد بیك صحبت آنها راقطع کرد و گفت ازاین صحبت‌ها نتیجه‌ای بدست نمیآید بهتر است نقشه ای طرح کنیم که پسر کلبعلی خان را درراه دستگیر ساخته بسزا ش برسانیم .

گرگین گفت اوصد نفر سوار همراه دارد وماچهارنفر چگونه میتوانیم صد نفررا مغلوب کنیم.

محمد بیك لبخندی زده گفت از عبدالرسولخان بپرسید. چگونه ممکنست دو نفر شبانه وارد اردوئی شده ورئیس آنهارا بربایند !!

عبدالرسول خان قهقهه ی زد و گفت هنگامیکه من باغی بودم وچندین نفر از جنگاوران ودلاوران با من همدست بودند ، این رفیق شیطان ما بتنهائی باردوی ما آمد ومرا ربود

گرگین و طهماسب خان خیلی مایل شدند که این داستان را بشنوند ، محمد بیك طریقه ربودن عبدالرسول خان را از کوههای شیراز برای آن ها شرح داد

یك فرسنگی که از شهر دور شدند بآبادی با صفائی رسیدند قدری دور تر ازجاده قنات آب خوشگواری جاری بود ، چون ناهار نخورده بودند، اراسبها پیاده شده در کنار آن قنات زیردرختان نشستند ، و عبدالرسول خان باطهماسبخان برای تهیه آذوقه بداخل آبادی رفتند، پس ازمدتی برگشتند، درحالیکه عبدالرسول خان بره فربهی بزیر بغل گرفته بود وطهماسبخان هم مقداری نان دردست داشت. محمدبیك از جا برخاسته خنجر خودرا کشید ودر یك لحظه بره را ذبح کرده پوست آنرا کند، گرگین هم مقداری چوب خشك ازدرختها جمع آوری کرده روی هم انباشت و آتش بر افروخت.

بره را قطعه قطعه کرده، بر روی آتش کباب کردندو نهار رادوریکدیگر باکمال اشتها خوردند و بعدهم هرکدام قدری از قنات، آب نوشیده و در سایه درختان باستراحت پرداختند ، نزدیك عصر ، از جای برخاسته روی براه نهادند محمدبیك گفت اگر باین ترتیب پیش برویم ، حریفان ما خیلی زودتر بمقصد خواهند رسید

گرگین گفته او را تصدیق کردو گفت باید هرچه زودتر سعی کنیم خود را از آنها جلو بیندازیم طهماسبخان گفت، ما حرفی نداریم از اینکه زود تر پیش برویم ولی دو مانع برای اینکار در پیش است. یکی اینکه اسبهای ما از پای در میآیند ودیگر آنکه آریتا و فیروزه و فریده خانم طاقت تحمل اینهمه سختی را ندارند .

عبدالرسول خان گفت راه حل این اشکال آنستکه ما تمام شب را بمسافرت ادامه دهیم وحریفان را شبگیر کنیم ،یعنی هنگامیکه آنها درخواب غفلت فرورفته اند از آنها پیش بیفتیم

رأی عبدالرسول خان را همه پسندیدند وتصویب کردند قرار براین شد که تمام شب را راه بروند . آفتاب بتدریج در پس کوه های بلند غروب کرد . ماه در میان آسمان پدیدار شد و نور نقره فام خود را بر جهان نثاری کرد.

کوههای عظیم ، چون غول های مهیبی سر بر آسمان بر افراشته بودند عظمت ومهابت آنها رعب در دل بینندگانی انداخت ، مسافرین ما ، دوبدو

با یکدیگر گرم صحبت شده بودند آریتا با گرگین فیروزه، با طهماسب خان و فریده با عبدالرسول خان براز و نیاز مشغول بودند فقط محمدبیك بود که بتنهائی اسب میراند وغرق تماشای منظره باشکوه کوههای عظیم در پرتو کم رنك ماه بود.

گاهی هم نظری در آن جمع دلداده می‌افکندو تبسم فیلسوفانه‌ای بـر لب می‌آورد.

محمدبیك با خود بآهستگی میگفت: ای دوستان عزیز، شماخوشبخت ترین مردم‌روی زمین هستید شما یکدیگر را میپرستید و با آتش‌عشق وجود خود را گرم نگاه میدارید بروید که خوب براز خوشبختی پی برده‌اید: این آریتا بـا اینکه زن است، بازهم‌فهمیده است که یك‌لحظه دربرمعشوق بودن، برتـاج‌و تخت دنیا ، برتری دارد .

آندیگری‌هم‌معشوقه رابرخانه باشکوه‌پدرو قرب جوار سلطان ترجیح‌داده وسر ببیابان‌نهاده است.

آنگاه آه سردی کشیدو گفت منهم روزی‌دلی داشتم که بیاد دلبرز بائی میطپید افسوس که دل‌و دلدارم هردو از دست رفته‌اند من نمیدانم که گلچهـره زیبایم، پدرومادر پیرم، درکجا هستند وچه میکنند. ای‌لعنت بر این زندگی‌درباری و سربازیکه چنین مرا بیخانمان کرده‌است من اکنون‌وجود خودرا فدا خواهم کرد تاآنها بوصال یکدیگر برسند، وغم‌و اندوه جهانرا در آغوش یکـدیگر فراموش کنند.

محمد بیك دستخوش این افکار بود نا گاه نقطه روشنی‌نظرش‌را جلب کرد. فوراً سکوت را شکسته ورفقای خود را صدازد. همه‌عنان‌اسبهای‌خودرا کشیدند، محمد بیك‌آن‌نقطه روشن را بآنهانشاندادو گفت:

باید از این آتش حذر کرد و قدری با احتیاط از بـرابر آن گـذشت زیرا احتمال می رود که مأمورین شاه آنرا افروخته باشند . طهماسب خـان گفت من می روم و از نزدیك وضع را مشاهده کرده خبر صحیح آن را بـرای شما میآورم .

محمدبیك گفت‌این‌کارازشما ساخته‌نیست ، ومن بایدبرای‌انجام‌آن بروم‌زیرا اگر دستگیر شوم‌مرا نخواهند شناخت وبعلاوه آنقدر ازاین دستبرد های شبانه زده‌ام که‌اکنون اینکار برایم عادی شده است فقط شما مدتی منتظر بشویدوا گر دیدید که‌برنگشتم بدانید که بدام افتاده‌ام آنگاه راه خودرا گرفته از گوشه‌ای فرار کنید. طهماسبخان گفت اینقدرها هم که‌تصور کرده اید نامرد نیستیم وا گر خدای نکرده شمادر دام بیفتید ماهم بشما ملحق شده وبـا سر نوشت شما شریك خواهیم شد.

محمدبیك آهی کشید و گفت‌سرنوشت من تنهابمن‌مربوط است وا گر بدست

مأمورین شاه‌هم کشته بشوم کسی نیست که در ماتم من سیاه بپوشد ولی شما باید در حفظ وجود خود کوشش کنید ، زیرا دل پر مهر و محبتی بیاد شما میطپد و اگر خدای نکرده گزندی بشما برسد فیروزه خانم بهیچ ترتیبی تسلی نخواهد یافت.

گرگین خودرا بمیان انداخته گفت اجازه بدهید منهم با شما بیایم. محمد بیك لبخندی زدو گفت شماهم خودرا بخاطر آریتا باید از بلیات دور نگهدارید واز شما خواهش می کنم که مرا بحال خود بگذارید محمد بیك پس‌از گفتن این کلمات ، ازاسب پائین جسته عنان آنرا بدست عبدالرسولخان داد وخودش پیاده بطرف آ تش راه‌افتاد. سایرین براهنمائی عبدالرسول‌خان از جاده خارج‌شده در گوشه‌ای از بیابان ازاسبها پیاده‌شدند و گرد یکدیگر روی زمین نشسته وبصحبت و گفتگو پرداختند.

فرمان شاه

محمد بیك در روشنائی ماه دنباله جاده را گرفته بنرمی پیش میرفت ودر افکار دور ودراز خود غوطه میخورد ، تا گاه بفکرش آمد که اگر سواران پادشاهی دراینجا فرودآمده باشند، قطعاً قراولانی در اطراف قرارگاه خود گماشته‌اندو چند نفر آنها درجاده کمین کرده‌اند، این بود که راه خود راتغییر داده، از بیراهه در پناه مسیری که کنار جاده بود، بطرف آتش پیش میرفت قدری که به آتش نزدیکتر شد، دریافت که حدسش صائب بوده و آتش در اردوگاه سواران پادشاه افروخته شده، زیرا چادرها وبنه منظم، و کشیکچیان اطراف اردوهمه دلیل براین بود که یك دسته سوار دراینجا منزل کرده‌اند.

محمدبیك بخاطرش رسید که پسر کلبعلی خان را ازچادرش بربایدو پیش خود فکرمیکرد که اگر موفق باینکار شود خیال‌دوستانش را راحت خواهد کرد چون پاسی ازشب گذشته بود، اغلب سواران شام‌خورده وخوابیده بودندو آتشی هم که درمیان اردو شعله‌می‌زد روبخاموشی بود.

محمدبیك در کمینگاه‌خود مدتی نشست تاآتش بکلی خاموش شدوصداهای مختصری هم که‌از گوشه و کنار میآمد ساکت گردید ، بعد از جای برخاسته درپناه سایه چادرها، نیم‌خیزخودرا بوسط اردو رسانید. مشکلی که‌در پیش‌پایش گذاشته شد، یافتن چادر فرمانده این‌سواران، یعنی‌پسر کلبعلی خان بود این مشکل هم‌بزودی حل‌شد، وهنگامیکه محمدبیك برای یافتن چادر منظورش بفکر فرو رفته بود غفلتاً ازدور سپاهی‌دو نفرپیدا شد، محمد بیك خود رادر پناه چادری انداخت ودر آنجا نشست، آندو سپاهی نزدیك شدند و در چند قدمی او ایستاده شروع بصحبت کردند، یکی‌ازآندونفر گفت کشیك‌چادراو از حالا تاسحربامنست واز سحرتا دمیدن آفتاب‌با تو، من‌میروم ودرچادر کشیکچیان میخوابم، همینکه نوبت کشیك بمن‌رسید، خودت بیاومرا بیدار کن. آن‌دیگری گفت اگر درضمن

کشیك بچیزی احتیاج پیدا کردم چکنم ؟ اولی جواب داد مانعی ندارد، خودت برو وآنرا انجام بده ، اگر این فرمانده ما پسر کلبعلی خان نبود که هردو با کمال راحتی میرفتیم میخوابیدیم ولی حیف که پدرش در دربار شاه نفوذ کامل دارد و اگر نافرمانی کنیم حکم قتل مارا خواهدداد

محمدبیك از سخنان آندو کشیکچی حدس زد که باید چادر فرمانده درهمین نزدیکیها باشد، همینکه آندو از یکدیگر جدا شدند، محمدبیك با کمال دقت متوجه آن یکی گردید که باید برای کشیك چادر پسر کلبعلی خان برود با چشم اورا تعقیب کرد ودید درهمان نزدیکی بکشیك دادن پرداخته است. محمدبیك مدتی بدون اینکه تکان بخورد در همانجا مکث کرد، درا ن ضمن کشیکچی برای قضای حاجت بطرف همان مسیلی که در کنار جاده بود، رفت. محمدبیك ازفرصت استفاده کرده خودرا بدرون چادر فرمانده سواران انداخت ازشکاف چادر، نور ماه بداخل آن تابیده وداخله چادررا سبتاً روشن میکرد کف چادر باقالیچه مفروش بودومانع از برخاستن صدای پا میشد.

محمدبیك مدتی درچادر مکث کرد تا چشمش بتاریکی آنجا عادت کردو بعدباطراف خود نگریسته مردیرا دید که در گوشه چادر روی بستر افتاده وبا کمال شدت خرخرمیکند، خنجر را از کمر کشید و باسر پنجه پا باو نزدیك شده نوك فولادین آنرا بر گلویش گذاشت وبآهستگی بیدارش کرد . همینکه آنمرد چشمها راباز کرد محمد بیك باو گفت اگر تکان بخوری یاصدایت شنیده شود گلویت سرتاسر دریده خواهدشد.

آنمرد که چشما ش نزدیك بود از حدقه خارج شود، با اشاره قبول کرد. محمدبیك مجدداً گفت فرمان شاه کجاست، آنمرد با دست اشاره بزیر سرخود کرد محمدبیك دست بزیر سرش برد وفرمان شاه را بیرون آورده درجیب گذاشت، و میخواست ازجای برخیزد که ناگاه چندین نفر نیزه بدست وارد چادر شده سرنیزه های درخشان خودرا بطرف سینه اودراز کردند

محمدبیك در مقابل این وضعیت ناچار بتسلیم گردید وچیزی نگذشت که دستهایش را ازعقب محکم با طناب بستند.

دراینوقت چندمشعل روشن کرده بداخل چادر آوردند. پسر کلبعلی خان که از رسیدن این کمك غیر مترقبه جان تازه‌ای گرفته بود از جای برخاسته قدری خیره خیره سرتا پای محمد بیك را نگریست و گفت فرمان شاه را از جیبش بیرون آوردند و بعد رو برئیس کشیکچیان کرده گفت: این جانی چگونه توانسته است وارد چادر من شود. رئیس کشیکچیان گفت من ازدور اورا دیدم که که ازغیبت کشیکچی استفاده کرده خودرا بدرون چادر شما انداخت ولی ازترس اینکه مبادا گزندی بوجود مبارك برساند ، صدا نزدم وفوراً چندنفر از کشیکچیان را بیدار کردم و دورچادر رامحاصره کرده اورا دستگیر ساختیم ، و اکنون اگر اجازه

میفرمائید در همین جا اورا بسزاش برسانیم پسر کلبعلی خان گفت اینشخص دزد نیست و باید محر کینی داشته باشد ، اورا تاصبح نگهدارید تاهمدستانش رابشناسیم وهمه آنهارا دستگیر کرده بقتل برسانیم . رئیس کشیکچیان تعظیمی کرده محمدبیك را جلوانداخت وبطرف چادر کشیکخانه برد .

تااین جریانات رخ میداد . شب به نیمه رسیده بود . کشیکچیان دوباره بخواب رفتند ومحمدبیك رادر چادر کوچکی که درپشت چادر کشیکخانه بود بدست یکنفر قراول سپردند .

محمدبیك بااینکه خودش گرفتار ومرك درانتظارش بود ، برای دوستانش تشویش داشت وفکر میکرد که مبادا صبح بدام بیفتند وطوری دست وپایش را محکم بسته بودند که یارای تکان خوردن نداشت ، مدتی بهمان حال بود وهیچ چاره‌ای ازدستش برنمی آمد ، قراولی که برای محافظت او گذاشته بودند گاهی درداخل چادر و گاهی در بیرون قدم میزد ، محمدبیك هیکل قراول را مینگریست غفلتاً شبحی را دید که برروی قراول جست واو را بر روی زمین افکنده دستش بالا رفت خنجر درروشنائی مهتاب برقی زده وپائین آمد ودیگر صدائی ازآن قراول بدبخت بیرون نیامد .

محمدبیك ابتدا تصور کرد خواب می بیند ولی صدای گرم عبدالرسولخان را شنید که بالهجه شیرازی خود میگوید برادرجان کجائی ؟ محمدبیك گفت اینجاهستم زود دست و پایم را باز کن .

عبدالرسول خان باو نزدیك شده با خنجر خون آلود خود طنابهائیرا که بدست وپای محمدبیك بسته بودند ، برید و گفت برخیز برویم . محمدبیك گفت تو چگونه باینجاآمدی عبدالرسول خان گفت بعد بــرایت تعریف میکنــم حــالا بیا برویم . محمد بیك گفت مــن تافرمان شاه را دوباره بــدست نیاورم از اینجــا نخواهم رفت

عبدالرسولخان گفت آخرما درمیان ۵۰۰نفر مرد جنگی هستیم وبه صبح هم چیزی نمانده است . اگر ایندفعه بدام بیفتیم دیگر نجات نخواهیم یافت . محمد بیك گفت مانعی ندارد .

عبدالرسولخان لاعلاج بدنبالش راه افتاد محمد بیك ازلابلای چادر ها ، خود را بچادر پسر کلبعلی خان نزدیك کرد ، ایندفعه دو نفر قراول مشغــول کشیك دادن بودند .

محمد بیك آهسته درگوش عبدالرسول خان گفت باید همینطور که ایندونفر مشغول صحبت هستند آنهارا ازپای درآوریم ، وهردو آهسته آهسته از پشت سر آندونفر آمده بایك حرکت سریع از پشت گلویشان را چسبیدند بطوری کــه آن دو بیچاره فرصت نفس کشیدن نیافتند بعد بسرعت برق طناب های چادر راپاره کرده دست وپای آنهارا طنــاب پیچ کردند واز دامن لباس خود آنها قدری بریده

در دهانشان چپانیدند بطوری که قدرت نفس کشیدن نداشتند بعد آنها را بهمان حال گذاشته بسروقت پسر کلبعلی خان آمدند .

عبدالرسول خان خنجررا کشیده و گفت ایندفعه من بچادر پسر کلبعلی خان مرحوم محمدبیك گفت توچه میدانی که فرمان شاه را کجا گذاشته است ؟

عبدالرسول خان گفت تومحل آنرا بمن نشان خواهی داد ، محمدبیك تبسمی کرده گفت فرمان رازیر سرخود گذاشته است ولی خواهش میکنم که از خون این پسره درگذری عبدالرسولخان گفت تو که اینقدر ضعیف النفس نبودی ، مگر نمیدانی این کلبعلی خان چه آتشی برافروخته است ، این هم بچه همان افعی است ، بگذار سرش رابکوبم ودنیائی رااز شرش راحت کنم ، ضمنا بپدرش هم قدری از آن زهری که بکام دیگران ریخته بچشانم تا بداند که داغ فرزند چه مزه‌ای دارد ، عبدالرسول خان اینرا گفت ووارد چادر پسر کلبعلی خان گردید .

محمدبیك بااو نرفت و بیرون از چادر ایستاد . لحظه ای طـول نکشید که عبدالرسول خان باخنجر خون چکان درحالی که فرمان شاه را دردست چپش گرفته بود باو ملحق شد وهردو بسرعت ازآن حدود دور شده بـرفقای خـود پیوستند . رفقایشان باکمال اضطراب درانتظار آندونفر بودند وهمینکه آنهارا دیدند علت دیرآمدنشـان راپرسیدند ولی محمدبیك گفت فعلافرصت این حرفها نیست فوراً سوار شوید تاازاینحدود دور شویم .

مسافرین آواره دوباره بر گردهٔ اسبان خود قرار گرفتند ومحمدبیك پیش افتاده از بیراهه میرفت ، رفقـایش همه ازعقب سرش میآمدند کم کم آفتاب طلوع کرد وهمه متوجه عبدالرسول خان شدند که سراپایش غرق خون بود .

فریده باکمال وحشت ازشوهرش خواهش کرد که جریانات دیشب را شرح دهد ، عبدالرسول خان ابتدا دست درجیب کرده فرمان شاه را بیرون آورد و بصدای بلند خواند ، فرمان خطاب بحـاکم شیروان نوشته شده ومضمونش این بود که باید سرلیوس و پسرانش بریده شده وبرای شاه فرستاده شودوضمنا اگرآریتا بدست آمد اورا بامادرش باصفهان بفرستند .

آریتا ازشنیدن این فرمان لرزه براندامش افتاد و گفت بایدهرچه زودتر خودرابشیروان برسانیم . محمدبیك لبخندی زده گفت فعلا تا یکی دوماه درامان هستیم ، زیرا عبدالرسول خان حامل این فرمان را بدرك فرستاد و تا سوارانش باصفهان بر گشته موضوع را بشاه اطلاع دهند وشاه مامور جدیدی بفرستد مدتها طول میکشد و مامیتوانیم درعرض این مدت با خیال آسوده چاره‌ای برای فرار از دست آن جانی بیندیشیم . راه قزوین تا تبریز براحتی درعرض مدت کوتاهی طی شد . مسافرین برای عوض کردن اسب های خود ناچار بودند چند روزی

درتبریز توقف کنند ، یکروز محمدبیك باطهماسبخاندربازارتبریز راه میرفتند ، ناگاه محمدبیك چشمش به پیر مردی‌افتاد که در کنـار یکی ازحجره های تجـار روی قالیچه نشسته و با پیرمرد دیگری گرم صحبت است ونی پیچ‌قلیان را بزیر لب دارد ، محمدبیك قدری خیره خیره باو نگریست ویکمرتبه پیش دویده اورا در آغوش گرفت.

آن پیرمرد ابتدا باکمال تحیر بسراپای محمدبیك نگریست ولـی او هم یکمرتبه پسر خودرا شناخت و هردو تاچند لحظه در آغوش‌یکدیگر بودند وپیر مرد ازشدت شادی اشك میریخت. محمدبیك گفت من انتظـار نداشتم شما را در اینجـا ببینم ، شما که در ارجین داغ بودید و خیال داشتم برای دیدن شـما ، آنجا بیایم.

پدرش گفت پس‌از رفتن توباصفهان ، ما دیگر نتوانستیم در آن دهکده که‌درهرگوشه یادگاری از تو بود زندگی کنیم و به تبریز آمدیـم مادرت نیز در این جا است ، و از همه بالاتر این که گلچهره هم از دوری تو دو بـار قصد خـود کشی کرد و بالاخره پدرش اجازه داد که بخانه ما آمده و مثـل دختر ما باشد.

محمدبیك گل ازگلش شکفت و طهماسبخان نیز که دانست آن پیرمرد پدر محمدبیك است با کمال احترام باو سلام کرد ، پدر محمدبیك ازپسرش پرسید این کیست محمد بیك طهماسبخان را معرفی کرده و سرگذشت‌خودو آنـها را برای پدرش نقل کرد.

پدرش گفت پس‌معلوم می‌شود حالا هم خیال‌توقف در نزد مارا نـداری ، محمد بیك گفت اگر من در نزدشما بمانم علاوه بر اینکه مرا می کشند جان شما هم در خطر خواهد بود. پدرش گفت حال‌که تونمی‌توانی در نزدمابمانی،هرکجا که بروی مابـا تو همراه خواهیم بود فعلا بیابرویم منزل مـادرت راببین. محمد بیك‌و طهماسبخان همراه پیرمرد براه افتادند وپس‌از آنکه از چند کـوچه تنك گذشته بدرخانه نسبتاً مجللی رسیدند . چون‌طهماسبخان نـا محرم بود . ابتدا پیر مرد داخل خانه شده ودرب اطاق پذیرائـی راکه در هشتی خانه بود باز کرد و آن هـا را بآنجا برد و بعد محمد بیك را با خود بـاندرون بنزد مادرش راهنمائی کرد همینکه‌مادر محمدبیك چشمش بفرزندرشیدش افتـادازشدت‌خوشحالی بیهوش‌شد .

محمدبیك مادرش‌رادر آغوش‌گرفته مدتی از او مواظبت‌کرد تابحال‌آمد و همینکه چشمش را بازکرد ، محمد بیك‌را در آغوش گرفته سروورویش را غرق بوسه‌کرد دراین ضمن گلچهره‌هم‌درگوشه اطاق‌ایستاده‌و بحسرت هیکل‌رشیدمحمد را می‌نگریست.

آن شب محمدبیك دوستانش را بخانه دعوت کردو مادرش برای آنها شام گوارا ولذیذی تهیه دید، گلچهره هم با آریتا وفیروزه وفریده خانم آشناشدو همه گردیکدیگر شب خوشی را گذراندند. فردای آنروز پدر محمدبیك خانه و زندگیش را بدست برادرش سپرد و مبلغی پول نقد تهیه کرده دو اسب و یك قاطر نیز خریداری کرد و اسب ها را خودش با گل چهره و قاطر را مادر محمد بیك سوار شد و باتفاق فرزند و دوستان فرزندش به طرف شیروان رفتند.

در شیروان‌چندروزی مهمان رلیوس‌بودند ورلیوس که‌فرمان شاه رادیده بوددر عرض ده‌روز مطالبات خودرا وصول کرده‌وبدهی خودرا بتجارو سایرمردم پرداخت و آنچه‌توانست املاك‌و اموال غیر منقول خودرا بجواهرات وطلاوپول نقدتبدیل کردو روزی که قافله بطرف ارضروم‌حرکت می کرد، همه دسته‌جمعی راه افتادند.

رلیوس‌بازن و تمام فرزندانش ازشیروان بطرف‌کشورعثمانی‌مهاجرت کردو طهماسبخان‌و فیروزه‌و آریتاو گرگین‌و عبدالرسولخان‌وفریده خانم‌و محمد بیك با پدرومادرش‌و گلچهره با او بودند.

این عده باخدمه وهمراهانشان تقریباً قافله‌کوچکی را تشکیل داده‌بودند. پس ازپانزده روز ازمرزهای ایران دورشدند وبااینکه همه‌دلشان برای‌وطن‌خون بود، معذلك از ظلم شاه صفی ناچار بجلای وطن‌شدند. قافله‌آوارگان ازوطن‌چند ماه‌درراه بودتا باسلامبول رسید.

در آنجا رلیوس مقداری جواهرات نفیس‌و تحفه های بدیع آماده کرده برای سلطان عثمانی‌برد و پناهنده شدن خود را به اطلاع او رسانید و سلطان اجازه داد که در اسلامبول مشغول تجارت باشد. رلیوس دارالتجاره وسیعی در اسلامبول تأسیس کرد و بکمك محمد بیك در آن جا مشغول تجارت شدند.

یکی دوماه‌که ازاقامتشان در اسلامبول گذشت جشن عروسی مفصلی گرفتندوآریتا باگرگین وفیروزه را باطهماسبخان و گلچهره را با محمد بیك دست بدست یکدیگر دادند و آن جوانان با کمال خوشی و خرمی مشغول زندگی شدند.

اما شاه صفی پس از آنکه خبرکشته‌شدن فرستاده‌خود را شنید از شدت غضب نزدیك بود دیوانه شود و مأمور دیگری بشیروان فرستاد ولی خبر فرار رلیوس را برایش آوردند و هیچ کس ندانست که آنها به کدام طرف رفته‌اند.

شاه صفی پس از آنکه از یافتن آریتامأیوس شد، دستور قتل چندین‌نفر

ازخواجه سرایان وداروغه های شهر اصفهان را داد وبعد ها هم بتدریج خاطره اورا فراموش کرد .

سلطنت شاه صفی چهارده سال طول کشید و ازکارهای زشت او یکی این بود که مادرش را نیز بقتل رسانیدو باین ترتیب سزای خیانت او را نسبت بامقلیخان داد.

کلبعلی خان که با آن همه خیانت و پشت هم اندازی به حکومت فارس رسید پس از شنیدن خبر قتل پسرش ، چنان از دنیا سیر شد که چند ماهی بیشتر پس از مرگ پسرش زندگی نکرد و از فرط نا امیدی جهانرا بدرود گفت.



